

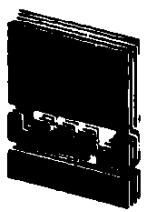
خاکسارات بیک جاسوس

ولفغانگ لوتوز

احمد نبوو



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ



مُوْسَى خَدْمَاتْ فَرِنْجَى رَسَا

یک نفر در برابر پنج هزار نفر

خاطرات و لفگانگ لوتنز

ترجمه احمد بهپور

مؤسسه خدمات فرهنگی رسا

تهران — خیابان استاد مطهری، تقاطع دکتر مفتح، ساختمان ۲۳۴ ۰۸۱۲۵ ۴۴

از این کتاب تعداد ۴۰۰ نسخه در چاپخانه خیام نو چاپ

و در صحافی بیخک صحافی گردید

چاپ اول / ۱۳۷۰

«غلام همت آن نازنیم

که کار خبری رویورسا کرد»

«حافظ»

برای برادرم فردین بهپور. احمد بهپور

توضیح نویسنده:

این کتاب، داستان واقعی زندگی من در زمانی است که به عنوان مأمور اطلاعاتی سازمان مخفی اسرائیل در مصر، فعالیت می‌کردم. برخلاف بسیاری از گزارش‌های اغراق‌آمیز و بی‌اساس در نشریات گوناگون جهان که در بارهٔ فعالیت‌های اطلاعاتی و جاسوسی من منتشر شده است، کتاب حاضر تنها گزارش واقعی و حقیقی از کلّ ماجراست. البته جزئیاتی هست، که هنوز هم عنوان «موضوع‌های سری» را یدک می‌کشد و نباید در این اثر فاش شود. به جز این، نام چند تن را تغییر داده‌ام تا دوستانم و نیز افراد بی‌گناه در امان بمانند. در بیان نحوه فعالیت‌هایم و آن‌چه را که تجربه کرده‌ام، به هیچ وجه تغییری نداده‌ام. برای بیان روشن برخی از وقایع، رونوشت صورت جلسه دادگاه خود را مورد استفاده قرار داده‌ام و جز این، از گزارش‌روزنامه‌ها، نامه‌ها و مدارک رسمی دولتی نیز بهره برده‌ام تا بدین وسیله بتوانم جزئیات فعالیت‌های خود را واضح‌تر و روشن‌تر بیان کنم.

تل آویو – ۱۹۷۲

ولفگانگ لوتز



آدمی چگونه جاسوس می‌شود

«... آفای لوتز! این دادگاه به استناد محتوای ادعانامه دادستان، شما را مجرم شناخته است. شما از این جهت مقصراً شناخته می‌شوید که به طور مستمر و مکرر، فعالیت‌های جاسوسی و خرابکارانه به سود اسرائیل و به زبان جمهوری متحلله عربی داشته‌اید... مجازات چنین جرمی اعدام است... خانم لوتز، این دادگاه شما را...»

در حالی که بدنم از فرط عرق خیس شده بود، از وحشت این کابوس از رختخواب بیرون پریدم. اشعة خورشید از میان پرده به درون اتاق تابیده بود و از دور صدای خودروهایی که به سوی تل آویو روان بودند به گوش می‌رسید. زمان بایستی دیرتر از آنچه که می‌پنداشتم می‌بود؛ چون «والتراود» در مهتابی نشسته و در حالی که قهوه می‌نوشید، مشغول خواندن روزنامه بامدادی بود و به عنوان درشت روزنامه: «ازدواج جاسوسان» و عکسی که زیر آن چلپ شده بود اشاره می‌کرد. در این عکس، در حالی که کت و شلوار تیره رنگ به تن داشتم ایستاده و تیرک خیمه کوچکی را که برای مراسم عروسی برپا کرده بودند بالا گرفته بودم و در کنارم خانم «گلداهایر» نخست وزیر اسرائیل، داماد و عروس — مارسل نینیو^۱ — که به

تازگی آزاد شده بود، با لبخندی که حکایت از خوشحالی وی داشت به چشم می خوردیم. من در آن لحظه، از قاهره، جایی که دستگیر شده بودیم و عناوین درشت روزنامه ها که هفته های متعددی در باره آماده شدن مقدمات دادگاه نمایشی ما گزارش می دادند، کیلومترها به دور بودم.

در اثنای محاکمه که از بیست و هفتم ژوئیه ۱۹۶۵ آغاز شد و تقریباً مدت یک ماه به طول انجامید، خود را یک نفر تبعه دولت آلمان معرفی کرده بودم که عوامل اطلاعاتی اسرائیل به من نزدیک شده و تقاضا کرده بودند، در مصر برای سازمان مخفی آنان کار کنم. من اعتراف کردم که این درخواست را پذیرفته ام و انگیزه ام در این زمینه، فقط و فقط برخورداری از امتیازات مادی بوده است؛ والحق که توانستم به خوبی و مهارت، پوشش خود را به عنوان یک نفر تبعه دولت آلمان در این محاکمه حفظ کنم؛ چون گرچه در سال ۱۹۳۳ آلمان را به قصد مهاجرت و کسب تابعیت اسرائیل ترک کرده و دارای ملیتی دو گانه بودم ولی به سبب اصالت مدارک هویت آلمانی خود موفق شدم قضات دادگاه را فریب دهم تا متوجه ملیت اسرائیلی من نشوند.

من در سال ۱۹۲۱ در «هانهایم^۲» متولد شدم. پدرم «هانس^۳» در برلین کارگردان تئاتر بود که بعداً با عنوان «کارگردان افتخاری» در تئاتر دولتی شهر هامبورگ مشغول کار شد. مادرم «هلن» هنرپیشه ای یهودی بود و من نیز از این دو، استعداد شگرفی را در هنرپیشگی به اوث بردم که خود عامل کمک کننده مهمی در جریان فعالیت های اطلاعاتیم در مصر بود. ضمناً در وجود خویش حالت ویژه ای پدید آورده بودم که زن ها به دشواری قادر به تسخیر قلبم بودند. داستانگویی ماهر و معاشر فوق العاده ای بودم و بسیار آسان می توانستم در دل ها جا باز کنم. من نقش یک شخص مرد، متنعم، دست و دلبار، تو دلبرو، شوخ و دارای روابط با مقامات سرشناس را بازی می کردم.

نحوه نشانه ۱



— زیرال «یوسف غرب، افسر عالی‌رتبه شهربانی مصر.

— ازدواج جاسوسان، تل آویو ۱۹۷۱ گندامایر نحست وزیر اسرائیل هنگام گفتگو با مارسل نینیو (عروس) و الی (داماد) سمت راست موشه دایان دیده می شود.

نحوه نشانه ۲



از آن جا که والدین من چندان متدين و متعبد نبودند و پدرم یهودی نبود، بنابر این ختنه ام نکرده بودند و این از اقبال خوش من بود که بعدها پوشش تابعیت آلمانی مرا تأیید کرد و زندگیم را نجات داد.

در برلین رشد یافتم و در سال ۱۹۳۱ وارد دبستان شدم. اندک مدتی پس از ورودم به دبستان، والدینم از یکدیگر جدا شدند و مدت کوتاهی پس از این جدائی، پدرم جهان را بدرود گفت. مادرم در سال ۱۹۳۲ به قصد مهاجرت روانه فلسطین شد و مرا نیز با خود همراه برد.

او یهودی بود و چون در آن زمان نازی‌ها به قدرت رسیده بودند، دقیقاً می‌دانست چه به روزگارش خواهد آمد. وقتی که به فلسطین رسیدیم، مادرم توانست بازحمت زیاد شغلی برای خود دست و پا کند و به عنوان هنرپیشه در تئاتر «هایماه^۴» مشغول کار شود. او نیز چون بسیاری از مهاجرهای دیگر، زندگی در فلسطین برایش دشوار بود، چرا که به زندگانی در محافل اعیانی برلین خوکرده بود و اکنون احساس می‌کرد که در توحش و در منطقه‌ای عقب افتاده که از مهاجرین خواسته شده بود نقش پیشگامان برپایی کشور اسرائیل را بازی کنند به سرمی برد. مادرمن به زبان عبری نمی‌توانست صحبت کند و نیز آن را نمی‌فهمید و من که دوازده ساله بودم مشکلات کمتری نسبت به او داشتم. اندک زمانی پس از رسیدن به فلسطین وارد مدرسه کشاورزی در «بن-شمن^۵» شدم و در آن جا با اسب و آن چه که به این حیوان مربوط می‌شد آشنا شدم؛ بی‌خبر از آن که این آشنایی چه نقش مهم و مؤثری را در زندگی آینده‌ام بازی خواهد کرد.

با گذشت زمان، هر سال دشمنی بین اعراب و یهودیان افزون‌تر می‌شد. در سال ۱۹۳۷ زمانی که شانزده سال داشتم به «هاگانا^۶» — ارتش سری یهود در فلسطین — پیوستم. در این زمان، ناحیه «بن-شمن» در محاصره

کامل نواحی عرب‌نشین بود و یهودی‌ها بایستی با اتوبوسی که افراد مسلح آن‌ها را حفاظت می‌کردند خود را به آن جا برسانند. یکی از مأموریت‌های ما مراقبت از این اتوبوس و محمولة غیر قانونی آن، یعنی اسلحه و مهمات و نیز حفاظت از «بن-شمن» و اطراف آن بود. که اکثر اوقات بایستی وسیله اسب انجام می‌شد.

زمانی که جنگ جهانی دوم آغاز شد من با مخلوش کردن تاریخ تولد خود، به عنوان داوطلب وارد خدمت ارتش انگلستان شدم و چون مسلط به زبان‌های عبری، عربی، آلمانی و انگلیسی بودم، از این رو مورد توجه بسیار انگلیسی‌ها قرار گرفتم و آنان مرا فوراً به مصر منتقل کردند و ظرف مدتی که جنگ ادامه داشت، در مصر و افریقای شمالی انجام وظیفه کردم و در پایان نبرد، به مقام فرماندهی واحد توپخانه رسیدم.

در آن روزگار، من سیل نازک سرخ رنگی داشتم، که باعث شده بود مرا «روستی»^۷ بنامند. پشت سرهم در رشته‌های گوناگون تخصص پیدا می‌کردم و این خواست فرماندهان من بود که ظاهراً در نظر داشتند کارهای دیگری را به من بسپارند^۸، تا اینکه بالاخره بعد از جنگ، در بخش اداری پالایشگاه نفت «حیفا» به کارم گماردند و در همین حال بود که به سبب مسلح شدن تشکیلات «هاگانا» به قلچاق اسلحه پرداختم و از اینجا زندگانی دوگانه من آغاز شد.

این بخش از زندگی من، به همین منوال تا سال ۱۹۴۸ یعنی تا نخستین درگیری اعراب و اسرائیل ادامه داشت، سپس ناگزیر به عنوان داوطلب نامنویسی کردم و با درجه ستوانی، فرماندهی واحدی از مهاجرین را که دارای آموزش نظامی نسبتاً ناقصی بودند، به عهده گرفتم.

گروهان ما در منطقه «لا ترون»^۹ دست به نبرد سنگینی زد. هدف این

7- Rusty

— منظور نویسنده این است که از همان زمان مورد نظر سازمان مخفی اسرائیل بوده است تا مأموریتی به وی ارجاع کند. — م





— ولنگانگ لوتر هنگامی که فرماندهی گروهان پیشده «اوژبدات»^۱ را در سال ۱۹۴۸ در بکی از نقاط منطقه «گالیله آآ»^۲ به عهده داشت.



— ولنگانگ لوتر به هنگام بزدید «ژنرال سر بریان رابرتسون»^۳ از اسرائیل در سال ۱۹۵۰ فرماندهی گارد احترام را به عهده داشت (نفر سمت راست). سمت چپ ژنرال انگلیسی، ژنرال «عز وایزمن»^۴ و پشت سر او ژنرال «هابه لاسکوف»^۵ دیده می شوند.



1- Uzz Bedat.

Galiláa^۲ منطقه‌ای است در دره اردن علیا که در سال ۱۹۲۲ میان فلسطین تحت قیومیت انگلستان و لبنان تحت قیومیت فرانسه تقسیم شده بود و در سال ۱۹۴۸ بخش متعلق به انگلستان ضمیمه خاک دولت نوبنیاد اسرائیل گردید. حضرت عیسی (ع) از اهالی این منطقه بود که یکی از القاب وی «عیسی گالیله‌ای» است. م

3- Sir Brian Robertson

4- Ezer Weismann

5- Haim Laskow

جنگ تصرف جاده «بورما»^{۱۰} واقع در جنوب لا ترون و آزاد ساختن جاده منتهی به اورشلیم بود. در پایان جنگ جهانی دوم، دولت مستقل اسرائیل تأسیس شد و از آن جا که به زندگی نظامی خو گرفته بودم و نمی دانستم در زندگی غیر نظامی به چه کار باید دست بزنم، بنابر این با درجه افسری در ارتش ماندم و فرماندهی یگان های رزمی و آموزشی را به عهده گرفتم. زمانی که به درجه سرگردی رسیدم، مصادف با جنگ کانال سوئز در سال ۱۹۵۶ بود. در این نبرد فرماندهی یک گردان پیاده به من واگذار شد و همین گردان بود که شهر «رافاه»^{۱۱} را در صحرای «نگف»^{۱۲} فتح کرد.

با گذشت زمان، زندگی نظامی من هر روزیک نواخت تر و خسته کننده تر می شد، به ویژه کارهای مربوط به امور اداری که مورد علاقه ام نبود، مرا بیشتر می آزارد. ظرف مدت بیست سال، دو بار ازدواج کردم و سرانجام این ازدواج ها، طلاق و جدایی بود.

در این اثنا که روند زندگی کم کم برایم ملال انگیز شده بود، سازمان اطلاعاتی اسرائیل به من نزدیک شد. ابتدا از این امر بسیار شگفت زده شدم و پیش از آن که تصمیم به همکاری بگیرم، به فکرم رسید، نظریکی از دوستان خوب و صمیمی خود را که دارای مقام بلندی در سازمان مخفی اسرائیل بود جویا شوم و از او بپرسم، آیا پرداختن به این گونه کارها در توانایی من هست یا نه؟ او در پاسخ گفت:

«با توجه به تجارب خود باید بگویم، دو امکان وجود دارد؛ یا خیلی زود کار اطلاعاتی را کنار خواهید گذاشت و سر زندگیتان خواهید رفت، چرا که ناراحتی های پی در پی ناشی از این کار اعصاب آدمی را خُرد خواهد کرد و یا در اندک زمان فریفته آن می شوید و به سان یک ماهی در آب، احساس خشنودی و آرامش می کنید».

و من شنا را آغاز کردم و اکنون که به گذشته می نگرم، کاملاً روش



است که نزدیک شدن عوامل اطلاعاتی به من، در واقع یک اتفاق نبوده است، بلکه نشان می‌دهد، آنان تا چه اندازه باریک بین و زیرک بوده‌اند. مگرچه من یک نیمه یهودی بودم، ولی آرمان‌های ملی گرایانه داشتم و آماده بودم که به وطن خود خدمت کنم.

به سبب گذشته‌ای که در آلمان داشتم، می‌توانستم خود را به صورت یک آلمانی جا بزنم، به ویژه که بلوند، تنومند و قوی بودم و منش و رفتاری چون ژرمن‌ها داشتم. شرابخوار قهاری بودم و ظاهرم با تصویراتی که دیگران از یک افسر آلمانی داشتند برابری می‌کرد. این ویژگی‌ها که با استعدادی موروثی هنرپیشگیم تکمیل می‌شد، واقعاً‌مرا به طور فوق العاده‌ای برای انجام مأموریت‌های اطلاعاتی نزد عوامل سازمان مخفی اسرائیل مشخص کرده بود. من عادت کرده بودم، فرمان و دستور را هرچه باشد، اجرا کنم.

آموزش آغاز شد، که بسیار فشرده و خسته کننده بود و تنها چیزی که مرا شیفته خود کرد، شباهت این گونه آموزش‌ها با عملیات نظامی بود و در واقع به سان طرح حمله اسرائیل به مصر را می‌نمود.

نخستین موضوع مهم و ضروری، فهم و دریافت مسایل پیچیده مربوط به وضع سیاسی مصر بود که من در همان چند هفته اول اقامتم در مصر به این مسایل پی بردم، با این همه جزئیات بسیاری را در زمینه مزبور، در اثنای آموزش اطلاعاتی فرا گرفتم که به عنوان آگاهی‌های مقلumatی لازم می‌نمود و سبب شد که بعد از اطلاعات بیشتری را در اختیار اسرائیل قرار دهم و این مقوله را برای آن‌ها تکمیل کنم.

جمال عبدالناصر در تاریخ بیست و دوم ژوئیه ۱۹۵۲ توسط یک کودتای بدون خون‌ریزی، توانست قدرت را در مصر به دست گیرد. با شکفتی به یاد می‌آورم که وی چگونه توانسته بود تحت شرایط بسیار ساده و آسان پایه‌های سلطنت فاروق را که چهار و رشکستگی اقتصادی شده بود از هم بپاشد. نقشه برنامه‌ریزی حکومت بسیار دقیق و عالی طرح شده بود، ولی عملیات با دقیقی که قبل‌اپیش بینی شده بود انجام نگرفت. به طور مثال؛ مراکز خبررسانی دولتی

و ارتباطات از کار نیفتاده بود و زمانی که از سوی عوامل کودتا، برابر قرار قبلی دستور فلچ کردن مراکز مزبور داده شد، افسری که بایستی در خانه خود، کنار تلفن منظر دریافت پیام باشد، در آن هنگام به سینما رفته بود، یا اینکه خودرو گشت پلیس راهنمایی، اتومبیل ناصر را، به دلیل اینکه چراغ‌های پشت آن خراب بود، متوقف کرده بود و اندکی بعد نزدیک بود که ناصر به وسیله افراد خودی اشتباهًا دستگیر شود.

برای همه دست‌اندرکاران کودتا، آن شب شبی وحشت‌ناک، سخت و پرتلاطم بود. بامداد روز بعد «علی صبری»^{۱۳} یکی از افسران پیوسته به ناصر نزد سفیر امریکا رفت و اطلاع داد که کودتا انجام و فاروق از سلطنت خلع، ژنرال نجیب به سمت رئیس دولت برگزیله و ناصر نیز عهده دار نخست وزیری شده است و رژیم جدید مایل است با ایالات متحده امریکا روابط حسنی داشته باشد.

اوپایع ظاهراً مناسب و مساعد به نظر می‌رسید. علیرغم وجود شکاف عمیق بین ملت و حکومت مصر؛ ژنرال نجیب و ناصر از اینکه بین مردم محبویت دارند خوشحال بودند. همگان از فاروق و وضع نابسامان اقتصادی زمان وی به جان آمده بودند. حکومت جدید به مردم وعده داده بود که اقتصاد کشور را سروسامان دهد و با دست یازیدن به اصلاحات ارضی، وضع کشاورزان را بهبود بخشد.

حکام جدید، با فراتر و هوشیاری کامل، در باره اسرائیل اظهار نظری نکردند و از این جهت امریکایی‌ها، عوامل رژیم نوین را افرادی با حسن نیت می‌پنداشتند و منتظر مانند تا بینند آیا موقعیت آنان تثبیت می‌شود؟ امریکا انتظار داشت که اوپایع مصر نیز مانند سوریه متزلزل شود؛ یعنی

۱۳ - ولادیمیر ساخاروف مأمور «ک. گ. ب» پناهنده به غرب در کتاب خود بنام خیانت بزرگ نوشته است که علی صبری به شوروی گرایش داشته است. «خیانت بزرگ» اثر ولادیمیر ساخاروف - مترجمین: مهندس گودرز شیدایی - دکتر حسن حاج سید جوادی انتشارات

کودتاهای پسی در پی، شوراهای نظامی گوناگون و جدال دائمی بر سر قدرت پدید آید.

کمونیزم نفوذ زیادی در مصر داشت و حزب کمونیست این کشور نیرومند بود، ولی از نظر سیاسی به رسمیت شناخته نشده بود و این حزب نیز مانند «اخوان المسلمين» معتقد به یک حرکت انقلابی، به منظور سرنگون کردن رژیم فاروق بود. دیگر دولت‌های عربی علیرغم کمک‌های روسیه سوری و امریکا در بحران اقتصادی و ناآرامی‌های داخلی به سر می‌بردند. پادشاهان عرب ناتوان بودند و پایان کارشان فرار رسیده بود؛ اما انقلابیون هم در وضع بهتری قرار نداشتند. امریکایی‌ها فکر می‌کردند، یک شخصیت نیرومند نه تنها باید به عنوان سرمشق و نمونه‌ای جهت تحکیم وضع سیاسی مصر برابر احزاب مخالف به پا خیزد، بل بایستی گرایش جمهوری عربی را نسبت به غرب تقویت کند.

بدون شک، ناصرووارث وضع پریشان و دشواری بود و آن‌چه که بعد از کودتا مشاهده کرد، خلاف انتظارش بود. ملت فاقد شور و هیجان ملی گرایانه بود، کشاورزان و کارگران به مسایل و مشکلات کشور خویش علاقه و توجه چندانی نداشتند و گرفتار گونه‌ای تنبیلی و کاهلی بودند و خود را متعلق به طبقه دوم جامعه می‌دانستند. بزرگترین مسئله، فساد و ارتشاء ریشه‌داری بود که تمام جامعه مصر را فرا گرفته بود. رشوه‌خواری جزئی از زندگی روزانه مصریان بود و زشتی و قبع خود را به کلی از دست داده بود. سازمان اطلاعاتی اسرائیل از این امر به خوبی آگاه بود و وقتی که وارد مصر شدم، به من دستور دادند که از این نقطه ضعف نهایت استفاده را ببرم.

در آغاز کار، بین انقلابیون آزادیخواهانی دیده می‌شدند که اکثرًا از کارگزاران رژیم فاروق متنفر بودند و در عین حال هنوز از ایشان واهمه داشتند. گرچه ناصر کوشش بسیار کرد تا وضع مردم را بهبود بخشد و زندگی را بر آنان آسان کند، ولی رژیم او نمی‌توانست از اقدامات خشنی که خلاف انتظار مردم بود، صرف نظر کند. از آن جمله است دستگیری

و بازداشت افراد، بدون مجوز قانونی و بدون محاکمه و نظیر چنین اعمالی. ناصر در سال‌های نخستین حکومتش «رفتاری معتدل» برابر اسرائیل داشت، ولی به تدریج سیاست خود را در این زمینه صورت جدی‌تری داد و با اقدام به چند فقره عملیات تروریستی علیه اسرائیل در نوار غزه، سبب شد وضع بحرانی شود و نتیجه‌اش درگیری کانال سوئز در سال ۱۹۵۶ بود که شکست بزرگ مصر را درپی داشت.

برخوردهای تازه در سوریه و اردن؛ نهایتاً به اتحاد مصر و سوریه انجامید و در سال ۱۹۵۸ معاہده‌ای بین این دو کشور بسته شد و جمهوری متحده عربی را پی‌افکند. ناصر در اوج قدرت قرار گرفت و در همان زمان بود که زندان‌های مصر، از زندانیان سیاسی پرس شد، اینان یا بدون محاکمه محبوس شده بودند و یا به عنوان قربانیان محاکمات نمایشی و جنجال برانگیز، بایستی در زندان به سر می‌بردند. اوضاع وحشت‌انگیز شده بود، دستگیری و بازداشت‌های ناگهانی، سرلوحة کار روزانه رژیم بود و اینک ناصر، قهرمان برخاسته از میان توده مردم، خود نیز یک دیکتاتور شده بود.

در این اثناء، وضع یهودیان نیز در مصر روبه و خامت گذاشت؛ پس خود را موظف دیدم که مأموریت پیشنهادی را بپذیرم. قرن‌های متمامی اعراب و یهودیان مصری در صلح و صفا کنار یکدیگر زندگی می‌کردند؛ اختلافی بین آنان وجود نداشت و احساسات ضدنژادسامی هم دیده نمی‌شد. یهودی‌ها از اینکه مورد توجه خاص بازرسانان عرب بودند و اعراب نیز آنان را کارفرمایان بسیار خوبی می‌دانستند خوشحال و خشنود بودند. کارگران و کارمندان عرب که نزد یهودیان کار می‌کردند، از رفتار انسانی آن‌ها رضایت داشتند. هنگامی که حقوق بگیران عرب بیمار می‌شدند کارفرمای یهودی، خود را موظف به مدواوای آنان می‌دانست. ملاکین یهودی، درست مانند «پاشا»‌های نیک صفت مصری، سیستم فئودالی جالبی داشتند و بسیاری از رهیت‌های عرب خود، حتی اختلاف آنها را هم مورد حمایت قرار می‌دادند و نیازهایشان را مرتفع می‌ساختند. اکثر یهودیان مقیم مصر، زرگر،

تعدادی ملاک و برخی دارای شغل آزاد بودند. یهودیان مصری، همانند همکیشان خود در اروپا، در خدمات دولتی از یک رتبه و درجه معین بالاتر نمی‌رفتند؛ با این حال این محدودیت ناشی از احساس ضد نژاد سامی نبود. — صرف نظر از قشر روشنفکر و آزاداندیش یهودی، دیگران نسبت به این گونه اجحاف‌ها بی‌اعتنای بودند.

▪

در سال ۱۹۵۴ ناصر دست به توطئه‌یی علیه یهودیان مصری زد. املاک و دارایی شخصی یهودی‌ها، در درجه اول به منظور پر کردن خزانه دولت مصادره شد. آلمانی‌های وابسته به حزب نازی سابق که توسط ناصر به مصر فرا خوانده شده بودند، کوشش می‌کردند نفوذ یهودیان را در مصر از بین ببرند و طبیعتاً با تمام قدرت، به آتش خصومت علیه آنان دامن می‌زدند. طرح مصادره اموال یهودیان، تقریباً چنین بود: تمام نقدینه‌ها، املاک و سهام یهودیان بایستی مصادره می‌شد. این طرح بایستی ظرف مدت پنج سال به اجراء در می‌آمد تا مردم حتی المقدور کمتر به این موضوع پی‌ببرند. شرکت‌های متعلق به یهودیان دولتی شد و تمام یهودی‌هایی که شغل دولتی داشتند از کار برکنار و آنان که در شرکت‌های خصوصی مشغول به کار بودند اخراج شدند. دو هزار و پانصد نفر یهودی بازداشت و پس از چند ماه آزاد شدند. سایر گروه‌های یهودی هم دچار چنین وضعی گردیدند؛ تنها اقبال نیک یهودی‌ها این بود که مصر در آن زمان روابط حسن‌ای با امریکا داشت و از این جهت تعقیب اقلیت یهودی، وحشیانه و با خشونت انجام نمی‌گرفت و اگر مصر روابط نزدیک با روسیه شوروی می‌داشت و یا نفوذ نازی‌های سابق در دستگاه ناصر زیاد می‌بود، برخورد مصر با یهودیان آن کشور بسیار سخت‌تر و جدی‌تر می‌شد.

در آن زمان، تقریباً یکصد هزار نفر یهودی در مصر به سرمی برداشت و به هنگام اجرای طرح مصادره اموال، تعداد زیادی از جوانان یهودی، مصر را به منظور مهاجرت به اسرائیل یا اروپا ترک کردند. یهودیان سالخورده و یا

ثروتمند، مایل به ترک مصر نبودند، چون آن جا را وطن خود می دانستند. دو سال تمام، علیرغم محظوظیت‌ها و احتجاجات، یهودیان در مصر باقی ماندند. هم زمان با جنگ اعراب و اسرائیل در سال ۱۹۵۶ یهودیان مصری دستگیر شدند و یهودی‌های اروپایی تباراز کشور اخراج گردیدند و اموالشان توقیف شد. در سال ۱۹۵۷ اکثر دستگیر شدگان آزاد شدند، ولی به آنان هشدار داده شد که اگر مصر را ترک نکنند، زندگیشان در خطر خواهد افتاد.

زمانی که خود را برای خدمت در مصر آماده می کردم و برای آشنایی بیشتر با این کشور تعداد زیادی گزارش و مدارک در اختیارم گذاشته بودند، با این واقعیت رو برو شدم که ناصر در درجه اول برای تجدید بنای ارتش خود، نفرات بسیاری از افسران سابق نازی را به مصر آورده است.

پس از آن که با جزئیات اوضاع سیاسی و اجتماعی مصر آشنا شدم، به این فکر افتادم که یک «داستان پوششی»^{۱۴} قانع کننده و مستدل برای خود بسازم. بداهتاً فکر خنده‌داری به سرم زد که لازم است دوباره تبعه آلمان بشوم. برای رسیدن به این هدف، گذشته خویش را به شرح زیر تغییر دادم: «به جای ترک کردن آلمان در سال ۱۹۳۳ در برلین مانده و در دبستان مشغول تحصیل بوده‌ام. پس از گرفتن دیپلم متوسطه وارد گردان – ۱۱۵ افریقا، زیر فرماندهی مارشال رومل شدم و تا پایان جنگ دوم جهانی در آن جا خدمت می‌کردم. پس از پایان جنگ، یازده سال در استرالیا زندگی

^{۱۴} – «داستان پوششی» در فرهنگ فعالیت‌های اطلاعاتی و جاسوسی، شرح ساختگی زندگی جاسوسی است که بایستی مستدل و منطقی باشد، تا از فاش شدن هویت اصلی و گرفتار شدنش در چنگ دستگاه ضدجاسوسی حریف جلوگیری کند. بخشی که در این قسمت در گیوه قرار دارد، داستان پوششی لوتز، در طول انجام مأموریت وی در مصر است که برای دوستان و آشایان و حتی مقامات امنیتی آن کشور ساخته و پرداخته شده است. م

• این بخش از داستان پوششی من بسیار و مستدل و منطقی بود، چون در اثنای خدمتم در ارتش انگلستان، مستقر در مصر، بازجویی اسرائی جنگی این گردان به عهده من بود، بنابر این توافق ننمودم به اطلاعات و جزئیات بسیاری – نام افسران وغیره – پی ببرم. از این اطلاعات در



کردم و با خرید و فروش اسب‌های سواری، به رفاه و خواسته رسیدم و شخصاً نیز اسب پرورش می‌دادم. بعد از این به سبب رنجی که از دوری وطن می‌کشیدم، به آلمان بازگشتم و یک سال بعد، از آنجا رهسپار مصر شده‌ام.»

در چارچوب این داستان، مرا به آلمان فرستادند، تا در برلین خود را به ادارات ذیر بسط معرقی کنم. در آلمان، برای مسئولین ادارات یاد شده شرح دادم که از زندگی در اسرائیل خسته و سیر شده‌ام و مایلم دوباره به تابعیت آلمان در آیم.^{۱۵} برای رؤسا و حتی خود من کاملاً روشن بود که داستان پوششی من، چون تمام داستان‌های پوششی دیگر، نقاط ضعفی خواهد داشت. خطر احتمالی این بود که اگر کارمند مسئول آلمانی در پرونده‌های موجود، دقیقاً به جستجو و بررسی می‌پرداخت، به دروغگویی من پی می‌برد پس راه دیگر فقط این بود که با مدارک شناسایی جعلی به کار پردازم، ولی پس از بررسی و گفتگوهای زیاد به این نتیجه رسیدیم که کار کردن با مدارک شناسایی اصیل، خطر لو رفتن و عملیات مرا تا اندازه زیادی پایین خواهد آورد و اینجاست که باید بگویم، من یکی از محدود افرادی هستم که به عنوان مأمور مخفی، با نام اصلی و مدارک هویت غیر جعلی، به عملیات پنهانی و جاسوسی پرداخته‌ام.

برای دشوار ساختن تعجب‌سات و بررسی‌های بعدی مقامات آلمانی، بایستی دائم محل سکونت خود را تغییر می‌دادم. به من دستور داده شده بود که مدت یک سال در آلمان اقامت کنم تا از وضع و شرایط موجود در آلمان آن زمان به اندازه کافی آگاه شوم.^{۱۶}

موقع لزوم می‌توانستم استفاده کنم و به کمک آن، داستان پوششی خود را مستدل و مستند ارایه دهم. — نوبته.

۱۵ — این داستان پوششی برای مقامات مسئول آلمانی تهیه شده بود تا بدنیویله لوتز بتواند مدارک شناسایی اصلی آلمانی را برای خود فراهم کند. م

۱۶ — ضرورت ایجاد می‌کرد که لوتز برای استحکام بخشیدن به داستان پوششی خود در مصر، به

آخرین کار لازمی که انجام دادم این بود که پیش از رفتن به آلمان، به فرا گرفتن مهم ترین درس خود پرداختم، که عبارت بود از آشنایی دقیق و کامل از ساختار سازمان اطلاعاتی مصر و شرایط آن در امر فعالیت های ضد جاسوسی.

در آغاز حکومت ناصر، فعالیت جاسوسی در مصر شکل مسخره ای به خود گرفته بود و به طور کلی، گسترش ناگهانی سازمان مخفی این کشور، تقریباً غیر قابل باور بود. سازمان جمع آوری اطلاعات ارتش مصر، مسئول شناسایی هدف های دریایی و هوایی حریف بود. سازمان مخفی غیر نظامی، دارای دو اداره اصلی بود که هر کدام از بخش ها و دوازده گوناگون تشکیل شده بود. از مهم ترین بخش های تابعه این ادارات باید «مخابرات القامه»^{۱۷} یعنی «سازمان مخفی عمومی» (جی. آی. ای) و «مباحث القامه»^{۱۸} یعنی پلیس مخفی را نام برد. «جی. آی. ای» مستقیماً زیر نظر رئیس جمهوری اداره می شد و دارای قدرت و اختیارات نامحدود بود. این نهاد مجاز بود افراد را بکشد، شکنجه دهد، دست به عملیات ترویریستی بزند و اموال متهمن و مظنونین را مصادره کند (که این کارها را کرده است) بدون آنکه مجوزی در دست داشته باشد. حدود وظایف و تکالیف این بخش، رسمی تعیین و ابلاغ نشده بود. «جی. آی. ای» به جاسوسی و نیز ضد جاسوسی می پرداخت و از بسیاری جهات وظیفه پلیس را هم انجام می داد. از سوی دیگر، پلیس مخفی زیر نظر وزیر کشور اداره می شد و وظایف امنیت داخلی را به عهده داشت و ندرتاً به تجسس قضایای جنایی که بر عهده پلیس اوپیفورم پوش بود می پرداخت.

این آگاهی ها دست یابد و به هنگام سوال و جواب های احتمالی بتواند از آخرین وضع آلمان، بازجوی خود را قانع سازد و نتیجتاً لو نرود. م

— ۱۷ — Mubabarat-El-Amma که بایستی با توجه به نام سازمان های اطلاعاتی کشورهای عرب همان مخابرات القامه باشد. م

بین دو نهاد مزبور، رقابت بسیار و برخورد همیشگی وجود داشت، تا آن جا که مانع همکاری آنان با یکدیگر می‌شد؛ از تبادل اطلاعات با یکدیگر سرباز می‌زدند و در موقع بسیار مانع کار دیگری بودند. این دو سازمان تعداد زیادی خبرچین و مخبر داشتند که حقوق نمی‌گرفتند. در واقع هر نوکر، در بان، راننده تاکسی، ملاک، کارمند هتل، پیشخدمت رستوران، تاجر و گدایی، به احتمال زیاد مخبر پلیس بود. آنها وقتی از مطلبی سردر می‌آوردند، فوراً به بخش ذیصلاح خود گزارش می‌دادند و اگر از این کار سرباز می‌زدند، اجازه کار، مجوز تأسیس کارگاه و امتیازات بالاتر از اینها را از دست می‌دادند.

بدین طریق برای «جی. آی. ای» و پلیس مخفی بسیار آسان بود که فعالیت‌های هر فردی را در هر زمان زیر نظر داشته باشد و بدیهی است که اطلاعاتی از این دست، نمی‌توانست همیشه درست و قابل اطمینان باشد. اکثر اوقات اگر مخبرها خبر مهمی برای گزارش کردن نداشتند، اطلاعات ساختگی در اختیار پلیس مخفی می‌گذاشتند تا از این رهگذر از متزلزل شدن موقعیت خود جلوگیری کنند. گاهی اوقات خبرچین‌ها، افراد را از سردمشی شخصی و انتقامجویی به پلیس مخفی معرفی می‌کردند و آنان را مورد سوء ظن قرار می‌دادند. این گونه مظنونین دستگیر می‌شدند و بدون آن که در باره اتهام آن‌ها تحقیق شود و پلیس قانع گردد که اینان عمل خلافی انجام داده‌اند یا نه زیرشکنجه و آزار قرار می‌گرفتند. کار گذاشتن میکروفون‌های مخفی در منازل و کنترل تلفن اکثر اروپایی‌های مقیم مصر، یکی از اقدامات پیش‌پا افتاده بود.

زمانی با یک نفر تبعه امریکا — که بعدها کنسولیار کنسولگری امریکا شد — دیداری داشتم. در آن وقت آپارتمانی در خیابان «اسماعیل محمد» واقع در محله «زمالک»^{۱۰} اجاره کرده بودم. امریکایی یاد شده که قبل از مستأجر همین آپارتمان بود، میکروفونی را به من نشان داد، که در دهنی

تلفن آپارتمان من جاسازی شده بود. میکروفون مزبور را از آن جا برداشت، ولی روز بعد کارمندی از شرکت تلفن به خانه من مراجعه کرد و به بهانه آزمایش سیم‌ها و تلفن، دو باره میکروفونی را در همان جای سابق نصب کرد و رفت.

ماجرای دیگر اینکه، من و همسرم به منزل یکی از دوستان بسیار نزدیکمان دعوت شده بودیم. این شخص «هانک ونکه باخ»^۰ هلندی، مدیر عامل شرکت نفت معروف «شل» در قاهره بود. وقتی وارد اتاق پنیرابی مجلل در ویلای وی شدیم، ما را به کنار باربرد و ضمن تعارف گیلاسی مشروب گفت: «برای مدت یک دقیقه سکوت کنید و حرفی نزنید.» سپس آیینه بزرگی را که بر دیوار پشت بار نصب شده بود کنار راند و میکروفونی مخفی را بـما نشان داد و در حالی که به زبان عربی لعنت و دشنام می فرستاد، میکروفون را از جای کند و به دور انداخت و گفت: «اکنون می توانیم آزادانه حرف بزنیم. مطمئناً فردا برای تعمیر دستگاه به اینجا خواهند آمد.»

در طول مدت اقامتم در مصر، من و همسرم دائماً امکان وجود میکروفون را در محل زندگیمان حتمی می دانستیم و همیشه خانه مان را از این جهت مراقبت می کردیم. ما همچنین برای گمراه کردن حریف، رمزهایی برای استفاده در گفتگوهای خود ساخته بودیم که در صورت استراق سمع نتوانند به ماهیّت اصلی موضوع مورد بحث ما پی ببرند. مثلًا در گفتگوهای خود، از «اسرائیل» به عنوان «سوئیس» نام می بردیم، یا منظورمان از «عمواوت»^۱ همان «سازمان مخفی اسرائیل» بود و «مخابره کردن پیام» را اصطلاح «بگذار کاری انجام دهیم! باز هم کاری بکنیم» داده بودیم و از این قبیل بحث و گفتگو درباره موضوع‌های مهم و حاد را در فضای بازانجام می دادیم و اگرچنین امکانی وجود نداشت، در گوشی صحبت می کردیم. دستگاه ضد جاسوسی مصر، برای مبارزه با جاسوسان مصری و داخلی

یکی از پرکارترین و بانفوذترین انواع خود در جهان و برای مبارزه با جاسوسان خارجی مقیم مصر غیرفعال و سازماندهی آن بسیار نامناسب بود. بخشی از این اداره، مربوط به اسرائیل و بخشی دیگر مأمور آموزش چریک برای کشور «عدن» بود و بخشی نیز وظيفة ربودن جاسوسان سازمان‌های اطلاعاتی بیگانه را به عهده داشت.

کارکنان بسیار و بودجهٔ عظیمی برای اجرای طرح‌های گستردۀ‌ای، چون کشن حکام عرب و یا براندازی حکومت آنان در نظر گرفته شده بود. از جمله فرمانروایان که بایستی به قتل می‌رسیلند و یا رژیم‌شان برانداخته می‌شد، می‌توان از ملک سعود پادشاه عربستان سعودی و برادرش ملک فیصل، ملک حسن پادشاه مراکش، ملک حسین پادشاه اردن، حبیب بورقیب رئیس جمهوری تونس، و ملک ادریس پادشاه لیبی نام برد. پول و وقت زیادی صرف پشتیبانی از انقلاب‌های کشورهای عربی و افریقایی عرب زبان می‌شد. با این همه «جی. آی. ای» در هیچ کجا، جز در کشور خود، آن هم نه چندان زیاد فعال و کامیاب نبود و بدون وجود سیستم «چشم مردم»^{۲۲} بی‌نفوذ و اثر بود.

سازمان ضد جاسوسی داخلی مصر، زمانی که در آن فعالیت می‌کردم، همواره سبب خنده من بود چون این سازمان نه تنها پر از مخبر و خبرچین خودی بود که با گونه‌ای سوءظن و سوءنیت هموطنان خویش را زیر نظر داشتند. بلکه تعداد بسیاری از مخبران و خبرچینان بیگانه نیز به همان ترتیب، از فعالیت جاسوسان و مأمورین مصری و نیز مردم عادی مصر، کارمندان دولت، کارگزاران حکومت و وزیران مراقبت می‌کردند.

در قاهره واسکندریه بازار بزرگ «دلآل‌های خبر»^{۲۳} هر فرد، فرد دیگر را

۲۲ – نویسنده اشاره گرده بود که در مصر آن زمان، هر کس می‌توانست جاسوس امنیتی، و هر کس زیر نظر باشد. بنابر این چون همگان مراقب یکدیگر بودند، نویسنده اصطلاح «چشم مردم» را از این جهت آورده است. م

۲۳ – برخی افراد، بدون وابستگی به سازمان اطلاعاتی خاص، شخصاً مبادرت به کسب اطلاع

مراقبت می کرد که یا مزد بگیریک نهاد امنیتی و انتظامی بود و یا زیر فشار آنها قرار داشت و مجبور به انجام این کار بود. اتباع بیگانه، مانند تکنسین های آلمانی هولپیما و راکتسازی، برابر رسم بایستی یک بار از سوی پلیس مخفی به ضیافتی باشکوه دعوت می شدند، به همین ترتیب از سوی وزارت دفاع، از سوی «جی. آی. ای» از سوی «سیا» از سوی سازمان مخفی اسرائیل، از سوی سازمان اطلاعاتی انگستان و بسیاری دیگر از این گونه سازمانها، به افتخارشان میهمانی و ضیافت ترتیب داده می شد. این افراد تنها کسانی نبودند که سعی در جذب آنان برای همکاری با دستگاه های اطلاعاتی مذکور می شد، بل نیمی از بوروکرات ها و کارمندان دولت مصر با این سازمانها مربوط بودند. گاهی اوقات سازمان های مخفی مذبور، متقابلاً ضیافت هایی برپا می کردند و شگفت آور نبود، اگر «جی. آی. ای» از «سی. آی. ای» برای غذا خوردن دعوت کند و باز هم تعجب آور نبود، اگر در هر مجلس میهمانی متعلق به محافل سرشناس و بلندپایه، نماینده ای از «جی. آی. ای» مأموری از سازمان اطلاعاتی اسرائیل و احتمالاً کارمندی از «سیا» با یکدیگر برخورد نکنند. باری؛ این دنیایی بود که بایستی من وارد آن می شدم، شبکه ای از دسیسه، دنیایی با چشم ها و گوش های باز که آدمی قادر نبود خود را از آنها پنهان سازد. زمانی که خود را آماده سفر به آلمان می کردم تا از آن جا عازم قاهره شوم، تقریباً برایم روشن بود که بایستی علیه «اژدهایی چند سر» وارد عمل شوم.

► و خبر می کنند و آن را به عوامل رسمی اطلاعاتی سازمانهای مخفی می فروشنند – به این گونه افراد اصطلاحاً دلال خبر گفته می شود. م



بی خیالی

مدت یک سال در آلمان به سر بردم تا پوشش لازم را برای اجرای مأموریتم تهیه ببینم. من نقش یک افسر وطنپرست را که در ارتش نازی خدمت کرده است بازی می‌کردم و خود را مخالف آلمان‌نوین و رژیم نوحاسته آن نشان می‌دادم. ابتدا در برلین زندگی کردم و عضویک باشگاه سوارکاری بودم، چندی بعد به مونیخ رفتم و به دفعات نشانی محل اقامت خود را تغییر دادم. اواخر دسامبر ۱۹۶۰ فرصت را برای اجرای مرحله دوم طرح خود مناسب دیدم و به سوی «جنوا»^۱ حرکت کردم؛ اتومبیل خود را در قسمت مخصوص حمل و نقل وسایل نقلیه، در کشتی ایتالیایی قرار دادم. این کشتی مسافربری، ویژه جا به جا کردن مسافر در جنوا و اسکندریه بود. شش روز بعد به مصر رسیدم و از همان لحظه خود را یک جهانگرد آلمانی مرفة الحال جا زدم که با پرورش اسب به مال و خواسته رسیده است.

از اینکه بالاخره، به مصر وارد شده و بایستی مشغول فعالیت شوم احساس رضایت و آرامش می‌کردم. فقط یک مشکل مرا رنج می‌داد و آن تنهایی بود. درهتل «زهرا»^۲ که اقامت داشتم خود را تنها و افسرده احساس می‌کردم، ولی چاره‌ای نبود، بایستی این احساس را در خود می‌کشم، پس

تصمیم گرفتم باب آشنایی با این و آن را باز و برای خود چند معاشر و همنشین پیدا کنم.

این کار بسیار آسان انجام گرفت. محیط دور و برم در مصر، همان طور بود که هنگام گذراندن دوره آموزشی در اسرائیل تصویرش را به من داده بودند؛ محیطی بود زنده و پر جنب و جوش، و اینک آن تصویر بی جان در این جهای زنده شده و جان گرفته بود. وقتی که از خیابان‌های شهر می‌گذشم، ستون‌های نگهدارانه «جی. آی. آی» یعنی «چشم مردم» یا آحاد مردم مصر را به خوبی می‌دیدم. این مراقبت همیشگی، جزء اصلی حیات خیابان‌های قاهره را تشکیل می‌داد، همان طور سروصدای همه در قهوه‌خانه‌ها، خبرها و زمزمه‌هایی که فوراً به گوش دیگران می‌رسید، از دحام مردم در کوچه و خیابان که شهر را چنین جانوری بیدار و در کمین نشسته جلوه‌گر می‌ساخت. برای من که ظاهراً سوارکار و فریفته اسب بودم، طبیعتاً مناسب‌ترین اقدام عضویت در یک باشگاه سوارکاری محلی بود که مدیر هتل زهرا، با علاقه زیاد این کار را برایم انجام داد. او باشگاه سوارکاران واقع در «جزیره»^۲ را که توسط افسران مصری، دسته سوار اداره می‌شد برایم در نظر گرفت. البته اتباع بیگانه هم اجازه داشتند از امکانات این باشگاه استفاده کنند.

مدیر هتل اصرار داشت شخصاً مرا به آن جا ببرد و معرفیم کند، و این کار را با تظاهر بسیار و جلب توجه دیگران به خود انجام داد. از اتومبیل پیاده و مشغول بازدید باشگاه شدم. اسب‌ها و جاییگاه محصور آن‌ها و نیز سوارکارانی چند در میدان دیده می‌شدند.

پس از چند لحظه، یک نفر مصری سیه‌چرده که صورتش را با دقت اصلاح کرده بود و لباس مخصوص سوارکاری به تن داشت به من نزدیک شد و با کلماتی شمرده به زبان انگلیسی، خود را «یوسف علی غراب»^۳ ژنرال پلیس و رئیس افتخاری باشگاه معرفی کرد. به او گفتم، به تازگی

وارد مصر شده‌ام و به عنوان یک شفیته و فریفته اسب‌های اصیل عرب نژاد که به تمام انواع این حیوان برتری دارند، به اینجا آمده‌ام و چنانچه برای او مزاحمتی ایجاد نشود، در باشگاه ممتاز و جالب توجه او چند لحظه‌ای گشتی بزم و بازدیدی بکنم. ضمناً یادآور شدم که در آلمان با استفاده از بک فضای نسبتاً کوچک، شخصاً به تربیت و پرورش اسب مشغول هستم. چنین معلوم بود که ژنرال غراب، از دوستی و آشنایی با من راضی و خوشحال است. پس از بازدیدی مفصل، مرا به نوشیدن قهوه دعوت کرد. بزودی چند سوارکار دیگر، از جمله افسرانی با اونیفورم، به ما پیوستند و ژنرال غراب ایشان را به من معرفتی کرد، وقتی که ژنرال به زبان عربی – به او نگفته بودم که زبان عربی را به خوبی می‌فهمم – و با آب و تاب مرا به عنوان بزرگ‌ترین سوارکار و پرورش دهنده اسب به سایرین معرفی می‌کرد، به رحمت جلو خنده خود را گرفتم. بانویی که در این مجلس حضور داشت و «وجدانه البربری»^۵ نامیده می‌شد. او را ذنی^۶ صدامی زندنی اظهار داشت که امشب در منزل کوکتیل پارتی راه‌انداخته و مفتخر خواهد شد اگرمن هم در این میهمانی شرکت کنم. فوراً دعوت او را پنیرفتم. روزهای بعد نیز چنین دعوت‌هایی تکرار شد و مرا علاقمند ساخت که مدت بیشتری در مصر بمانم.

از آن روز به بعد، من و ژنرال غراب، همراه یکدیگر به اسب سواری پرداختیم و بزودی دوستی صمیمانه‌ای بین ما ایجاد شد. ژنرال غراب بدون هیچ رودرایستی و پرده‌پوشی به من گفت که چند رأس اسب بخرم و آن‌ها را با استفاده از امکانات رایگان باشگاه وی، تربیت کنم. با گذشت زمان، به عنوان دوست صمیمی و قابل اعتماد او، توانستم با افراد سرشناس و بانفوذ دیگری نیز آشنا شوم.

ظرف مدتی کوتاه میهمان همیشگی خانه و خانواده ژنرال شدم و دوستیمان گرم‌تر و استوارتر شد، با دادن هدایای گوناگون و پرارزش به او و

افراد خانواده اش، دوستی صمیمانه ام را نسبت به ایشان اثبات می کردم. بی شک مصریان نیز مانند کودکان هستند که برای به دست آوردن و یا داشتن چیزی حرص و ولع از خود نشان می دهند و من دقیقاً می دانستم که اگر با دادن این هدایا، ژنرال را به همین حال برای خود نگه ندارم، فوراً تغییر رفتار خواهد داد و آدمی دیگر خواهد شد. غراب هم به منظور جبران محبت هاییم از به کار بردن نفوذ خود به سود من استفاده می کرد؛ مثلاً به سادگی می توانستم شیئی یا کالایی را بدون دادن حق گمرکی وارد مصر کنم، یا به این طرف و آن طرف تلفن بزنم، یا مجوزهای گوناگون برای امور مختلف به دست بیاورم؛ و مهم‌تر از همه، به مقامات مهم دولتی معرفی شوم؛ خلاصه تمام این کارها و امتیازات، زمینه را برای اقامت طولانی تر در مصر مهیا می کرد.

ژنرال غраб به اصول شرافت و وجود بسیار پای بند بود و از هر فرصتی برای اثبات وجود سجایای اخلاقی خود استفاده می کرد. او معتقد بود؛ اگر آدمی، گاهی اوقات هدیه ای از رفیق خود پذیرد و یا برای او کاری انجام دهد، نباید با رشوه خواری اشتباه کرد. هر گاه یوسف، مبلغی به عنوان وام از من می گرفت، سعی می کرد آن را فوراً باز پردازد.

هر چه بیشتر با افراد مصری دیگر آشنا می شدم، بیشتر به ارزش های اخلاقی و انسانی یوسف پی می بردم. او پاک تر و بی غل و غش تر از دیگران بود و من در ماه های بعد، نه تنها از اینکه از وجودش سوء استفاده می کردم ناخرسند و متأسف بودم، بلکه این فکر مرا آزار می داد که سرنوشت و سرانجام کار وی با این رابطه و دوستی مفترضانه به کجا خواهد کشید.

در پاریس، با «رهبر عملیات»^۷ اسرائیلی خود ملاقات و گفتگوی محترمانه ای

۷ - رهبر عملیات به آن کارمند سازمان اطلاعاتی گفته می شود، که اداره یک یا چند منبع و جاسوس را به عهده دارد و دستورها و طرح های عملیاتی سازمان را به آنها ابلاغ می کند و گزارش، خبر و اطلاع را از آنها می گیرد و در اختیار سازمان قرار می دهد تا بهره برداری

انجام دادم. او از موقیت‌هایی که تا آن زمان در مصر به دست آورده بودم و نیز کامیابی درجهٔ تطبیق شایسته شخصیتم با پوششی که قبلًا شرح آن رفت، بسیار راضی و خشنود بود. گزارشی حاوی مطالب جداگانه، به همراه چند سند و مدرک و فتوکپی‌های جالب توجه تسليم وی کردم و در مقابل دستورها و طرح‌های عملیاتی تازه‌ای، به اضافه مبلغ معنابهی پول و یک دستگاه فرستنده بیسیم دریافت داشتم. این دستگاه به طرزی ماهرانه در یک چکمه سوارکاری جاسازی شده بود. به جز این نیز دفترچه رمزی که کلید کشف آن در یک صفحه از کتابی درباره «پرورش اسب» چاپ شده بود، به من داده شده. اکنون آن لحظه فرار رسیده بود که مأموریت خود را جدی بگیرم و به انجامش برسانم.

وظيفة بعدى اين بود كه محل استحكامات نظامى مصر را شناسابى و اهميت و ارزش آنها را از نقطه نظر نظامى بررسى و ارزیابی كنم و ورود و نحوه فعالیت‌های تکنسین و کارشناسان آلمانی و اتریشی را كه برای ساختن هواپیما و موشك به مصر می آمدند، زیر نظر بگيرم.

بامداد روز سوم ژوئن سال ۱۹۶۱ چند دقیقه مانده به ساعت هشت، سوار قطار «اورینت اکسپرس»^۸ شدم، در کویه‌ای که دختری بلند بالا، زیبا، با چشم‌مانی آبی رنگ، گیسویی بلوند و اندامی با برجستگی‌های مناسب — که من همیشه نسبت به آن حساس بودم و نقطه ضعف داشتم — نشسته بود، جای گرفتم. هیچ چیز بهتر از آن نیست که در طی یک مسافرت طولانی و خسته کننده با قطار، آدمی یک همسفر و همصحبت خوب داشته باشد. گرچه این دختر کوشش‌های نخستین مرا برای باز کردن سر صحبت خنثی کرد، ولی بزودی وارد صحبت شدیم و گفتگوییمان گل انداخت.

او ظاهراً اهل «هایل برون»^۹ بود، که پس از تحصیلش در یک مدرسه هتلداری در سوئیس، شغلی با سمت معاون هتلی سرشناس در

«لوس انجلس» پیدا کرده بود. نام او «والتراود» بود که در آن زمان دوران مخصوصی خود را می‌گذراند و برای دیدن والدین خویش به آلمان می‌رفت. برای او تعریف کردم که پرورش دهنده اسب هستم و در مصر زندگی می‌کنم. البته این بخش از گفتة من اندکی به حقیقت نزدیک بود.

مسافرت، یازده ساعتی ما، به کوتاهی سفر با هولپیما طی شد و وقتی که والتراود در استونگارت قطار را ترک کرد، احساس کردم که مایلم دوباره او را ببینم. چند روز بعد آخرالامر تلفن‌های پی در پی من نتیجه داد و او را به مونیخ کشاند. مدت دو هفته با یکدیگر به سر بر دیم، در پایان هر دو احساس کردیم که به شدت فریبته یکدیگر شده‌ایم و در شرایط عادی بایستی از او تقاضای ازدواج می‌کردم، اما موقعیت من عادی نبود، من بایستی هر چه زودتر به مصر می‌رفتم تا تحولات ارتش این کشور را زیر نظر داشته باشم.

در حرفه من، وظیفه بالاتر از خوش‌گذرانی، زندگی خصوصی و خوبختی شخصی بود. به سرم زد در این باره تلفنی با رهبر عملیات خود صحبت کنم، ولی فکر کردم به او چه باید بگویم — که عاشق دختری شده‌ام، که فقط مدت دو هفته است او را می‌شناسم، که آیا او موافق است، من این دختر را همراه خود به قاهره ببرم؟ دقیقاً می‌دانستم که پاسخ چه خواهد بود، بنابر این از تصمیم خود گذشتم.

سه هفته بعد، در اتوبان مونیخ — سالسبورگ مشغول راندن بودم و با تمامی نیرو برپدال گاز فشار می‌آوردم، ولی یکصد و ده کیلومتر، آخرین سرعت فولکس واگن من بود. بیشتر اوقات به سرم می‌زد که اتومبیلی بزرگ‌تر و گران‌بهاتر بخرم، ولی چون می‌دانستم چه بلایی در مصر به سر این گونه خودروها می‌آید، از تصمیم خویش منصرف می‌شدم و با همین فولکس واگن همیشه سرپای خود می‌ساختم؛ آری در مصر بنزین شست اکتانی، معروف به «بنزین سوپر» بسیار کمیاب بود.

از اتومبیل راندن در جاده کوهستانی ایالت باواریا لذت می‌بردم و این

لذت در آن هنگام افزون می شد که سرِ والترواد که کنارم نشسته بود بر شانه ام قرار داشت. او در آن لحظه همسر جدید و قانونی من بود. کوشش کرده بودم که با قضیه عشق خود نسبت به والترواد به طور عینی برخورد کنم، ولی اعتراف می کنم که مرتكب بی احتیاطی بزرگی شده بودم. و این رفتار من نمی توانست موجبات خشنودی و رضایت رهبر عملیات مرا فراهم سازد. از میان تمام خلاف هایی که یک جاسوس می تواند مرتكب شود، بی شک بدترین و بزرگترین آنها را من انجام داده بودم؛ بدون آگاهی و کسب اجازه از رؤسای خود ازدواج کرده بودم، هویت اصلی خود را برای همسرم فاش کرده و مأموریتم را — بدون ذکر جزئیات آن — با او در میان گذاشته بودم، با این حال او اکنون می دانست که من کی هستم — والترواد، وقتی از ماجراهی کار و زندگی من آگاه شد، به سبب علاقه ای که به کار جاسوسی داشت، حتی خوشحال هم شد.

در آن دوره که آموزش پنهانکاری می دیدم، مرا بارها از خطر وجود زن برای جاسوسان، هشدار داده بودند. نام بسیاری از جاسوس ها را فاش ساختند که چگونه وسیله همسرانشان لو رفته بودند؛ حتی متذکر شده بودند که گفتار و کردار غیر عمدی همسران این جاسوس ها موجب فاش شدن کار و هویت اصلی شوهرانشان شده است.

یک کلمه غیر محتاطانه، یک اشاره خیلی ساده که بدون هیچ گونه نظری از سوی زن ابراز شود، کافی است که شوهرش را به سوی تیغ جلاد و یا به پای دار اعدام بکشاند. قصاصات دادگاهها در کشورهای عربی، علاقه زیادی به صدور حکم اعدام دارند. خوش گذرانی و معاشرت با جنس مخالف، چندان ایرادی برای جاسوس ندارد، ولی غرق شدن در این کار، از نظر سازمان اکیداً ممنوع بود و من دقیقاً می دانستم که موازین عقل و منطق را زیر پا گذاشته بودم.

▪ نویسنده با توجه به این بی احتیاطی و تمرد نام این فصل از کتاب خود را «بی خیالی» گذاشته است. م

به والترواد که در صندلی کنار راننده به خواب عمیقی فرو رفته بود نظر انداختم. از اینکه اسرار زندگی مرا می دانست، اصلاً نگران نبودم و رخدادهای آینده نشان داد که حق با من بوده است؛ با این حال می دانستم که زمان مناسبی را برای ازدواج انتخاب نکرده بودم، یعنی در آستانه انجام یک مأموریت مهم و حساس این عملِ من بجا نبود. پیش خود فکر می کردم که دیر یا زود رهبر عملیات پسی به ماجرا خواهد برد و این جاست که زیر فشار قرار خواهم گرفت؛ بایستی در انتظار فرصت مناسبی می بودم تا او را مقاعده کنم که ازدواج برای پیشرفت کار من ضروری بوده است؛ چرا که یک زوج جاسوس، کمتر سبب برانگیختن سوء ظن دیگران می شوند، تا یک مأمور اطلاعاتی مجرد، چهل ساله، تنها، آن هم در شهر قاهره، که مونس و همدمنی ندارد. گذشته از این، وجود یک زندگی آرام و بی دغدغه، انجام وظیفه را برایم آسان تر و سبک تر خواهد کرد. اکنون اگر رهبر عملیات من پسی ببرد که هر چیز مسیر طبیعی و عادی خود را طی می کند و وجود همسر کمک بزرگی به من خواهد کرد، ازدواج مرا قضیه ای تمام شده خواهد پنداشت — به هر حال من امیدوار بودم که چنین شود.

ماه عسل را در «وین» سپری کردیم و والترواد که تا آن هنگام هرگز بر اسب ننشسته بود، فریفته اسب های «آموزشگاه اسپانیائی سوارکاری سلطنتی»^{۱۰} وین شد. از وین، از طریق دریاچه «کرنن»^{۱۱} به «ونیز» رفتیم و من بایستی از اینجا سوار کشتن می شدم و به مصر می رفتم. والترواد باید به آلمان باز می گشت تا مقدمات سفر خود را به مصر فراهم سازد. قرار گذاشتم که سه هفته بعد در مصر باشد.

شب آخر توقفمان در ونیز، روی بام هتل «دانبلی»^{۱۲} نشسته بودیم و

۱۰ — این محل یکی از نمادهای شهر وین است. در اینجا اسبان طوری تربیت شده اند که با موزیک و حرکات سوارکاری گام های هم آهنگ برمی دارند و سبب شگفتی بیننده می شوند. به این کار «دارشان» گفته می شود.

۱۱ — یکی از ایالات جمهوری فدرال اتریش، هم مرز با ایتالیا و یوگسلاوی. م kaernten

ضمون نوشیدن شامپانی، دریا را تماشا می‌کردیم. تمام مدت شب احساس می‌کردم که والترواد می‌خواهد سوالی را مطرح کند تا پیش از مسافرت به مصر، قضیه برایش روشن شود. آخرالامر نتوانست بیش از این تحمل کند و پرسید:

« راستی ولفگانگ، موضوع مهمی را می‌خواهم بدانم؛ درست است که قول داده‌ام نباید سوال بی‌موردی درباره مأموریت مطرح کنم، و همان طور که خودت گفته‌ای، بهتر است که اصلاً چیزی در این باره ندانم، ولی از یک مطلب باید حتماً آگاه شوم و آن اینست که برای کدام کشور کار می‌کنی؟ فقط بگو آیا این کشور از بلوک شرق است، روسیه شوروی، آلمان شرقی یا...؟»

« مسلماً من به هیچ وجه برای یک کشور کمونیستی کار نمی‌کنم. »
« چیزی که می‌خواستم بدانم همین بود؛ بسیار خوب حرفت را باور می‌کنم. »

« حال اگر گفته بودم، مثلاً برای روسیه شوروی کار می‌کنم، چه می‌گفتی؟ »

« چیزی نمی‌گفتم، ولی ترا ترک می‌کردم؛ نباید فراموش کنی که من اهل آلمان شرقی هستم و می‌دانم که کمونیزم چیست. با اینکه ترا می‌پرستم ولی خیلی آسان و راحت کنارت می‌گذاشتم. »

« از این جهت کاملاً آسوده باش. بگذار خیلی رک و پوست کنده بگوییم که برای کدام کشور کار می‌کنم، برای اسرائیل. »

« اسرائیل؟ » والترواد پس از اندکی تأمل ادامه داد:

« خیلی خوب است. من در لوس‌آنجلس با یک دختر اسرائیلی دوست بودم. او جز از کشورش از هیچ چیز دیگر تعریف نمی‌کرد و نمی‌توان گفت تا چه اندازه به اسرائیل افتخار می‌کرد. این کشور باید جای بسیار خوبی باشد. فکر نمی‌کنی موقع آن رسیده باشد که یک بطر شامپانی دیگر

بنوشیم؟ پس به سلامتی اسرائیل و مأموریت تو، که امیدوارم با کامیابی پایان پذیرد.»

وقتی که کشتنی به بندر اسکندریه رسید، بلندگو به صدا در آمد «خانم و آقایان، توجه بفرمائید، عکاسی در بندر اسکندریه اکیداً منوع است. تکرار می‌کنم عکاسی در بندر اسکندریه منوع است. هر کس که از این امر تخلف کند، توسط پلیس دستگیر و دوربین عکاسی وی توقیف می‌شود، از خانم‌ها و آقایان متشرکم.»

به خود گفتم: مصر باستانی خوب من؛ خود را دوباره در خانه خویش می‌بینم.

به ساعت مچی ام نگاه کردم، هفت و چهار دقیقه بود. حداقل بایستی دو ساعت طول می‌کشید تا مراسم قانونی به انجام می‌رسید. ابتدا بایستی ناخدایی که مأمور هدایت کشتنی به بندر بود می‌آمد؛ سپس کارمندان اداره بهداشت حضور می‌یافتد. بررسی و بازبینی گذرنامه مسافرین در سالن غذاخوری کشتنی انجام می‌شد. تمام این کارها در آرامش صورت گرفت. رسم این بود که پس از کنترل گذرنامه آخرین نفر به مسافران اجازه داده می‌شد که کشتنی را ترک کنند و به گمرک بندر بروند. خیلی امیدوار بودم که ژنرال یوسف با آگاه شدن از متن تلگرافی که به او مخابره کرده بودم به استقبالم آمده باشد. وجود او در گمرک بندر بسیار ضروری می‌نمود، در عین حال زیاد هم نگران وضع خود نبودم. برخی از لوازم – مانند بیسیمی که در چکمه پنهان داشتم – واقعاً مایه دردسر بود، ولی به قدری ماهرانه جاسازی شده بود که درصد احتمال کشف آن، یک در هزار بود. تنها سبب نگرانی و ناراحتی جدی وجود هدایای بسیار در میان وسائل شخصی ام بود. چیزی کم تر از هشت چمدان از کل کیسه‌های بار و چمدان‌هایم، هدایایی را در بر می‌گرفت که برای دوستان مصری خود سوغات آورده بودم. بدیهی است که به دشواری می‌شد یک بازرس گمرک بندر اسکندریه را قانع ساخت که به چه جهت پنج دستگاه.

مخلوط کن برقی، نه دستگاه ریش تراش برقی، دوازده عدد ساعت سوئیسی، سه دستگاه پخش صوت و غیره را همراه خود آورده بودم.

بلندگو دو باره به صدا در آمد: «از تمام مسافرینی که می خواهند در اسکندریه پیاده شوند، خواهش می کنیم برای کنترل گذرنامه خود در سالن غذاخوری حاضر شوند.»

به راهروی روبروی کشتی که بایستی پس از گذشتن از آن پیاده می شدیم نگاه کردم. قایق بزرگی متعلق به پلیس بندر را دیدم که در آن شش افسر و تعدادی سرباز مشغول بستن قایق به کشتی بودند. نردبام طنابی به پائین فرستاده شد و افراد پلیس از آن بالا رفته بودند و پا به عرش کشتی گذاشتند. ابتدا مسئول امور مالی کشتی به آنان خوش آمد گفت و اعضای گروه مذکور که عبارت بودند از یک سرهنگ دوم، یک سرگرد و یک سروان با سلام نظامی به وی پاسخ دادند. اونیفورم این افراد، سفید رنگ بود و نوار طلایی دوخته بر سردوشیشان نشان می داد که پلیس بندر هستند. پلیس هایی که دارای درجات پائین تر بودند، اونیفورم قهوه ای رنگ مایل به زرد بر تن داشتند و چکمه هایشان مشکی بود. وظیفه اینان حمل دفترهایی بود که معمولاً «لیست سیاه» نامیله می شود. در این دفترها نام افرادی که مجاز به ورود به جمهوری متعدد عربی نبودند و یا هنگام ورود به کشور بایستی دستگیر می شلند، به ترتیب الفبا ثبت شده بود. نام هر کس که در این لیست آمده بود از مظنونین محسوب می شد و امیدوار بودم که نامم در این دفتر ثبت نشده باشد.

وارد سالن غذاخوری قسمت درجه سه کشتی شدم و در انتظار پلیس بندر، به وقت گشی پرداختم. سالن غذاخوری پر از مسافرینی بود که آنان هم منتظر کنترل گذرنامه هاشان بودند. دستگاه تهویه کشتی قادر نبود هوای غلیظ آن جا را تصفیه کند و مانع عرق ریختن آن ها شود؛ اضافه شدن به تعداد نفرات نیز مزید بر علت شده بود. انجام کنترل گذرنامه، روندی طولانی و پیچیده داشت.

یک سربان پرسشنامه را در دو برگ به مسافران می‌داد، که بایستی در پرسشنامه مزبور، دوباره نام، ملیت، شماره گذرنامه، نشانی محل سکونت در کشور مبداء، شغل، مسافرت‌های پیشین به مصر، افرادی را که صاحب گذرنامه در مصر می‌شناسد و غیره سوال شده بود. مسافر پس از پر کردن پرسشنامه، اوراق مورد بحث را همراه گذرنامه خود تسلیم سروانی می‌کرد که پشت اولین میز نشسته بود. این شخص پس از بررسی دقیق جواب‌ها، چند سوال دیگر را مطرح می‌کرد و پس از مهر کردن اوراق و گذرنامه، آن‌ها را به سروان بعدی می‌داد. او نیز دقیقاً پاسخ‌ها را یک بار دیگر می‌خواند و جزئیات مذکور در برگه را با مشخصات گذرنامه تطبیق می‌کرد و بعد تمام مدارک را به سومین سروان می‌داد. «لیست سیاه» نزد همین افسر بود؛ او ابتدا با نگاهی عمیق، چهره مسافر را ورآنداز می‌کرد، سپس از اول تا آخر گذرنامه را می‌خواند، دوباره به صورت صاحب گذرنامه خیره می‌شد و نامش را می‌پرسید و باز به گذرنامه نظرمی‌انداخت تا مطمئن شود صاحب آن حقیقت را گفته است؛ بعد گذرنامه را به چهارمین سروان می‌داد، که «لیست سیاه ویژه» نزد او بود. این دو نفر آخر، مشترکاً صفحه مربوط به نام صاحب گذرنامه را بررسی می‌کردند. دو انگشت سبابه به موازات هم روی صفحه دفتر بالا و پایین می‌رفت و اگر به موردی برخورد نمی‌شد، پرسشنامه پر شده، علامت گذاری و نزد آخرین افسر نگه داشته می‌شد.

گذرنامه وسیله سربازی دیگر، پس از طی طول سالی، نزد سرگرد برد می‌شد و او گذرنامه را بدون آنکه نگاهی بر آن بیندازد، مهر می‌کرد. سرهنگ دومی که قبلاً به او اشاره شده بود، فقط روند کار افراد خود را زیر نظر داشت و مراقبت می‌کرد. در اینجا کار تمام می‌شد و بعد از گفتن کلمه «متشرکم» به مسافر اجازه می‌دادند تا کشتی را ترک کند. تمام ماجرا بی که شرح آن رفت، دست کم پانزده دقیقه طول می‌کشید.

بر آن شدم، اندک مدتی روی عرشه کشتی قدم بزنم؛ ظرف این مدت، صف مسافران منتظر، کم کم کوتاه‌تر شد. پیش از پایان کنترل گذرنامه

همه مسافران، ما را به اسکله نمی‌بردند، بنابر این فرصت کافی برای گردش و کشیدن سیگار داشتم.

یک قایق یدک کش قرار یود کشتی ما را آهسته به سوی بندر و قسمت گمرک آن ببرد. به خوبی می‌توانستم افرادی را که دنبال استفاده از فرصت برای پول در آوردن بودند، بر روی اسکله بندر مشاهده کنم. صدها نفر منتظر رسیدن ما به اسکله بودند. تعداد بسیاری از باربران بیکار، انتظار لحظه‌ای را می‌کشیدند که خود را به محل خروج مسافرین، و از آن جا به عرضه کشتی برسانند.

جاسوسان مستقر در بندر که روابطی حسنی با کارمندان گمرک داشتند و از راه کارچاق کنی زندگی می‌کردند، آماده بودند تا در برابر دریافت مبلغی پول، مسافران را به اداره گمرک بندر ببرند و کار آن‌ها را آسان‌تر و زودتر به انجام برسانند. باربران منتظر بودند که اتومبیل‌ها، چمدان‌ها و بارهای سنگین مسافرین را از کشتی تخلیه کنند؛ رانندگان تاکسی، دربان‌های هتل، راهنمایی‌های مسافرین، عکاسان، نمایندگان شرکت‌های باربری، بازرگانان، مطرپ‌ها و اکروباتیست‌ها، همه در بندرگاه حضور داشتند و در صورت لزوم اطلاعات مورد نیاز را در اختیارتازه واردین می‌گذاشتند و در مقابل پولی دریافت می‌کردند.

ناگهان پیامی از بلندگو شنیدم: «آقای لوتز خواهشمند است به سالن غذاخوری درجه یک تشریف بیاورید؛ تکرار می‌کنم: آقای لوتز خواهش می‌کنیم...» بنابر این، کسی می‌دانسته است که من وارد مصله شده‌ام؛ برای یک لحظه از فکر بدی که به سرم زده بود شدیداً احساس ترس کردم، ولی فوراً افکار خود را متوجه مسایل دیگر ساختم و به خود گفتم، حتماً چیزی را در کشتی جا گذاشته‌ام؛ تازه اگر این طور باشد، چرا باید به قسمت درجه یک کشتی مراجعه کنم؟ چرا نباید نزد مسئول مالی کشتی بروم؟

با اندکی تشویش و نگرانی، وارد سالن غذاخوری درجه یک کشتی

شدم. در آن جا مسؤول مالی کشتی، به همراه دو افسر پلیس مصر، انتظار مرا می کشیدند که یکی همان سرهنگ دوم، و دومی سروان اداره گذرنامه بودند. این افراد در لحظه ورود من مشغول نوشیدن و یسکی بودند و برای ادائی احترام، همگی از جای خود بلند شدند. سرهنگ دوم نام برد و به زبان انگلیسی بسیار فصیحی گفت:

«آیا افتخار صحبت با آقای لوتز را دارم؟»

«بله. خودم هستم، چه خلعتی می توانم انجام دهم.»

افسر مزبور به حالت خبردار ایستاد و سلام نظامی داد و گفت:

«من سرهنگ دوم عبدالعزیز متولی^{۱۳}، هستم. هم اکنون پیامی از ژنرال غраб دریافت داشتم که از من تقاضا شده بود، ضمن عرض سلام، اگر اوامری دارید اطاعت کنم. ژنرال در ساختمان بندر هستند و محض وجود شما از قاهره به اینجا آمده‌اند.» در طول مدتی که این جملات را می گفت، مرتباً سریایی مرا ورانداز می کرد. او ادامه داد:

«به نظر می رسد که شما از دوستان نزدیک ژنرال باشید؟»

«بله. درست است؛ ما مدت مديدة است که یکدیگر را می شناسیم و این برای من افتخار است که از دوستان صمیمی ژنرال باشم.» سرهنگ، منظور مرا از این جمله فهمید و دوباره ادائی احترام کرد و گفت:

«ژنرال از من خواسته‌اند که در خدمت شما باشم. اجازه هست گذرنامه‌تان را ببینم؟» گذرنامه را به او دادم؛ سپس روی خود را به سوی سروان برگرداند و به زبان عربی گفت:

«فوراً مهر کنید!» گذرنامه من با دقیقت مهر شد و آن را با لبخندی همراه با ادائی جملة «بفرمائید جناب آقا» به من پس داد و من به زبان عربی از وی تشکر کردم. سرهنگ پرسید:

«شما زبان عربی می دانید؟ در این صورت چقدر به دردتان خواهد

خورد.»

جواب دادم: نه چندان زیاد، فقط چند کلمه عربی یاد گرفته ام.«
«چمدان‌ها و بارتان کجاست؟ تمام آن‌ها را در کابین خودتان
گذاشته اید؟»

«فقط چمدان‌های کوچک‌تر آن جاست، چمدان‌های سنگین به
اضافه اتومبیل خود را به انبار کشتنی سپرده ام. شاید بهتر باشد وسیله یک
شرکت حمل و نقل آن‌ها را تخلیه کنم.» عکس العمل او در برابر این گفته
من، همان بود که انتظارش را داشتم:

«اصلًا حرفش را هم نزنید. ما کارها را رو به راه می‌کنیم، چرا پول
خود را به جیب صاحب یک شرکت باربری مهملا و به درد نخور بریزید؟
غیر از این، ژنرال نارات خواهند شد و این کار به مثابة توهینی به ایشان
خواهد بود، انجام این مهم را به من واگذار کنید.» بعد از این گفتگو،
سرهنگ سلامی نظامی داد و رفت.

ده دقیقه بعد، ژنرال غраб از دور آشکار شد. با خوشحالی تمام، او را
در حال بالا آمدن از پلکان کشتنی می‌دیدم که چند افسر نیز دنبال او بودند
و ژنرال با جلال و جبروت، در حالی که او نیفورم به تن داشت و سینه‌اش
با تعداد زیادی نشان و مدارا پوشیده شده بود، جلو آنان راه می‌رفت.
صورتش را خیلی صاف تیغ انداخته بود، رنگ چهره خفه‌ای داشت و حدود
چهل و پنج ساله می‌نمود. سه افسر با درجه سرهنگ دومی که ظاهرشان مانند
خود ژنرال بود، ولی ابهت وی را نداشتند در پی او می‌آمدند.

یوسف از اینکه یک ژنرال است لذت می‌برد و نقش خود را خیلی
خوب بازی می‌کرد. از سوی دیگر، به پرکاری و داشتن هوش و شایستگی در
کار اداری معروف بود و زیر دستانش به دلیل داشتن قاطعیت و جذی
بودنش در کار، از وی حساب می‌بردند. نزدیک بیست و پنج سال خدمت
در شهربانی — که اغلب مسئولیت‌های مهم به او واگذار شده بود — در
منش و شخصیت وی اثر گذاشته بود. آن جا که دیگران راه می‌رفتند، او

می دوید و آن جا که به دیگران دستور داده می شد که راه بروند او رفتار محتاطانه ای پیش می گرفت. گفتارش طوری بود که گویی فرمان شاهانه ای را قرائت می کند. غیر از این ها، به داشتن شرافت و وجدان مشهور بود؛ و من از این جهت به وی دلبستگی داشتم — آن زمان که دیگران در مقام مقایسه با او، از طریق ارتشه و سوءاستفاده از شغل و موقع خود به ثروت و خواسته رسیده بودند، ژنرال غраб از مقام و شغل خود استفاده نمی کرد و چه بسا که چهار وضع مالی نامناسبی هم بود. از سوی دیگر، او چون سایر مصریان به زندگی تجملی، مراسم و ضیافت های با شکوه و هدیه و تعارف علاقه داشت؛ از ملی گرایی آتشین خود افسانه ها می ساخت و جمال عبدالناصر و نیز ملک فاروق — در زمان فرمانرواییش — برای او مثل بت بودند.

ژنرال غраб تا مرا دید با خوشحالی گفت:

«آه. روستی؛ دوست من، دوست عزیز من، به مصر وطن خود خوش آمدی.» و آن چه انتظار می رفت اتفاق افتاد؛ ژنرال مرا در آغوش کشید و گونه ها و در آخر دهانم را بوسید. و به عربی گفت:

«دلس برایت تنگ شده بود» و سپس در حالی که مغرورانه دستش را حرکت می داد و گویی می خواست نظر افرادی که در آن جا حاضر بودند، به خود جلب کند، ادامه داد:

«دل همه ما برایت تنگ شده بود و حال که بازگشته ای ما را از ناراحتی به در آورده ای.»

برای آنکه ادب را رعایت کرده باشم، با یک ضرب المثل قدیمی مصری به ژنرال پاسخ دادم:

«هر کس یک بار آب روندیل را نوشیده باشد، نمی تواند از مصر دل بر کند و دوباره به آن جا باز خواهد گشت.» هنگام ادای این جمله، مرا خنده در گرفته بود، بیچاره ژنرال نمی دانست که من برای چه مقصودی، دوباره به در اروپا به ویژه آلمانی ها عمل بوسیدن دو مرد را زشت می دانند. عبارت مورد نظر نفرت نویسنده را از این موضوع بازگومی کند. م

مصر بازگشته ام، به هر حال توانستم بر خود تسلط داشته باشم و ضرب المثل را خیلی محترمانه ادا کنم. یوسف که چهره اش از خوشحالی می درخشید، گفت:

این ضرب المثل را از خود من یاد گرفته ای و هنوز فراموش نکرده ای.
اکنون اجازه بده، این آقایان افسران را به تو معرفی کنم:
«سرهنگ دوم «هیستی کاوی»^{۱۴} رئیس بندر، سرهنگ دوم «رشیدی»^{۱۵} سرهنگ دوم «سعید»^{۱۶}. همه افسران به شیوه نظامی ادای احترام کردند و دست مرا فشدند.

پس از مراسم معرفی، ژنرال غراب گفت:

«پیشنهاد می کنم این محل شلوغ را ترک کیم و در دفتر رئیس بندر فنجانی قهوه بنویسم، تا کارتوره رو به راه شود؛ چون خارج کردن اتومبیل از کشتی، ممکن است اندکی طول بکشد.»

از پله های کشتی پائین آمدیم و در حالی که دو مأمور پلیس، جمعیت را به کنار می زدند و برای ما راه باز می کردند، به سوی ساختمان اصلی بندر روان شدیم. به محض اینکه در دفتر کار رئیس بندر بر صندلی جای گرفتیم، رئیس بندر دو دست خود را بر هم کوبید و به این ترتیب دستور آوردن قهوه را داد. به سوی یوسف برگشتم و گفتم:

«سرهنگ «متوالی» نهایت کمک را به من کرده است» سپس نگاه پرمغایبی به او کردم ادامه دادم: «بار و لوازم زیادی با خود آورده ام.». یوسف گفت:

«خوب. خوب. خوشحالم که او به تو کمک کرده است. اتومبیلت گنجایش این همه بار را دارد؟»

«فکر نمی کنم. واقعاً اثاثیه زیادی همراه آورده ام.»
«ایرادی ندارد. دستور می دهم یکی از خودروهای پلیس چمدان هایت

را به قاهره حمل کند.»

«لطف بزرگی به من می‌کنی. در واقع مایلم همین امروز به قاهره باز گردم.»

پس بهتر است با اتومبیل من بروی. راننده‌ام اتومبیل را خواهد آورد. اما پیش از این باید ناهار را در باشگاه افسران اسکندریه صرف کنیم. راستی می‌خواستم بگویم که «عبدو»^{۱۷} امروز صحیح به من تلفن زد و گفت، امشب میهمانی مفصلی در منزلش در «هلیو پولیس»^{۱۸} به افتخار ورود تو ترتیب داده است. مطمئناً شب خوش و پر جنب و جوشی خواهد بود. تو که عبلو و دوستانش را خوب می‌شناسی.»

اشکال کار در اینجا بود، که بایستی صحیح زود، ساعت شش، پیام کوتاهی را به این مضمون: «به سلامت رسیدم همه چیز رو به راه است» مخابره کنم.

ژنرال سیگاری از قوطی سیگار نقره‌ای خود که روی آن با خطی زیبا این جمله (هدیه‌ای از سوی من؛ با تقدير احترام «از طرف سازمان مخفی اسرائیل»^{۱۹} نوشته شده بود سیگاری به من تعارف کرد و هر دو مشغول کشیدن سیگار شدیم.

«آری، روستی، خوب شد که آمدی. از مسافرتت برایم تعریف کن.
تاže چه خبر؟»

«خبر زیادی ندارم یکی این که ازدواج کرده‌ام. همسرم چند هفته دیگر به اینجا خواهد آمد؛ آیا برای او دسته گلی می‌فرستی؟»

«چی گفتی؟! واقعاً عالی شد — جناب سروان با کلید اتومبیل و

— Heliopolis = محلی باستانی در نزدیکی قاهره. برای اطلاع بیشتر به فرهنگ معین رجوع فرمائید. م

— منظور نویسنده از آوردن این طنز، این است که قوطی سیگار نقره را او به ژنرال غراب داده است. م

مدارکت دارد می آید، حرکت کنیم. ضمن صرف ناها رهمه چیز را در باره ازدواجت برایم تعریف کن.»

سه هفته بعد، برای آوردن والترواد به قاهره، رهسپار اسکندریه شدم. دلم برای او سخت تنگ شده بود. هفته هایی که از او جدا بودم، به نظرم طولانی تر از زمانی رسید که هنوز او را نشناخته بودم.

وقتی که آدمی در یک بعدازظهر، در حالی که خورشید را پشت سر خود دارد، اسکندریه را ترک می کند و از میان صحرای خشک و بی آب و علفی اتومبیل می راند، تصویر غیرقابل توصیفی پیش رو دارد. من از این راه به دفعات گذشته بودم، ولی این بار اتومبیل را نگاه داشتم تا از این منظره لذت بیشتری ببرم. صحرای زرد زنگ، ناگهان جلوی پای ما به سبزه زاری انبوه از گیاه تبدیل شد. این تغییر به تدریج صورت نگرفت، گویی بین مرز صحرای خشک و آن منطقه سبز و پر درخت و گیاه خطی کشیده بودند. اهرام ثلاشه، سمت راست ماقرار داشت و دورتا دور طرف چپ ما را نخلستانها و جنگل‌های کوچک و باغ‌ها فرا گرفته بود و شهر قاهره با برج‌ها، مناره‌ها و گنبدی‌های قلیمی اش که بین آسمان خراش‌های مدرن به چشم می خورد، دیده می شد. والترواد به شدت دچار شگفتی شده بود. به او گفتم:

«این هم توان از دست دادن لوس آنجلس!» لبخند زنان گفت:

«شرق اسرا رآمیز به نظر زیبا، ولی خطرناک می رسد.»

به حومه قاهره رسیدیم و از برابر هتل « هنا »^{۲۰} گذشتمیم. این یکی از بهترین هتل‌های قاهره بود، ولی امروز به سبب اهمال در رسیدن به وضع آن، اندکی از اهمیتش کاسته شده است. به طرف چپ، یا جاده اهرام ثلاشه پیچیدم. طول این جاده تقریباً پانزده کیلومتر است و در اینجا والترواد توانست آثاری از مرض، نکبت، بد بختی و کثافت موجود در شهر را مشاهده کند. جاده مزبور که از پای اهرام ثلاشه می گذرد به « جیزه »^{۲۱} منتهی می شود. رفت و آمد پی در پی

خودروها، نفس والترواد را گرفته بود. همه گونه وسائل نقلیه که اکثرشان قدیمی و فرسوده بود، با سرعتی زیاد از میان انبوه جمعیت می‌گذشت. گاری‌هایی که با الاغ کشیده می‌شد، شترو و گاویش نیز درفت و آمد بودند. به نظر می‌رسید که هیچ کس پای بند قوانین راهنمایی و رانندگی نیست. والترواد که ترسیده بود، گفت:

«اینجا خیلی خطرناک است.» با خنده به او گفت: «از خیلی جهات، آری.»

ما از درون «جیزه» و کنار باغ وحش گذشتم و پل درازی را که بر روی رود نیل زده بودند طی کردیم و به «زمالک» رسیدیم. ساختمان‌های این منطقه، نسبتاً نوساز، خیابان‌ها کمی تمیزتر و رفت و آمد وسایط نقلیه کمتر بود. ویترین مغازه‌ها زیباتر و مدرن‌تر بود و تعداد نسبتاً زیادی از اهالی کشورهای اروپایی که اتومبیل‌هاشان دارای شماره خارجی بود، در این ناحیه اقامت داشتند.

اتومبیل را مقابل ساختمان شماره ۱۶ خیابان «اسماعیل محمد» نگه داشتم. دو غلام بچه سودانی برای حمل اثاثه از پله ساختمان پایین آمدند. این دو دربان، نمادی از زندگی سنتی مصریان بودند که قلمت این رسم، شاید به قلمت خود مصر باشد. هر صاحب خانه‌ای که سرش به تنش می‌ارزید، دست کم یکی از این گونه افراد را در خدمت خویش داشت. وظیفه اصلی اینان، ایستادن جلو در خانه بود تا دزدان و گدایان را از آن جا دور کنند و یا اینکه وظیفه پادوها و باربرها را انجام می‌دادند و ضمناً انجام برخی از کارهای پیش‌پا افتاده منزل را به عهده داشتند. به جز این‌ها، دربانان از جمله «چشم مردم» هم بودند و به عبارت دیگر، اکثرشان برای پلیس جاسوسی می‌کردند. هفته‌ای یک بارگزارشی را از وضع منزل به پلیس تسلیم می‌کردند که در آن اشاره می‌شد، صاحب خانه چه گونه زندگی می‌کند، پول خود را به چه مصروفی می‌رساند، اهالی منزل درباره چه موضوعاتی گفتگو می‌کنند، با چه کسانی درفت و آمد هستند، چه نامه‌ها و

محموله‌هایی را از طریق پست دریافت می‌دارند، خلاصه چیزهایی شبیه این موارد بسیاری از آن‌ها، به ویژه سودانی‌ها که به صداقت و وفاداری معروف بودند، حتی المقدور از انجام چنین کارهایی سرباز می‌زدند و فقط در برابر تهدید و فشار با پلیس همکاری می‌کردند.

در آسانسور به والتراود گفت:

«خانه‌مان امشب خیلی شلوغ خواهد شد، چون اکثر رفقا از آمدن تو آگاه شده‌اند و به همین دلیل به ما سر خواهند زد و آشنا شدن با تو برایشان بسیار جالب است.». او که یکه خورده بود گفت:

«پناه برخدا! به موهای سرم نگاه کن که چه بدریخت شده است. تازه چطور می‌توانم به این زودی برای این همه میهمان غذا آماده کنم؟».

به والتراود اطمینان دادم که مستخدمین ترتیب پنیرایی را با مشروب خواهند داد و میهمانان در فرصتی دیگر، با هنر درخشان آشپزی وی آشنا خواهند شد. ضمناً این را هم گفت که ما در اینجا در آرامش و امنیت می‌توانیم گفتگو کنیم، زیرا تمام اتاق‌های خانه را برای اطمینان از نبودن میکروفون مخفی، بازرسی کرده‌ام.

* * *

اتاق نشیمن، چون مغازه گل فروشان شده بود. سبدهای گل به اندازه‌های گوناگون و شکل‌های متفاوت که با سلیقه و ظرافت خاص در آن‌ها گل نشانده بودند، اینجا و آنجا به چشم می‌خورد، من و والتراود از همان لحظه، سیستم جمع‌آوری اطلاعات خود را به کار انداختیم. به او والتراود گفت:

«بسیار خوب. حالا ببینیم این گل‌ها را چه کسانی به ما هدیه کرده‌اند.» سپس هر دو شروع کردیم به خواندن کارت‌هایی که به سبدهای گل نصب شده بود.

ابتدا از بزرگ‌ترین دسته گل آغاز کردیم:

«مفتخریم که درودهای صمیمانه خود را نشار همسر لوتز دوست گرامی خود کنیم. امضاء: یوسف علی غراب ژنرال پلیس و خانواده.» به والترواد گفت:

«آری. این شخص همان یوسف خوب و میانسال است که تعریفش را کرده بودم. خوب عزیزم. نفر بعد؟» «هزاران درود بر همسر روسی بیک ما بادا، امید است که آب رودخانه نیل ما، به ویژه اگر با اندکی ویسکی رقیق شده باشد، شما را خوش آید. ژنرال عبدالسلام سلیمان.»^{۲۲} در باره این شخص به والترواد گفت:

«این آدم، مردی خوش طبع و شوخ است، به او علاقه زیاد دارد و با هم خیلی صمیمانی هستیم.» والترواد پرسید: «او هم ژنرال است؟»

گفت: «آخ؛ مصر هزاران تن از این ژنرال‌ها دارد. شغل این شخص بسیار مهم است؛ او مدتدی در انگلستان به سر برده و تحت تأثیر فرنگ آن جاقرار گرفته است و طرز فکرش کاملاً مصری نیست و وجودش برای کار ما بسیار مفتق است، چون به عنوان کارشناس امور لجستیگی در ارتش مصر کار می‌کند.»

«آیا فکر می‌کنی، می‌توان اطلاعات نظامی از وی اخذ کرد؟».

«آری. حتی بسیار زیاد، چون آدمی است که متوجه آن چه دور و برش می‌گذرد نیست. خوب برویم سراغ کلرت‌های دیگر.» والترواد کارتی را نشان داد و گفت: «متن این یکی به زبان آلمانی است: ما از آشنایی با شما خوشوقتیم. «نادیا و فرانس کیزوو»^{۲۳}. در باره این دو به والترواد گفت: «از این زوج حتماً خوشت خواهد آمد. فرانس کیزو و نماینده شرکت «مانسمان»^{۲۴}، در مصر است. او گزارش‌هایی در مورد وضع بازار و اقتصاد مصر تهیه می‌کند. مدتدی طولانی است که در مصر به سرمی برد و با

یک زن مصری ازدواج کرده است.» والترواد کارت دیگری را نشان داد و گفت: «این هم به زبان آلمانی است.» برروی کارت نوشته شده بود: «ارادت و احترام خود را تقدیم می‌دارم – گرها رد باون^{۲۵}.» گفتم: «ظاهر این شخص کاملاً به یک افسر آلمانی می‌خورد. او به ظاهر مدیر یک مجتمع صنعتی آلمان در مصر است. ویلای بسیار زیبایی در نزدیکی پارک اهرام ثلثه دارد و صاحب یک رأس اسب در باشگاه سوارکاران است و بیش از قابلیت و مهارت‌ش تظاهر به اسب سواری می‌کند. باید ریگی به کفشش باشد، چون ولخرجی‌های بیهوده می‌کند و بسیار شیک پوش و دارای یک زندگی لوکس و تجملی است. به جز این وقت زیادی صرف مسافت و شرکت در میهمانی و ضیافت می‌کند و به نظر می‌رسد که اصلاً به فکر کار اداریش نیست. خلاصه یک جای کارش عیب دارد.».

والترواد با توجه به شرحی که از خصوصیات این شخص دادم، معتقد بود که او بایستی یک جاسوس باشد. از فرصت استفاده کردم و زیرکانه به او گفتم:

«من هم به چنین نتیجه‌ای رسیده‌ام. در برابر این آدم مبادا احتیاط را از دست بدھی، ما مجاز نیستیم با جاسوسان احتمالی کشورهای دیگر برخوردي داشته باشیم.».

«امیدوارم چنین نشود. ولی آخر تو هم ریخت و پاش زیاد داری و دست و دلبازی می‌کنی، آیا ممکن نیست دیگران به تو هم مظنون شوند؟» «نه. تقریباً مطمئنم که چنین موردی پیش نخواهد آمد؛ برعکس وضع من طوری است که از آن بهره بسیار خواهم برد. فرق میان من و این گونه خارجی‌ها در این است که این گونه افراد بایستی در همینجا متر معاشر داشته باشند، منبع و مقدار در آمدشان محدود و معلوم است و حق العمل معینی از بابت عقد قراردادهای تجاری دریافت می‌دارند، بنابر این برای مقامات مصری بسیار آسان است که عایدی آنان را زیر نظر بگیرند. حال

اگر اینان پول بیشتری نسبت به درآمدشان خرج کنند، منطقی است که محل عایدی دیگری دارند، که می‌تواند قلچاق ارز باشد، و چند نفرشان این کار را می‌کنند، از آن جمله‌اند؛ کارمندان سفارت خانه‌ها و یا اینکه از طریق دیگری پول به دست می‌آورند و همان طور که تو درست حدس زده‌ای، در اینجا است که سوء‌ظن مقامات مصری نسبت به این گونه افراد برانگیخته می‌شود. وضع من با این اشخاص فرق می‌کند، من به ظاهر در کشور خود شخص ثروتمندی هستم و اگر مقامات مصری از یکی از دوستانم راجع به وضع مالی من تحقیق کنند، او مسلماً همین نظر مرا ابراز خواهد کرد. هیچ کس نمی‌تواند موجودی مرا در بانک‌های آلمان کنترل کند. غیر از این با توجه به آنچه که دوستانم و مقامات مصری از وضع موقعیت من می‌دانند، داشتن میلیون‌ها ثروت برای افرادی چون من امری منطقی است؛ چرا که شغل من پرورش و تربیت اسب‌های عربی است، و این کار معمولاً مورد علاقه افراد مرفه الحال و ثروتمند است. درست است که نباید هر مقدار پول که بخواهم خرج کنم، ولی مصری‌ها با توجه به آنچه که گفتم، از من انتظار این دست و دلبازی را دارند. عزیزم بدان که مصریان هیچ چیز را به اندازه ظاهر دوست ندارند.»

به هنگام این گفتگو، والترواد را دقیقاً زیر نظر داشتم تا بازتاب گفته‌های خود را در روی ارزیابی کنم و سعی می‌کردم این مسائل را به زبانی ساده برایش شرح دهم.

کارت بعدی را برداشتمن، روی آن نوشته شده بود: سرتیپ «فؤاد عثمان» و سرهنگ «حسن سعید». «آخ بله، این دو نفر احتمالاً امشب سری به ما خواهند زد، هر دو عضو سازمان ضدجاسوسی ارتش هستند، یکدیگر را زیاد ملاقات می‌کنیم.»

اعتماد به نفس در من تقویت شده بود، زیرا وجود والترواد به طرزی شکفت آور به من دلگرمی می‌داد و به نظر، یک همکار به تمامی معنی می‌رسید. او با پرسش‌هایی به جا و منطقی، نحوه اخذ اطلاعات از

دوستانم را مطرح می کرد که البته پاسخ آن ساده بود. به این ترتیب: «بدیهی است که مستقیماً نزد آنها نمی روم و سؤالی پیش نمی کشم، زیرا این کار سوء ظن برانگیز است. از سوی دیگر، خریدن اطلاعات از آنها به طور مستقیم، بسیار عمل خطرناکی است. طبیعتاً تمام مصریان پر حرف هستند و هر کس که زیاد حرف بزنده، دیر یا زود مطلبی را که نباید بیان کند، بروز خواهد داد. روش کار من چنین است که آنان را در ضیافتی دور هم گرد آورم، غذای درجه یک عالی جلوشان بگذارم و ویسکی اعلایی تعارف‌شان کنم – سپس خود به خود همگی به حرف می افتدند و با یکدیگر درباره مسایل اداری به گفتگو می پردازند. تعجب خواهی کرد اگر بگویم، با استفاده از این روش، به چه اسراری می توان پی برد!».

برای من روشن بود که والترواد در زمینه فعالیت‌های اطلاعاتی، به سان یک فرد تازه کار به شمار می آمد و این بدان معنا بود که من بایستی نخست الفبای زندگی در مشرق زمین را به او می آموختم و بعداً جزئیات مربوط به مأموریت خود را، که همان اصول پنهان‌کاری باشد به وی یاد می دادم. باری، چنین ادامه دادم:

«نوشیدن مشروبات الکلی آنان را جسور و بی احتیاط می کند و جاده را برای رسیدن به هدف هموار می سازد. ضمناً نباید پی ببرند که من زبان عربی می دانم و تصور می کنم که فقط چند جمله معمولی و پیش پا افتاده را یاد گرفته ام، به همین دلیل در حضور من راجع به مطالبی گفتگو می کنم، که هرگز نزد خارجیانی که زبان عربی می دانند، اشاره ای به آن نمی شود. گاهی اوقات هم که بایکی از آنها تنها هستم، او نیز از مطالب محترمانه سخن می گوید. چرا؟ برای اینکه می خواهد ظاهر کند و خود را مهم جلوه دهد. اکثر اینان از عقدۀ حقارت رنج می برند، بنابر این همواره سعی دارند که به خود و دیگران ثابت کنند، تا چه اندازه قدرتمند و با اهمیت هستند و دانسته هاشان تا چه اندازه است. از آن جا که باور دارند،

افسری آلمانی در یگان مارشال رومل بوده‌ام، لذا درباره مسائل نظامی، مشتاقانه با من بحث می‌کنند و این واقعیت که با چند جانور بزرگ نازی آشنا هستم، آنان را قانع می‌سازد که درباره مسائل امنیتی و حفاظتی می‌توانند به من اعتماد داشته باشند؛ حتی برخی خواهان اظهار نظر من در این موارد هستند. البته تمام موضوعاتی را که این افراد تعریف می‌کنند جلی نمی‌گیرم، تنها به من می‌آموزد، کدام راه را برای رسیدن به اطلاعات مورد نیاز خود بایستی جستجو کنم. فرض کنیم که یک اطلاع کوچک، به نظر من مهم می‌آید، بنابر این کوشش می‌کنم تا موقعیتی فراهم شود که با یک یا دو نفر دیگر که در این باره اطلاعاتی دارند، تماس بگیرم و در یک فرصت مناسب و بدون جلب توجه، گفتگو را به مسیر دلخواه خود می‌کشانم و منتظر می‌مانم که درباره موضوع مورد نظر خویش چه خواهمن شنید؛ حال اگر اطلاع نخستین، به نحوی مورد تأیید قرار گرفت و یا دست کم وجود آن به اثبات رسید، با اطمینان کامل گزارش کار را به ایستگاه اصلی مخابره خواهمن کرد. مثلاً اگر چیزی درباره تأسیسات جدید و مهم نظامی بشنوم، احتمالاً خود بایستی به نحوی آن جا روم و از کار سر در آورم.».

والتراود بدون مقدمه پرسید:

«تو واقعاً از این کار لذت می‌بری، این طور نیست؟»

«من معتقدم، هر کس آن عملی را با علاقه و اشتیاق انجام می‌دهد که تصور می‌کند از آن طریق به هدفی می‌رسد. اگر من همواره در این فکر بودم که مباداً لو بروم، تبدیل به یک دیوانه علاج ناپذیر می‌شدم؛ درست مانند سربازی در سنگر، که جز این فکری نداشته باشد، که هر لحظه ممکن است مورد اصابت گلوله یا ترکش نارنجک دشمن قرار گیرد، این سرباز به درد هیچ کاری نمی‌خورد و جالب این است که، معمولاً همین سربازان زودتر از دیگران کشته می‌شوند.».

برای روشن شدن ذهن والتراود، به شرح ویژگی‌های کار خود ادامه دادم؛ مثلاً این که در بسیاری موارد نباید کاری ناتمام بماند؛ که آدمی

نباید نسبت به بعضی نکات حساسیت نشان دهد؛ که گاهی اوقات باید دست به کاری زد، که احتمالاً خلاف اخلاق و رسم معمول است؛ که آدمی گاهی اوقات باید روابط دوستانه با اشخاص برقرار سازد که در باطن از آن‌ها نفرت دارد؛ که آدمی گاهی اوقات افرادی را مورد استشمار قرار می‌دهد که واقعاً به آن‌ها احترام می‌گذارد و به ایشان شدیداً علاقمند است؛ و این مورد بدتر از آن‌هایی است که یادآور شده‌ام؛ ولی همه چیز به جنگ باز می‌گردد؛ و جنگ، یک بازی نیست.

اندکی بعد از ساعت ده بود که سروکله نخستین میهمان پیدا شد. در مصر رسم بود که میهمانی هرچه دیرتر آغاز شود و تا اولین ساعات بامداد به طول انجامد. نخستین کسی که وارد شد «ذنی» بود که چون گردبادی به داخل خانه تنوره کشید؛ هر دومان را به آغوش گرفت و برایمان آرزوی خوشبختی کرد. من زیاد به این عکس العمل «ذنی» نسبت به ازدواج ناگهانیم خوش‌بین نبودم و آن را واقعی نمی‌پنداشتم، زیرا از همان زمان که «ذنی» مرا در باشگاه سوارکاران دیده بود، به عنوان شریک بعدی زندگیش نشانم کرده بود، اما خوشبختانه نیروی خویشن داری، ناشی از ماهیت حرفه‌ام مرا از گرفتاری در دام مکر او نجات داد.

ذنی — وجданه البربری — همسر پزشکی ثروتمند و سرشناس بود. او نمونه بارز زنی متجدّد و ولنگار مصری بود که از نخستین آشنایان من در فاهره به شمار می‌رفت. اسب که چند رأس از آن در تمک وی بود، مهم‌ترین سرگرمیش را تشکیل می‌داد. سوارکاری پر جنب و جوش و عضو باشگاه سوارکاران ما بود و اکثر دوستانش، چه زن و چه مرد از اروپاییان مقیم مصر بودند. مصری‌ها نسبت به زبان مستقل و آزادی که به سواری می‌پردازند، در میهمانی‌ها بدون شوهر خود حضور می‌یابند و به طور کلی رفتاری مانند خارجی‌ها دارند، حسن نیت و علاقه چندانی نشان نمی‌دهند. اسرار زندگی «ذنی»، بر کسانی که حتی اندک آشنایی با وی داشتند، پوشیله نبود. او تقریباً سی و پنج ساله می‌نمود و ظاهراً بیش از پانزده سال از

ازدواج او با شوهر مصریش که فقط نام وی را برخود داشت، می‌گذشت. بین این دو روابط چندانی حاکم نبود و خود را کاملاً از یکدیگر جدا کرده بودند و تنها در انتظار دیگران، نسبت به اینکه زن و شوهر هستند، تظاهر می‌کردند. این دو در محافل گوناگون، فقط خودی نشان می‌دادند، ولی هر کدام راه خویش را می‌رفتند و اگرچه زیر یک سقف زندگی می‌کردند، اما گاهی اوقات، هفته‌ها از یکدیگر جدا بودند. من پس از یک سفر کوتاه که منجر به ازدواج سعادت مندانه ام با والترواد شده بود، به قاهره بازگشته بودم و اینک «دنی»، برای خوش آمد گفتن به همسرم، نزد ما آمده بود. در شرایط عادی، هرگز نسبت به عکس العمل «دنی» در مورد همسرم حساسیتی نشان نمی‌دادم، ولی حرفة من ایجاد می‌کرد که مبادا برای خود دشمن بترشم. در مصر بایستی برای خود دوست و معاشر دست و پامی کردم، نه دشمن. «دنی» هم الحق از خود حسادت و نفرتی نشان نداد، حتی بر عکس، رفتاری دوستانه و افراطی داشت و مرتبًا والترواد را می‌بوسید و به وی خوش آمد می‌گفت.

بزودی دیگران هم، دو نفر دو نفر، یا سه نفر سه نفر، در محل ماحاضر شدند که اغلب مرد بودند. مردان مصری معمولاً به زنان خود اجازه حضور و شرکت در ضیافت‌ها و فعالیت‌های اجتماعی را نمی‌دهند. غیر از این بسیاری از میهمانان مرد ما مجرد بودند. اتاق نشیمن ظرف مدتی کوتاه پر از میهمان شده بود. همگی به زبان انگلیسی یا عربی صحبت می‌کردند و سلام و تعارف را با صدای بلند انجام می‌دادند و با دست به پشت هم می‌کوییدند. «زَكِيٌّ»^{۲۶} مستخدم منزل، به کمک دو نفر دیگر که برای این میهمانی استخدام شده بودند، از حاضرین با مشروب پذیرایی می‌کردند.

والترواد در میان گروهی از دوستان نزدیک من که به تازگی رسیده بودند دیده می‌شد. یکی از آن‌ها «عبدالسلام» که ما او را «عبدلو» می‌نامیدیم، به همراه یار غارش، ژنرال «فواد عثمان» بود. این ژنرال رئیس



— لوئز و همسرش در لباس آنتونیوس و کلتوپاترا موفق می شوند جایزه اول بالماسکه ای را که از سوی باشگاه سوارکاران قاهره برگزار شده بود به خود اختصاص دهند.

حاظت سکوهای پرتاب موشک و کارخانه‌های تولید جنگ افزار بود. به جز اینها، نادیا و «فرانتس کیزوو» نیز حضور داشتند. من از میان میهمان‌ها راهی باز کردم تا خود را به ایشان برسانم و سلامشان گویم. نادیا تامرا دید، با صدای بلند گفت:

«نیازی به معرفی کردن همسرت نیست؛ ما خودمان با یکدیگر آشنا شده‌ایم.» سپس مرا بغل کرد و گفت:
«روستی؛ راهزن پیردریایی! این خانم زیبا را از کجا به تور زده‌ای؟
داشتن چنین همسری از سرت هم زیاد است.»

«کاملاً حق با تو است نادیای عزیز؛ فرانتس حال تو چطور است؟»
«کاسبی و تجارت مثل همیشه کار پر در درسی است، بهای ویسکی مرتبأ بالا می‌رود، نادیا هر روز بیشتر از روز پیش خرج می‌کند، به عبارتی دیگر، همه چیز مثل گذشته است، نباید گله داشت!»

مجلس میهمانی به همین منوال پیش می‌رفت. خوش آمدگویی، شوخی و متلک، نوشیدن و خوش آمدگویی بیشتر، شوخی و متلک بیشتر و نوشیدن بیشتر. من در تمام مدت منتظر بودم که یک نفر از این میهمانان، ضمن پرت و پلا گفتن، چیزی بگوید که به درد من بخورد.

«یوسف غراب» وارد اتاق شد، دور و بر خود را نگاه کرد و به عنوان سلام، دستش را به سوی تمام حضار تکان داد. پس از آنکه متوجه گروه ما شد، سمت خود را تغییر داد و به سوی ما آمد. او را بغل زدم و برابر رسم، برادرانه بوسیلمنش و پس از اینکه این مرحله را با مقاومت گذراندم والترواد را به او معرفی کردم. ژنرال مؤبدانه و با وقار دست والترواد را بوسید و در همان حال، ابیاتی از یک سرود قدیمی آلمانی را که مردم آلمان در جشن‌های سال نو، به هنگام شرابخواری به طور دست‌جمعی می‌خوانند، و من در یکی از همین جشن‌ها ابیات مذکور را برای ژنرال یادداشت کرده بودم، همانطور که قبلاً اشاره شد ارتباطیان به ویژه آلمانی‌ها بوسیدن دو مرد یکدیگر را زشت می‌دانند در اینجا نویسنده بازهم به این موضوع اشاره می‌کند. م

از حفظ خواند. او معتقد بود که ابیات یاد شده، در اوج ادبیات کلاسیک آلمان قرار دارد و به همین دلیل اشعار مزبور را در هر موقع و مناسبی می خواند. آشنایی او به زبان آلمانی محدود به همین ابیات و چند جمله دیگر بود. «فرانتس کیزوو» که قبل این ابیات را از زنرال شنیده بود، از خود عکس العملی نشان نداد ولی والترواد با زحمت و کوشش از خندهای جلوگیری می کرد.

به میهمانان دیگر نگاه کردم. در کشویی سالن غذاخوری کنار رفته بود و بر روی میز، غذای سرد، از قبیل بیف، کبوتر که شکمش با خوراکی های دیگر پرشده بود، بوقلمون و سایر غذاهای لذیذ به چشم می خورد، اینها توسط یک شرکت مواد غذایی بنام «گرو پی»^{۲۷} تهیه شده بود. آن شب هم چون تمام شب های دیگر می گذشت. والترواد و یوسف، بازو در بازوی هم، به سوی سالن غذاخوری رفتند، آن دو ظرف مدتی کوتاه با یکدیگر صمیمی شده بودند. یوسف از من پرسید:

«فردا چه کار می کنی؟ آیا صبح زود در باشگاه خواهی بود؟».

«البته. نخستین ساعت آموزش اسب سواری همسرم، فردا خواهد بود.»

«من هم فردا صبح زود خواهم آمد، می خواهم خانمت را به سایر اعضا معرفی کنم.».

یوسف ما را برای شامگاه فردا به نوشیدن مشروب در خانه خویش دعوت کرد. گفتم:

«با کمال میل خواهیم آمد، ولی آیا ممکن است این میهمانی به پس فردا موكول شود؟ چون فردا شب «فون لرس»^{۲۸} مرادعوت کرده است.» به هیچ وجه نمی خواستم از این میهمانی چشم بپوشم، زیرا «فون لرس» یکی از همکاران سابق «گوببلز»^{۲۹} بود، که بنا به دستور سازمان اطلاعاتی اسرائیل، بایستی مراقب وی می بودم. من مطمئن بودم که در این میهمانی

27- Groppi

28- Von Leers

— ۲۹ — Goebels وزیر تبلیغات هیتلر.

با چند تن از بزرگان نازی آشنا خواهم شد. یوسف اظهار داشت:
«من یک بار با این آقای پروفسور آشنا شده‌ام، شخص بامعلومات و
پخته‌ای است. بسیار خوب روستی؛ من و همسرم پس فردا شب منتظر شما
خواهیم بود.»

در این هنگام فرانس کیزو و که از قسمت آخر گفتگوی ما آگاهی
نداشت، نزد ما آمد و گفت:
«فردا شب بیایید منزل ما.»

«متاسفم فرانس همین حالا داشتم به یوسف بیک می‌گفتم که فردا شب
جای دیگری دعوت دارم، منظورم منزل «فون لرس» است. شما آن جا
دعوت ندارید؟»

«ما. مسلماً خیر. من با این گروه مطرود و منفور کاری ندارم. آن جا پر
از نازی است.» من خود را داخل مقوله نکردم. یوسف هم قدری ناراحت
شده بود. «گرها رد باونخ» که نزدیک ما ایستاده بود به جمع ما پیوست و در
حالیکه مثل نوجوانان می‌خندید به والتراود تعظیمی کرد و گفت:
«مفتخرم بانوی گرامی. میهمانی باشکوهی بود.» سپس به سوی من
برگشت و گفت:

«شنیدم که فردا با فون لرس ملاقات دارید. من همیشه آرزو داشتم که
با این شخص آشنا شوم. آیا می‌توانید مرا به او معرفی کنید؟ خیلی از شما
ممنون خواهم شد.» در حالی که فکر می‌کردم هیچ چیز از نظر این شخص
پنهان نمی‌ماند گفت:

«فکر می‌کنم بتوان کاری کرد.»

می‌توانستم جواب رد به گرها رد باونخ بدهم. او از فون لرس چه
می‌خواست؟ تمام نمایندگان کارخانه‌های آلمانی مقیم قاهره از نازی‌ها
چون طاعون فرار می‌کردند.

یوسف کوشش می‌کرد که در هر صورت از مجادله با آلمانی‌ها در مورد
نازیسم دوری کند. من می‌دانستم که او تا چه اندازه به افسران نازی

گرایش دارد و در اینجا نمی خواست که نهادش را آشکار سازد. یوسف از من پرسید، آیا مایل هستم به همراه والترواد به مسافرت بروم تا او دیدنی های منطقه را ببیند؟ در پاسخ گفت:

«اوابتدا باید با خانه و زندگیش و نیز دوستان من آشنا شود، مسلماً گاهی اوقات از این خانه بیرون خواهیم رفت و نقاط زیبای اطراف و دیدنی های مصر را از نزدیک خواهیم دید.» یوسف که نظر موافق با من داشت گفت:

«آری. همین کار را بکن. شما مانند جهانگردان نیستید که ظرف مدتی کوتاه به این طرف و آن طرف بروید تا از همه جا بازدید کنید، چرا که وقت به اندازه کافی دارید. خیلی میل داشتم یک بار با شما همراه باشم، تا نقاطی را نشانتان دهم که جهانگردان را هرگز بدان جا دسترسی نیست. آثار باستانی مسلماً دیدنی است، ولی می خواهم مصر مدرن را به شما نشان بدهم تا دریابید که سوسياليزم عرب به کمک تکنیک های پیشرفته و نیروهای نظامی به چه کامیابی هایی دست یافته است.»

مدتی هم به این منوال گذشت، تا اینکه «ذنی» گفتگوی ما را قطع کرد. از دست او هم توانستم فرار کنم و چون کلمه «خرابکاری» را از فواد شنیده بودم، کنجدکاوانه سوی او رفتم و با ظاهری آرام گفت:

«اینقدر جذی نباشد. شما اصلاً مجلس آرا و معاشرتی نیستید. راستی اگر راجع به کارهای اداری صحبت می کنید مذاхم نمی شوم.»

«اصلاً این طور نیست. داشتم برای عبلو تعریف می کردم... روستی به تو هم می توانم بگویم، ولی جایی درزنکند. همین الان دریکی از کارخانه های اسلحه سازی انفجاری رخ داده که منجر به کشته شدن پنج نفر شده است.»

«این انفجار نتیجه یک سانحه بوده است؟»

«ما این طور فکر نمی کنیم، بیشتر به نظر می رسد که کار اسرائیلی ها باشد. مواد منفجره در یک صندوق وسایل یدکی بوده که از خارج کشور

وارد شده است. این ماجرا را به دیگران نگویی که میخواهیم کاملاً سری بماند.» با تکان دادن سرخود نظر او را تأیید کردم.

به کمک الکل، گفتگو هر لحظه جالب تر می شد. به تدریج از جمع میهمانان گروه های کوچک تشکیل شد. من بی آنکه توجه کسی را به سوی خود جلب کنم، کنار ژنرال عبدالسلام نشستم. او مسؤول جابه جا کردن مهمات و یگان های نظامی نیروی زمینی، هوایی و دریایی بود، از این جهت نهایت اهمیت را برای من داشت و بایستی از او زیرپاکشی می کردم. به سوی او برگشتم و گفتم:

«راستی عbedo این اوخر چه کار می کردی مدت هاست که ندیدمت.».

«آخ. از من خیلی کار می کشند. چند بار در هفته های اخیر به منطقه سوئز رفته بودم.»

«مگر چه چیز مهمی در منطقه کانال سوئز وجود دارد؟»

«هیچی، خودت میدانی که آن جامثیک لانه خسته کننده و ملال آورست. ما این اوخر، یک تیپ پیاده از اینجا به منطقه کانال فرستاده ایم و برابر معمول من بایستی در آن جا باشم و نقش خدمتکار را برای چند افسر ستاد بازی کنم.»

«عبدو، من فقط یک خواهش از تو دارم؛ هر وقت خواستید جنگ را شروع کنید، قبلًا به من خبر بدله تا بتوانم به اندازه کافی ویسکی تهیه و پنهان کنم.»

«این فکر همیشه خوب است. گرچه هنوز مدتی کوتاه باید تا بروز جنگ صبر کنیم. ما به اندازه کافی که بتوانیم تمام خاورمیانه را تسخیر کنیم، اسلحه و مهمات داریم، ولی حال و وضع ارتش افتضاح است.» با سادگی ساختگی گفتم:

«آن طور هم که فکر می کنی افتضاح نیست.»

«چرا، واقعاً همین طور است. بدی کار اینجاست که جمال و مارشال و اکثر ژنرال های بلند پایه نمی خواهند حقیقت را بفهمند. آن ها جنگ افزار

و هواپیمای روسی دارند و درست مانند تعداد زیادی کودک هستند که بخواهند به یک دور جدید بازی فوتیال مبادرت کنند. مسلماً وقتی آدمی نتواند درست بازی کند، کاری بیهوده است. درست است که ما دارای چند یگان ورزیله هستیم، ولی با یک گل که بهار نمی شود. در مجموع، سربازان ما آموزش درستی ندارند و از نظر اخلاقی هم نقطه ضعف بسیار دارند. قرطاس بازی، حاکم بر ادارات است و کار به کنندی پیش می رود، به عبارت بهتر اصلاً کاری انجام نمی شود. افسران عملیاتی مقادر نیستند شخصاً تصمیم بگیرند و تاکتیک های نظامی ما کاملاً قدیمی است.».

در اینجا عبدالوهاب مستخلصی که سینی مشروب در دست داشت اشاره کرد و ادامه داد: «گوش کن روستی. پیش از روی کار آمدن این جمهوری پرشکوه، من سال‌ها در ارتش ملک فاروق خدمت کرده بودم. ارتش او فقط به ظاهرِ کار پرداخته و پوشالی بود. یگان اسواران، گارد سلطنتی و رژه رفتن با شمشیرهای آخته، همه این‌ها زیبا بود و حالت دکور داشت، ولی هر کس، از شخص پادشاه گرفته تا صاحب پست‌ترین مقام‌ها، مثل مهتر طولیله، همگی می‌دانستند که این ارتش قادر صفت جنگاوری است و ما فقط نقش سرباز را داشتیم. من دقیقاً می‌دانم یک ارتش واقعی چگونه است و چه کار می‌کند. من نیروهای رزمی متفرقین را در اثنای جنگ دوم جهانی مشاهده کرده‌ام و نیز کارنامه پایان یک دوره آموزشی را از یک آموزشگاه جنگ در انگلستان دریافت کرده‌ام. تو خود یک افسر نازی هستی و نیازی نیست که من چیزی به تو بگویم، چون می‌دانی که یک ارتش نیرومند و ضربت‌زننده چگونه باید باشد.» . سیگار دیگری به او تعارف کرد و گفت:

«عبدوهاب، توبه همه چیز رنگ سیاه می‌زنی و بدین هستی. این طور هم که می‌گویی نیست. فکر می‌کنم مثل همیشه، کار زیاد خسته‌ات کرده است.»

«من خسته و فرسوده نیستم، فقط از این بیهودگی منزجر شده‌ام. تا به

حال سه بار تقاضای بازنیشستگی کرده‌ام و این پای شکسته، دلیلی کافی برای تقاضای من است، ولی هر سه بار آن را رد کرده‌اند و ظاهراً مرا برای خدمت در بخش اداری در نظر گرفته‌اند.».

«این طور که تو کار می‌کنی، تعجبی ندارد که با تقاضای تو موافقت نکنند، ولی این طور که من از همه جا می‌شنوم، وضع ارتش بهتر خواهد شد. شما مستشاران نظامی خارجی دارید و در ضمن، ارتش مصر دارای تجارب جنگی برای نبرد کانال سوئز است.»

«بله. البته. ما مستشاران خارجی داریم، ابتدا آلمانی‌ها بودند و حالا افسران روسی بهترین کارشناسان نظامی دنیا اکنون نزد ما هستند و می‌توانند در هر مورد به ما آموزش بدهند، ولی بعداً خرمان از پل گذشت، به آن‌ها نه تنها می‌گوییم چه کار بکنند، بلکه می‌گوییم چه کار «باید» بکنند و این است اخلاق و صفت ما مصری‌ها. رئیس جمهور ما به این کارخانه‌های هواپیما و موشک‌سازی، بسیار می‌نازد. حال در نظر بگیر، صدھا میلیون پوند خرج این تأسیسات کرده‌ایم، اما در مقابل چه می‌توانیم انجام دهیم؟»

«میدانم. کار چندان زیادی نمی‌توانید انجام دهید.».

«نه تنها تو، بلکه همه می‌دانند. همین طور که همه می‌دانند، تجارب جنگی و به اصطلاح «پیروزی» ما در سال ۱۹۵۶ چگونه بوده است. همه چیز تظاهر و دروغ بود. من در جنگ صحرای سینا شرکت داشتم و خود دیدم که چه خبر بود: «یک شکست». نظم و ترتیبی وجود نداشت، دستورها و فرمان‌ها ضد و نقیض بود، و یا اصلاً دستور و فرمانی در کار نبود. ما عقب نشستیم و فرار کردیم و جلوتر از همه، افسران بودند. اکنون خیال می‌کنیم، که با دو یا سه هنگ و پانصد فروند هواپیمای بیشتر، جنگ را خواهیم برد. ما به جای کیفیت نظامی، دنبال کمیت هستیم و اگر به همین منوال پیش برویم، باز هم باید توانش را بپردازیم.».

«فکر می‌کنی که جنگ کی شروع شود؟».

«هفته یا ماه دیگر، حتماً جنگ نخواهد بود، ولی مطمئناً درگیری پیش خواهد آمد.» عbedo در حالی که از جای خود بلند می شد گفت:

«حتماً جنگ پیش خواهد آمد، همین طور مثل من، که حتماً حسابی مست شده‌ام و باید به خانه بروم.» من هم بلند شدم و دستی به شانه اش نواختم و گفتم:

«فکرش را نکن جوان قدیمی! اگر ترا به دلیل این گونه انتقادها از ارتش اخراج کنند، شغل خوبی در آلمان برایت دست و پا می‌کنم، به عبارت دیگر، آن وقت که نوارهای زردوزی شده روی پاگون و مدال‌های نظامیت، کاری برایت نتوانست کرد.».

«کاری نتوانست کرد یعنی چه؟ من این درجه و مدال‌ها را برای شغل در بانی هتل هیلتون برلین لازم دارم.».

او که طبع شوخ و طنزآلوش گل کرده بود ادامه داد: «چقدر خوب است که آدمی گاهی بتواند شانه‌ای بباید و بر آن تکیه کند و، زار بگیرد.». سپس سری تکان داد و گفت:

«سرخدمت نمی‌توان چنین درد دل کرد؛ آن جا هیچ کس انتقاد را نمی‌پنیرد و دوست ندارد.».

عbedo از من و والترواد وداع و اظهار امیدواری کرد که بزودی در منزلش در «هلیوپولیس» از ما پذیرایی کند و در حالیکه به دیگران نیز سری تکان داد، منزل ما را ترک گفت. لنگی پایش — او در صحراهای سینا، با جیپ از روی مینی گذشته و مجروح شده بود — در این هنگام بیشتر از هر موقع دیگر آشکار بود.

زمانی که به رختخواب رفتیم، ناگهان به یاد کار روزمره خود افتادم؛ به والترواد گفتم که باید بیدار بمانم و کار کنم. او با تعجب پرسیده: «حالا موقع کار کردن است؟ چه کار مهمی پیش آمده؟»

« فقط بیست دقیقه طول می‌کشد، ولی حتماً باید همین حالا تمام شود، چون به چند مورد پی برده‌ام که برای رفقا اهمیت بسیار دارد. استقرار یک

تیپ در منطقه کانال سوئز، خیلی مهم است. چند روز دیگر باید شخصاً به آن جا سر برزم و از نزدیک ببینم چه خبر است؛ غیر از این، موارد دیگری هم هست. گزارش را می نویسم، رمز می کنم، تا بتوانم فردا صبح زود مخابره اش کنم. زیاد طول نمی کشد.».

«وقتی خواستی به منطقه سوئز بروی، مرا هم همراه خواهی برد؟»

«چرا که نه. فکر بسیار خوبی است. قلا布 ماهی گیری و وسائل شنا را با خود می بریم. در این صورت، ما نیز برای دیگران یک زوج جهانگرد معمولی خواهیم بود که می خواهند در «دریاچه خلیج»^{۲۰}-شنا کنند؛ ولی آن چه را که ما واقعاً در جستجویش هستیم، هیچ کس نمی داند.»

پس از آنکه طرح مخابره پیام را برای صبح ریختم، در باره «فون لرس» توضیح کوتاهی به والترواد دادم:

«او یک نازی قدیمی و یک جنایت کار معروف جنگی است. این شخص سابقًا دست راست گوبلز بوده است و نمی تواند به آلمان باز گردد، زیرا به زندان خواهد افتاد و اکنون در مصر از زندگی لذت می برد. مصری ها او را آدم چندان مهمی نمی دانند و شغلی به عنوان مشاور در یکی از وزارت خانه ها به او داده اند و حقوق ناچیزی به او می پردازند. «فون لرس» اسلام آورده و نام خود را «عثمان امین» گذاشته است، ولی هیچ کس این کار او را جذی نمی گیرد و مانند گذشته «فون لرس» می نامندش.».

«او چرا برای تو اینقدر اهمیت دارد؛ همین طور برای باوخ؟»

«شخص او، برای من اصلاً اهمیتی ندارد، او همان است که در گذشته نیز بود؛ یعنی یک ابله پیر مسخره که شخصیتش نمی تواند بر دیگران اثر بگذارد. آن چه که مورد علاقه من هست، داستان های بی پایان و

^{۲۰} - «دریاچه تلغ» به بخشی از رود نیل گفته می شود که به مرور زمان بر اثر فرسایش به صورت دریاچه کوچکی در آمده است، به طوری که اهالی قاهره از این دریاچه مانند پلاز استفاده کنند. م

خاطراتش از رایش سوم و دوران سرهنگیش در گروه اس.اس نیست، بلکه اطراقیان او برای من جالب توجه هستند که مایلیم با ایشان آشنا شوم. اینان چند نفر متخصص آلمانی و اتریشی صنایع موشك و هواپیما سازی هستند؛ افرادی چون: «برنر»^{۳۱} («شونمان»)^{۳۲} «شوم»^{۳۳} («هوگل زانگ»)^{۳۴} ... که بزودی همه‌شان را خواهی شناخت. غیر از این‌ها افراد مهم‌تری مثل: «پلتز»^{۳۵} و «اشتگل»^{۳۶} نیز هستند. برخی از این‌ها واقعاً آدم‌های مهم‌ملی هستند، مثل همین «برنر» خشن و بی‌ادب، که پس از نوشیدن سومین لیوان مشروب، شروع به زوزه کشیدن و خواندن سرود نازی‌ها می‌کند. داشتن روابط دوستانه با این افراد، راه مناسبی برای دست‌یابی به اطلاعات، در مورد پیشرفت طرح‌هاشان به شمار می‌رود. برای این منظور، من هم همراه او زوزه خواهم کشید و آروغ خواهم زد، چون به فایده‌اش می‌ارزد!» برای والترود شرح دادم که مراقبت از کار متخصصین آلمانی چه اهمیتی برای ما دارد. بایستی اطلاعاتی دقیق درباره چگونگی ساختن موشك و هواپیما به دست آورد — همین طور اطلاعات کلی درباره جایه‌گان‌های نظامی، تسلیحات، آموزش، خطوط مواصلاتی و هواپیماهای نظامی وغیره، مورد نیاز بسیار است. ضمناً از چگونگی سیاست‌های تازه پشت پرده نیز نباید غافل بود. در ادامه سخن به والترود گفتم:

«نمی‌توانم این فکر را از سرم بیرون کنم که باوخ هم دنبال همین گونه چیزهای است. قبلاً هم به تو گفته‌ام که او برای من مرموز مثل یک برگ کاغذ سفید است که چیزی رویش ننوشه باشند؛ به عبارت بهتر، راجع به این شخص هیچ چیز نمی‌دانم، بارها از خود پرسیده‌ام که او از کجا زندگی می‌کند.».

31- Brenner

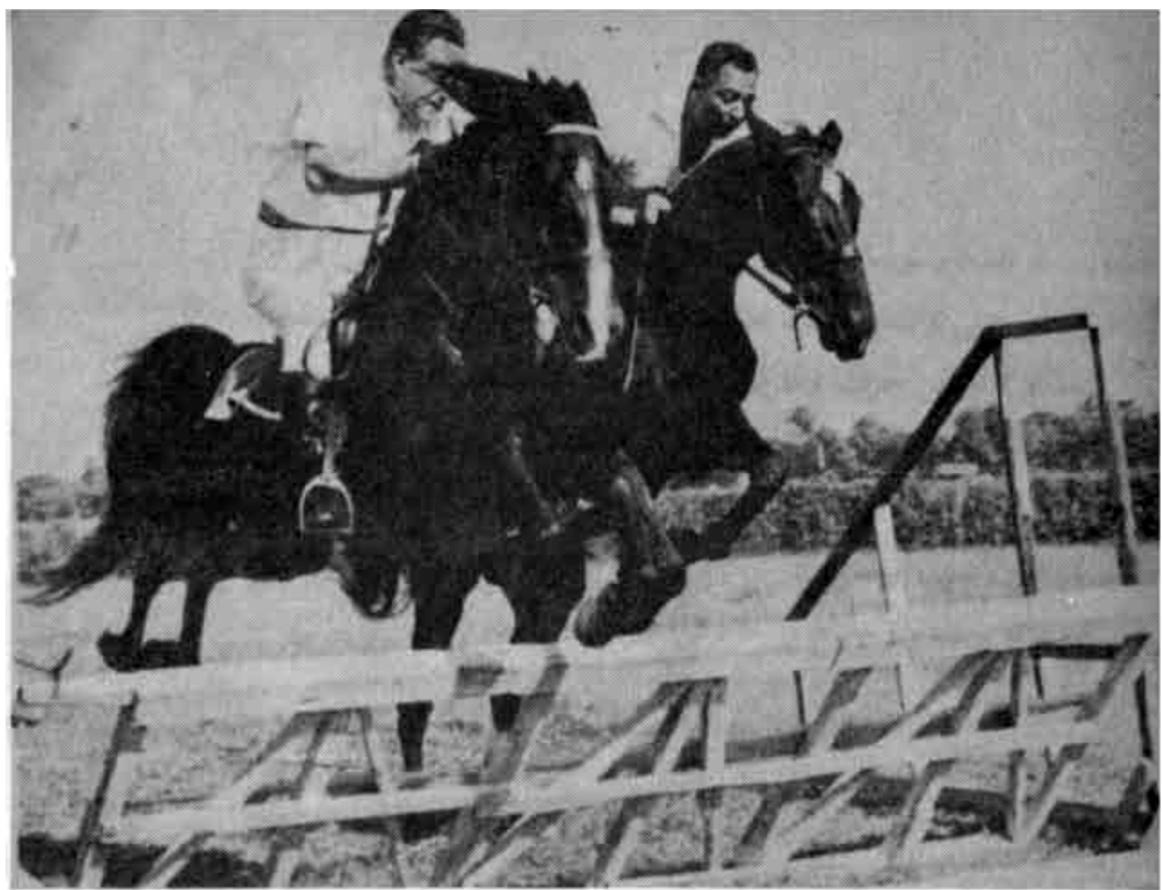
32- Schonmann

33- Schwamm

34- Voselsang

35- Pilz

36- Stengez



- لوئز و زنال غراب هنگام پرش با اسب از روی مانع

. بزر (سمت راست) با یکی از دستیارانش.



«شاید او همکار تو باشد و برای سازمان دیگری کار می‌کند. اگر این طور باشد، پس می‌توانید تبادل اطلاعات، و دانسته‌های خود را متقابلاً تکمیل کنید.» . از این حرف والتر اود خنده‌ام گرفت و بوسیله‌مش و گفتم:

«شعار من خیلی ساده است: به هیچ کس اعتماد نکن.» .

«پس در باره من چه فکر می‌کنی؟»

«تو که هیچ کس، نیستی.»

او را دو باره بوسیدم و چراغ را خاموش کردم.



رابطه اسب با جاسوسی

«نادی الفاروسيه»^۱ نزدیک میدان اسب دوانی باشگاه ورزشی «جزیره» در جزیره نیل قرار داشت که فاصله اش تا «زمالک» منطقه سکونت ما تقریباً پنج دقیقه با اتومبیل بود. چند دقیقه از ساعت هشت صبح بعد از آن میهمانی گذشته بود که من و والترواد به باشگاه سوارکاران رسیدیم. معمولاً روزهای پیش، زودتر در باشگاه حاضر می‌شدم. در اثنای گذشتن از دروازه‌های آهنهن محوطه باشگاه، گروه‌های پراکنده سوارکاران را دیدیم که مثل همیشه اینجا و آنجا گرد آمده بودند. برخی بر اسب سوار بودند و عده‌ای دیگر پشت میزهایی که بر چمنزار زیبا و مرتب نگهداری شده باشگاه قرار داشت، مشغول نوشیدن قهوه بودند. سمت چپ، در میدان اصلی اسب دوانی، ژنرال «غراب» مشغول اسب سواری با «بولبول»^۲ مادیان تحسین برانگیز عرب نژاد خود بود. این مادیان به باشگاه تعلق داشت ولی تنها ژنرال با مادیان یاد شده سواری می‌کرد و دیگران مجاز به سواری با او نبودند. یوسف به هنگام سواری، حالت و رست زیبا و دلنشیزی ارائه می‌داد و واقعاً یکی از بهترین سوارکاران مصری بود، به ویژه آن که کارش با هنرمندی و نشان دادن حرکات زیبا و ظریف توأم بود، ولی من رفتار او را با اسب چندان درست نمی‌دانستم، چون اندکی خشن به نظر می‌رسید.

وقتی مرا دید پیاده شد دستی به سرو گردن عرق کرده مادیان کشید و به طرف ما آمد گفت:

«منتظر شما بودم تا بلکه چند پرش با اسب را تمرین کنیم، ولی به نظر می رسد که دیشب به اندازه کافی نخواایده باشید. آیا میل به سواری دارید؟»

«فکر نمی کنم. همسرم باید نخستین ساعت آموزش سوارکاری را آغاز کند و بعداً می تواند گشته در باشگاه بزند و با سایر اعضاء آشنا شود.» پس از آموزش سواری، من و غراب؛ و التراود را برای بازدید از محل نگهداری اسبها همراه خود بردیم. وقتی به والتراود، یکی از اسب‌هایم را که نر و خاکستری رنگ بود نشان می دادم ماجرایی به خاطرم آمد که در حضور غраб نمی توانستم تعریف کنم و در فرصتی که با هم تنها بودیم، داستان را برایش چنین شرح دادم:

مدت کوتاهی پس از آمدنم به قاهره، در باشگاه شنیدم «علی شارعی»^۲ که صاحب چندین رأس اسب سواری بود و شهرت زیادی در این شغل داشت، می خواست چند رأس از اسب‌های خود را بفروشد. علاقمند شدم که اسب‌های فروشی را ببینم و در صورت مناسب بودن، چند رأس از آن‌ها را برای تخم کشی بخرم. در این میان یکی از اعضای باشگاه به نام «دکتر محمود رقاب فهمی»^۱ کارمند عالی رتبه وزارت کشاورزی مصر، داوطلب شد که مرا به ملک شارعی که اسب‌ها خود را دو آن جا نگهداری می کرد همراه ببرد. ما قرار و مدارهای خود را گذاشتیم و در بعداز ظهر یک روز، به اتفاق با اتومبیل از شهر خارج شدیم. این اسب نر خاکستری رنگ توجه مرا به خود جلب کرد و بهای آن را جویا شدم. اگرچه زبان عربی را به خوبی می دانستم، اما بسیار مهم بود که دیگران تصور کنند من فقط چند اصطلاح و واژه پیش پا افتاده زبان عربی را می فهمم. با توجه به این امر، دکتر رقاب فهمی که در آن لحظه مترجم من بود، به زبان عربی از صاحب اسب پرسید:

«قیمت این اسب چند است؟» شارعی جواب داد: «یکصد و بیست پوند». دکتر رقاب فهمی گفت: «بسیار خوب، گواینکه اسب شما بیشتر از یکصد و پوند نمی‌ارزد، ولی از آن جا که ما با هم دوست هستیم و این خارجی پول فراوانی دارد، او را راضی می‌کنم که یکصد و بیست پوند بهای اسب را بپردازد و من مطمئن هستم که شما حاصل این کوشش مرا خواهید دید.» رقاب فهمی به سوی من برگشت و به زبان انگلیسی گفت: «این مرد بابت اسبش، کلی پول می‌خواهد و من مخصوصاً با شما آمده‌ام که سرتان کلاه نرود. آقای لوائز همه چیز را به من واگذار کنید. شما یک شاهی بیشتر از یکصد و هفتاد پوند به اوندهید!» من چه کار می‌توانستم بکنم؟ می‌توانستم چنانه بزنم، می‌توانستم این قیمت را نپذیرم و بار دیگر با شخص دیگری به صاحب اسب رجوع کنم؟ امانه. در آینده اگر قرار بود اسب پرورش دهم و آن‌ها را به خارج صادر کنم، به خدمت و نفوذ بسیار این کارمند عالی رتبه نیاز فراوان داشتم. بنابراین راه دیگری جز اینکه سکوت کنم و پول را بپردازم وجود نداشت.

وقتی بازدید از اصطبل رو باز اسب‌ها پایان یافت، هر سه به سوی ساختمان باشگاه راه افتادیم. تقریباً ساعت ده بود و گرما آزار دهنده. دیگر هیچ کس اسب سواری نمی‌کرد و بسیاری از اعضای باشگاه در صندلی‌های راحتی که زیر سایه محوطه‌ای مسقف قرار داشت مشغول نوشیدن قهوه یا لیموناد خنک بودند. چند تن از حاضرین والتراود را از پیش می‌شناختند. یعنی، مشغول صحبت در بارهٔ ویژگی‌های لازم برای زین خوب اسب بود، ولی هیچ کس آن طور که باید به سخنانش گوش فرا نمی‌داد. «نادیا کیزوو» مثل همیشه لباس مخصوص سواری بسیار زیبای خود را دربرداشت. او صاحب مادیان کوچک قهوه‌ای رنگ چموشی بود که از این حیوان به شدت می‌ترسید. نزدیک او «باوخ» نشسته بود و مانند همیشه چنین به نظر می‌رسید که می‌خواست تمام دنیا مال او باشد. یوسف، والتراود را به آن‌ها که او را ندیده بودند معرفی کرد: سرهنگ «کمال حدیدی»^۵ رئیس

آموزشگاه پلیس، سرهنگ «محسن صبری»^۶ یکی از آن‌ها که برای والترواد دسته گلی فرستاده ولی خود در میهمانی شب قبل شرکت نکرده بود و دکتر «رؤوف مجالی»^۷ پزشک متخصص چشم، به اتفاق همسر استرالیائیش «وین»^۸ (من به وین قبولانده بودم که همیگر را در استرالیا دیده‌ایم و او در هر فرصتی این موضوع را که اصلاً حقیقت نداشت به رخ دیگران می‌کشید..). به جز این افراد، پنج افسر سوار، عضو گروه «پرش با اسب» مصر در آن جا حاضر بودند که هر روز صبح حدود یک ساعت در باشگاه تمرین می‌کردند و بقیه روز را در باشگاه‌های دیگر می‌گذراندند؛ شب را حشیش می‌کشیدند و با بازی از هتل سیمرامیس و با هیلتون می‌گذراندند.

وقتی که قوه سفارش دادیم، صندلی هایمان را به صورت نیم دایره کنار هم گذاشتیم و به گفتگو درباره مطالب مشروحة زیر پرداختیم:

سرهنگ محسن صبری از من پرسید: «آیا در نظر دارید برای همیشه در مصر اقامت کنید؟» دقیقاً نمی‌دانستم که سرهنگ محسن صبری در کدام بخش از سازمان امنیت مصر کار می‌کند، ولی می‌دانستم که اتباع بیگانه مقیم مصر را زیر نظر دارد و پرسش‌هایی که مطرح می‌کند بدون دلیل نیست، به هر حال، پاسخ دادم:

«برای همیشه در مصر ماندن تصمیمی بسیار دشوار است، ولی اگر همسرم نیز چون من به این سرزمین علاقمند باشد، دور نیست که چند سالی در اینجا بمانیم و تازه در صورتی که مقامات ذیربیط مصری هم با قصد ما موافق باشند.». محسن صبری با لحنی تقریباً تند گفت:

«چرا موافق نباشند، بر عکس ما خوشحال خواهیم شد که شما نزد ما بمانید. آقای «حسین الشافعی»^۹ معاون رئیس جمهور، همین چند روز پیش از شما تعریف می‌کرد.»

«راستی حال آقای الشافعی چطور است. سلام مرا به ایشان برسانید، متأسفانه مدتی است که ندیدمشان.».

من با الشافعی در «انجمان سوارکاران» که ریاست افتخاری آن جا را به عهده داشت، آشنا شده و عضو فعال آن انجمان بودم. از نظر سیاسی، این شخص چرخ پنجم بود و در برابر ناصر، مثل «بُزآخْفَش» سرتکان می‌داد و هیچ گونه نفوذی نداشت؛ گرچه عنوان معاون رئیس جمهور را یدک می‌کشید، ولی دیگران به او لقب «الاغ جمهوری» را داده بودند!

سرگرد «علوی غازی»^{۱۰} یکی از افسران رسته سواربه من رو کرد و گفت: «من برنامه سوارکاری امروز بعد از ظهر را می‌دانم. یکی از اسب‌های شما در نوبت پنجم خواهد دوید، آیا صلاح می‌دانید پنج پوند روی اسب شما شرط‌بندی کنم؟»

«شما هر کاری که مایلید بکنید، من هیچ چیز را تضمین نمی‌کنم.»
«مربی اسب‌های شما کیست؟»

«موریس^{۱۱}، او مربی بسیار خوبی است؟».

«آری بی شک همین طور است. من گله اسب او را در هلیوپولیس دیده‌ام، میدان اسب دوانی وی درست کنار تأسیسات ارتش قرار دارد»
«بلیهی است که من مربی اسب‌های خود را به طور اتفاقی پیدا نکرده بودم، بلکه کسی را برگزیده بودم که بتوانم از وجودش برای مقاصد خود سود ببرم. صرف نظر از چند یگان کوچک مسلح در منطقه کانال، ارتش مصر عملاً تمام نیروهای مسلح خود را در یک پایگاه نظامی در صحراء، نزدیک هلیوپولیس مستقر کرده بود. هرگونه یگان موتوریزه‌ای، بایستی از همین پایگاه خارج می‌شد. میدانی را که موریس هر روز صبح برای تمرین دویدن اسب‌های من مورد استفاده قرار می‌داد، درست نزدیک پایگاه نامبرده قرار داشت. یک برج مراقبت، به بلندای پنج متر، در نقطه‌ای از میدان برپا کرده بودند که از آن جا مربی و صاحب اسب می‌توانستند

حرکات و نحوه دویدن اسب‌ها را تماشا کنند. هر روز صبح از این برج بالا می‌رفتم و با یک دوربین صحرایی قوی، تنها حرکات اسب‌های خود را زیر نظر نمی‌گرفتم، بلکه کافی بود کمی زاویه دید خویش را متوجه سمت راست کنم، آنگاه می‌توانستم تقریباً تمام وقایع و تحرکاتی را که درون پایگاه صورت می‌گرفت مشاهده کنم. مثلاً اگر تانک یا وسیله نقلیه زرهی، پایگاه را ترک می‌کرد، می‌توانستم سمت حرکت آن‌ها را تعیین و فوراً با اتومبیل خود تعقیب‌شان کنم، تا مقصد آن‌ها شناسایی شود. دوباره متوجه این واقعیت شدم که برای سازمان اطلاعاتی اسرائیل، به کار واداشتن جاسوسی چون من در کشور هدف، چه اهمیتی داشته است، چون من یک نظامی کار آزموده بودم و تجارب حاصل سال‌های طولانی خدمت در یگان‌های عملیاتی و جنگی بوده است. با یک نگاه می‌توانستم تشخیص دهم که کاروان تانک و وسائل نقلیه زرهی برای چه منظوری به راه افتاده است. آیا هدف تاکتیکی و برای استقرار در نقطه‌ای دیگر است، یا کاروان مزبور برای پیوستن به یگان دیگری که برای مانور و آموزش در نظر گرفته شده است پایگاه را ترک می‌کند، یا وسائل موتوریزه یاد شده پس از تعمیر به واحدهای اصلی خود باز می‌گردند و چیزهایی از این قبیل.

باوخ از من پرسید: «آیا باز هم اسب می‌خرید؟»

«حتماً، ولی نمیدانم چه وقت، همان‌طور که می‌دانید در نظر دارم در یک محوطه کوچک، چند اسب پرورش دهم. مدت کوتاهی قبل، چند رأس اسب عالی در ملک «حمزه‌پاشا» دیده‌ام که فکر می‌کنم می‌خواهد آن‌ها را بفروشد، ولی تا زمانی که شخصاً محل نگهداری اسب‌ها را نداشته باشم، نمی‌دانم کجا بایستی این حیوانات را جای دهم، در باشگاه نیز حتی یک اصطبل خالی وجود ندارد.». در اینجا سرگرد غازی خود را وارد گفتگوی ما کرد و گفت:

«روستی، چرا از اصطبل پادگان عباسیه که اسب‌های ما نیز آن‌جا هستند استفاده نکنید. عمر! شما مانع نمی‌بینید؟».

سرهنج «عمرالهداری»^{۱۲} فرمانده یگان اسواران پادگان عباسیه و سرپرست گروه «پرش با اسب» دستی به سبیل خود کشید و گفت:
«فکر نمی کنم، مانعی داشته باشد» و پس از لحظه‌ای ادامه داد:
«ما جای کافی داریم. هر اسب را یک نفر سرباز مهتر تروخشک
می‌کند. مسلمًا این کار، آسان و شدنی است».

از او صمیمانه تشکر کرد، ولی یادآور شدم، از جهت اینکه پادگان عباسیه یک منطقه ممنوعه نظامی است، بنابر این نمی‌توانم هر بار که بایستی برای سرکشی به اسب‌های خود به آن‌جا بروم، از روی خواهش کنم که همراه من بیاید. او در پاسخ خندهد و گفت:

«شما واقعاً یک آلمانی ناب هستید! آیا شما و همسرتان عکس ۶۴ دارید؟ لطف کنید تا بدhem برای هر نفر شما برگ عبور صادر کنند. با این جواز هر وقت که بخواهید می‌توانید به آن‌جا بروید.». و به همین سادگی توانستم به هدف دیرین خود که دیدن پادگان مهم عباسیه بود، جامه عمل بپوشانم.

«علوی غازی» به ساعت خود نگاه کرد و گفت «باید بروم.» در حالی که با شتاب از جای بلند می‌شد، ادامه داد: «در باشگاه ورزشی جزیره یک دختر بلوند امریکایی منتظرم است.». چهار افسر دیگر گروه نیز همراه وی برخاستند و با احترام زیاد سلام نظامی دادند و او را تا دم در بدرقه کردند. والترواد گفت:

«این چند نفر، واقعاً گروه جالبی را تشکیل داده‌اند.»
یوسف، با لحنی که از آن نفرت می‌بارید جواب داد:
«این‌ها افسران جذی و درستی نیستند و فکری جز شرابخواری و زن بارگی ندارند. روستی؛ هیچ وقت به این افسرهای قول قرض ندهید، که رنگ آن را هرگز نخواهید دید.»

«یوسف پیر خوبم. نگران نباش! مواظب همه چیز هستم، ولی بگو

بیینم، آیا عمر واقعاً در حق من لطف نکرد که چنین جایی را برای اسب‌هایم در اختیار من گذاشت؟!»

«عجالتاً که پیشنهاد او بهترین راه حل است، اما شما در هر حال به یک محوطه برای پرورش اسب نیاز دارید. من برای شما جایی را جستجو می‌کنم.»

«بسیار عالی است. لطفاً در جستجوی یک ویلای کوچک و زیبا نیز برای ما باشید، چون حالتاً که ازدواج کرده‌ام، به یک خانه بزرگتر نیاز دارم.»

یوسف، نادیا و ڈنی، هرسه داوطلب شدند که برای یافتن منزل به ما کمک کنند و پس از نیم ساعت دیگر که به نوشیدن قهوه و چرت و پرت گفتن گذشت، همگی از جای برخاستیم و آهنگ رفتن کردیم.

«گرها رد باوخ» من و والترواد را تا دم اتومبیل بدرقه کرد و ظرف این مدت، مرتباً به طور اغراق‌آمیز، از عدم مراقبت از اسبش توسط مهتران باشگاه ما بد می‌گفت و نق می‌زد و من از خود می‌پرسیدم؛ این بار مقصود وی از این حرف‌ها چیست؟ تا آخر الامر معلوم شد که موضوع از کجا آب می‌خورد. او گفت:

«شنیدم که سرهنگ «هداری» به شما پیشنهاد کرده است که اسب‌های خود را به پادگان عباسیه ببرید. آیا می‌توانید سفارش مرا هم به او بکنید؟» وقتی که به مقصود او پی بردم، می‌خواستم از ته دل قهقهه بزنم. به هر حال پاسخ دادم:

«گرها رد. فکر می‌کنم، کار درستی نباشد که من سفارش ترا به او بکنم، چون ممکن است، هداری تصور کند که من می‌خواهم از وجودش سوءاستفاده کنم و این کار اثر بدی بروی خواهد گذاشت. تو خودت بهتر می‌دانی که اینها در برابر چنین مسائلی تا چه حد حساس هستند. فکر می‌کنم تو هم در این مورد با من موافق باشی!»

در اینجا از یکدیگر خدا حافظی کردیم و از باشگاه بیرون رفتیم، و من

از نتیجه کار آن روز صبح خود بسیار راضی بودم.
در راه بازگشت، به والترواد که تعجب خود را از کارهای من
نمی توانست پنهان کند، گفتم:
«شکارماهی را در نظرت مجسم کن، ابتداطعمه رابه قلاب
می زنند و به آبش می اندازند، بعد منتظر می مانند؛ اگر شانس داشته باشی،
ماهی بزرگی به قلابت گیر می کند. یاد سخن فردیک بزرگ خطاب به
ژنرال هایش افتادم: «داشتن شانس و اقبال، مهم تر از داشتن ژنرال های
خوب است.». امیدواریم که این اقبال خوب، دست کم تا سواری امروز
بعد از ظهر هم به ما وفادار بماند.».



گذشته پرشکوه

زمانی که من و والترواد به اقامتگاه «فون لرس» رسیلیم، تعداد زیادی اتومبیل مقابل آن جا پارک شده بود. دربانی ویلای دو طبقه فون لرس، ما را برای پارک کردن اتومبیلمان، به محلی نزدیک ویلا راهنمایی کرد و بعد در حالی که صورت اسمی میهمانان را نگاه میکرد، به زبان انگلیسی پرسید: «نام عالیجناب چیست؟»

چنین کنترل و مراقبتی نزدیک درورودی منزل آدمی معمولی، غیرعادی می نمود و توی ذوق می زد. شگفت آور ترازاین؛ مسلسلی بود که دربان یاد شده برشانه اش آویزان کرده بود. اداره مباحث العame — پلیس مخفی — ظاهرآ از فون لرس به خوبی مراقبت میکرد. خدمتکاری که به نظر می رسید یک پلیس با لباس شخصی باشد، ما را به سوی منزل — فون لرس — راهنمایی کرد.

آقا و خانم فون لرس در آستانه در ورودی به ما خوش آمد گفتند. فون لرس پیرمردی بود با پشتی نسبتاً خمیده که چشمانی به زنگ آبی روشن و بی حالت داشت. او با صدایی لرزان گفت:

«آقای لوتر عزیزم، داخل شوید. هایل هیتلر.»

همسر فون لرس که جوان تر بود نشان می داد به طبقه سوم جامعه آلمان تعلق دارد به والترواد که از این گونه سلام و تعارف ها بیزار بود رو کرد و

گفت:

«این خانم جذاب بایستی همسر آقای لوتز باشند! خواهش می‌کنم داخل شوید. از آشنایی با شما بی‌نهایت خوشحالم.».

من خم شدم و دست خانم فون‌لرس را بوسیدم و همان طور که از من انتظار می‌رفت، چند جمله ادبیانه را زیر لب زمزمه کردم، سپس به اتفاق وارد سالن بزرگی شدیم که حدود سی نفر در آن جا دیده می‌شدند. آن‌ها به گروه‌های کوچک تقسیم شده، بعضی ایستاده و بعضی نشسته بودند و ضمن نوشیدن کوکتیل، به زبان‌های انگلیسی و عربی با یکدیگر گفتگو می‌کردند. خانم فون‌لرس گفت:

«امشب عله زیادی از دوستان قدیمی را ملاقات خواهید کرد و من آنها را که نمی‌شناسید با شما آشنا خواهم کرد. اول بگوئید، سفر به شما چگونه گذشت؟ آلمان در چه حال است؟ در این میان بایستی خیلی چیزها تغییر کرده باشد؟ این طور نیست؟» جواب دادم:

«مسافرت بسیار خوبی بود، اما خوشحالم دوباره اینجا هستم، چون به کشور مصر علاقه زیادی دارم.»

«البته که این طور است، ما نیز چنین احساسی نسبت به مصر داریم، ولی گاهی اوقات «یوهان»^۱ از دوری از وطن رنج می‌برد، ای کاش ما هم می‌توانستیم فقط یک بار، آن هم برای یک دیدار کوتاه به آلمان برویم؛ آری فقط برای یک بار.»

«ولی اگر آقای پروفسور چنین کاری بکند، مسلماً عمل خطرونا کی انجام داده است.»

«بلی. بی‌شک همین طور است یهودی‌ها او را به زندان خواهند انداخت!»

«یهودی‌ها؟»

«بله. البته. یهودیان دوباره در آلمان به قدرت رسیله‌اند و حکومت

می‌کنند، و گرنه شخص دیگری وجود ندارد که این مرد سالخورده و بی‌آزار را اذیت کند. راستی آقای لوتر، این همه به آلمان رفت و آمد می‌کنید، برای شما خطری ندارد؟».

«خطر؟ چه خطری؟»

«آخ، با خودم فقط... فقط فکرمی کردم... می‌دانید آقای لوتر، به تازگی میهمانی سرشناس داشتم که من سوگند یاد کردہ‌ام نام او را فاش نسازم. وی به طور کاملاً مخفی از امریکای جنوبی به اینجا آمده بود. یوهان واو، دو شب تمام با یکدیگر گفتگو کردند. خدای من؛ درست مانند دوران گذشته؛ این دو شب نیز باشکوه بود.»

«خبر نیم‌بندی شنیده‌ام؛ اینکه «مارتین بورمن»^۲ چند روزی اینجا بوده است.»

«یادتان باشد که شما این نام را برزبان آورده‌اید، نه من. قول داده‌ام که اسم میهمانمان را برای هیچ کس فاش نکنم. بگذریم، من خیلی حرف می‌زنم. بیایید برویم سراغ دیگران.»

والترواد چند قدم دورتر از ما، مشغول گوش دادن به سخنان فون لرس بود که در آن لحظه می‌گفت:

«... واکنون نام من «عمر امین»^۳ است.»
همسرش حرف او را برید و گفت:

«عزیزم. این حرف‌های ابلهانه را کنار بگذار، نام تو یوهان فون لرس است و دلیلی وجود ندارد که آن را تغییر بدھی. این یک نام نیک و پرافتخارست و روزی ملت آلمان دوباره به تو خواهد بالید.»

در این هنگام مردی میانسال باموی جوگندمی و جای زخمی عمیق بر چهره

2- Bormann.

«مارتین بورمن» رئیس تشکیلات حزب نازی که پس از «رودولف هس» به این سمت منصوب شده بود. م

3- Omar Amin.

وارد سالن شد و یکسره سوی ما آمد و مُدبانه گفت:
 «بانوی ارجمند، آقای پروفسور؛ مفتخرم که احترامات فائقه خود را
 تقدیم کنم.»

میزبان در پاسخ گفت:
 «هایل هیتلر. دکتر عزیز.»

تازه وارد نظری به اطراف انداخت و گفت:
 «فکر می‌کنم که فقط گفتن جمله «شب خوش» برای چنین حال و
 هوایی مناسبتر باشد.»

خانم فون لرس به او جواب داد:

«آخ. توی ذوق شوهرم نزدید. او همیشه دوست دارد که به گذشته از
 دست رفته، جان دو باره ببخشد. آقای دکتر «آیزله»^۴ اجازه می‌دهید این
 زوج دوست داشتی، یعنی خانم و آقای لوتر را به شما معرفی کنم؟ آقای
 دکتر آیزله، پزشک کارخانه هواپیماسازی هستند که تأمین بهداشت و
 رسیدگی به وضع بیماران این قسمت، به ویژه کارشناسان آلمانی از
 وظایف ایشان است.»

پیش خود فکر کردم؛ پس این مرد همان دکتر «آیزله» معروف است،
 ضمناً متوجه والتراود نیز بودم که از فرط ناراحتی و عصبانیت نفس را در
 سینه اش حبس کرده بود. بسیاری از کشورهای جهان در تعقیب این
 جنایتکار جنگی بودند تا دستگیرش کنند، چون به عنوان پزشک، از وجود
 زندانیان برای اجرای آزمایش‌های خطرناک علمی در بازداشتگاه‌های آلمان
 نازی استفاده می‌کرد و از این رهگذر هزاران مرد، زن و حتی کودک را
 آهسته آهسته و با تحمل شدیدترین دردها کشته بود. پیش از این شنیده بودم
 که دکتر آیزله در مصر اقامت دارد و جمهوری متحده عربی ضمن اعطای
 پناهندگی سیاسی به وی، شغل خوبی برای او در نظر گرفته است، ولی
 برای نخستین بار بود که او را در برابر خود می‌دیدم.

نگاهی به والترواد انداختم، زیرا نگران بودم، مبادا عکس العمل نامناسبی از خود نشان دهد، اما امیدوار نیز بودم که برخود تسلط داشته باشد، زیرا باید نقش بازی می‌کردیم؛ و این یکی از همان نقش‌ها بود؛ بایستی دست او را می‌فسردم و چند عبارت معمول و مرسوم رد و بدل می‌کردیم و اگر چنین نمی‌کردیم و او را مورد بی‌اعتنایی قرار می‌دادیم، توجه دیگران به ما جلب می‌شد و عملأً به کار ما لطمه می‌خورد، بنابر این برای لحظه‌ای کوتاه دستش را فشردم و زیر لب گفتم: «خیلی خوشوقتم».

والترواد دستمال خود را از کیفش بیرون آورد و در حالی که نظاهر می‌کرد چشمش را پاک می‌کند، مؤذبانه به سوی دکتر آیزله برگشت و گفت:

«خواهش می‌کنم مرا بیخشید، مثل اینکه چیزی به چشم رفته باشد. خانم فون لرس، ممکن است لطف کنید و دستشویی را به من نشان دهید؟»

«البته عزیزم. از این طرف.»

پیش خود فکر کردم که والترواد، بهانه‌ای بهتر از این نمی‌توانست پیدا کند؛ چرا که طرز فکر همسرم را دقیقاً می‌دانستم، او قادر به فشردن دست این جانی بالفطره نبود، من نیز ازشدت انژجار مو به تنم راست شده بود. از سوی دیگر، در آن زمان چند تن کارشناس آلمانی در مصر مشغول اجرای طرحی در زمینه تهییه موشک حامل باسیل و با و طاعون برای ارتش مصر بودند که بایستی در این مورد نیز اطلاعاتی تکمیلی جمع آوری می‌کردم و در اختیار سازمان جاسوسی اسرائیلی قرار می‌دادم.

در این لحظه، یک نفر مصری که فون لرس او را دکتر احمد فلان و بهمان معرفی کرد، به جمع ما پیوست و در باره وسیله تازه‌ای مجهز به اشعه «رونتگن»^۵ با دکتر آیزله مشغول گفتگو شد. فون لرس مرا به کناری کشید و گفت:

«لوتز عزیز»؛ بیاید به مهتابی برویم و در هوای آزاد لیوانی شراب بنوشیم. می خواهید باور کنید یا نکنید، من یک بطر شراب ناب انگور دارم و آن را برای چنین فرصت‌هایی نگه داشته‌ام.».

سپس خلعتکاری را فرا خواند و به زبان عربی ادیبانه‌ای از وی خواهش کرد که بطری شراب مورد نظر را بیاورد. بر روی صندلی حصیری نشستیم؛ گرمای طول روز در آن موقع روی به خنکی گذاشته بود. فون لرس که خود سیگار نمی‌کشید، سیگاری برگ به من تعارف کرد. خدمتکار بطری شراب را آورد و بخشی از آن را درون دو لیوان ریخت.

«عزیزم. به سلامتی.»

«به سلامتی شما آقای پروفسور!»

«شرابی عالی است؛ گویی مزه آفتاب آلمان را می‌چشم.»

«آری. بسیار عالی است. هوای بیرون سالن چقدر لذت بخش است.»

«ازاقبال خوش ما، این نسیم سرد، حشرات را از اینجا رانده است.»

سپس جرعه‌ای دیگر نوشید و ادامه داد:

«آقای لوتز. پیش از این دکتر آیزله را دیده بودید؟»

«خیر. او در محافل قاهره کمتر آشکار می‌شود.»

«منظورم این بود که آیا او را در اثنای جنگ، در آلمان دیده بودید؟»

«خیر، هرگز او را ندیده بودم. آقای پروفسور، آلمان کشور وسیع و بزرگی

است.»

«آری در آن روزگار سافروشکوه، بزرگ تر هم بود. فکر کردم شاید دکتر آیزله را به هنگام جنگ در جایی دیده باشد. راستی شما دقیقاً در کدام یگان خدمت می‌کردید؟»

«من در تیپ ۱۱۵ ستون افریقا خدمت می‌کردم. فکر می‌کنم این موضوع را قبل از شما گفته باشم.»

«بله. می‌دانم. پیش از این به همین موضوع اشاره کرده بودید و کاملاً آگاه هستم که چرا این مطلب را برای همه بازگو می‌کنید، البته درستش هم

همین است. گفتن حقیقت به همه کس، کار احمقانه‌ای است و حتی می‌تواند خطرناک هم باشد.».

آقای پروفسور منظورتان را نمی‌فهمم؛ مطلبی را که گفته‌ام واقعاً حقیقت دارد.»

«دست بردارید آقای لوتر. شما واقعاً آدم باهوش و زیرکی هستید، ولی با من یکی بازی نکنید. آیا به من اطمینان ندارید؟ پیشاو و گوبلز به من اعتماد داشتند و من هیچگاه به آنان خیانت نکردم.»

«جدا نمی‌دانم درباره چه موضوعی حرف می‌زنید، هیچ کس منکر وفاداری شما نیست. آقای پروفسور، اصلاً این موضوع چه ربطی به گفتگوی ما دارد؟»

پروفسور در حالیکه می‌خنلید و کوشش می‌کرد، نشان دهد که همه چیز را می‌داند، جواب داد:

«بسیار خوب. اگر شما می‌خواهید که دستان را رو نکنید، مانعی ندارد. جناب سرگرد⁶ من مطمئناً شما را لونخواهم داد.»

ضمن اینکه واقعاً از حرف‌های پروفسور گیج شده بودم گفتم:

«جناب سرگرد؟! لو دادن؟! یعنی چه. آیا با گفتن این حرف‌ها، قصد شوخی دارید؟»

«شوخی نیست ببینید لوتر، به من لطف داشته باشید و تصور نکنید که آدم ابلهی هستم. درست است که پیر شده‌ام و پشت سرم گفته می‌شود که از شدت کهولت ناتوان و فرسوده شده‌ام، ولی حافظه‌ای بسیار قوی دارم و چهره شما را خیلی خوب به خاطرمی آورم. ما یکدیگر را یک بار در کنفرانس «وان زِ⁶» دیده‌ایم؛ سبب برگزاری این کنفرانس را به یاد نمی‌آورم، ولی همین قدر می‌دانم که درباره مخالفت با پایان جنگ بود.

6- wannsee.

دریچه کوچکی در حومه برلین. با دریچه «وان» واقع در منطقه کردنشین عراق اشتباه نشود. م

شما را دقیقاً به خاطرمی آورم که اونیفورم مشکنی رنگ «اس. اس»^۷ و درجه سرگردی به قامستان بسیار برازنده می نمود. آقای عزیز، انکار نکنید، خیلی خوشحالم از خود ما هستید، اسرار شما را فاش نخواهم ساخت و فقط چند نفر معلوم به آن پی خواهند برد. به شما قول می دهم.»

«آقای پروفسور. فقط چند نفر معلوم؟ شما اشتباه می کنید و مرا با شخص دیگری عوضی گرفته اید و نباید این داستان غیر واقعی را به هیچ وجه برای دیگران تعریف کنید. آیا در نظر دارید مرا نابود کنید؟ تصور نمی کنید چه لطمہ ای به من خواهد خورد؟ شاید این ماجرا در مصراحتدان خطری برای من به بار نباورد، ولی در آلمان؟»

در آن لحظه کمی عصبانی شده بودم، ولی به هر حال خیالم راحت شده بود که پی به هویت و نقش اصلی من نبرده بود، بنابر این، قضیه صورت جالب و خنده داری به خود گرفت. در محافل و اجتماعاتی که از آن ها به شدت منتظر بودم و خود را متعلق به آن جا نمی دانستم، بسیار شرکت کرده بودم، ولی در اینجا عاملی ناشناخته مرا نگران کرده بود، زیرا همین اذعاهای پوچ و بی معنی نیز، می توانست در نهایت کار به دستم دهد.

پروفسور رشته افکارم راقطع کرد و چنین گفت:

«بسیار خوب. کاملاً می توانم درک کنم که شما مایل نیستید این اسرار آشکار شود. وضع شما از من خیلی بهتر است، زیرا هر وقت بخواهید می توانید به آلمان بروید، بنابر این من آن کسی نخواهم بود که این فرصت و موقعیت را تباہ مازد.»

والترواد، به همراه سرهنگ محسن صبری وارد مهتابی شد. صبری مرا به کناری کشید و پرسید:

«از اسب سواری امروز بعد از ظهر راضی بودید یا نه؟»

«بسیار خوب بود. شما هم راضی بودید؟ آیا مانند گذشته، بازهم در قمار Schuety staffer^۸. «گروه حفاظت» که بخشی از «گارد حمله» حزب ناسیونال سیوسیالیست کارگران آلمان — نازی — بوده است. م

و شرط بندی برنده شدید؟»

«نه. این بار حسابی لخت شدم و اکنون کاملاً مفلس و بی‌پول هستم. روستی؛ بگوئید ببینم آیا می‌توانید باز هم کمی پول به من قرض بدهید؟ من برای چند کار مهم این پول را لازم دارم و اگر شما به من قرض بدهید، خدمت بزرگی در حقّ انجام داده اید.»

این بار هم باز سخن از «قرض» بود؛ تا آن موقع سه یا چهار بار از من پول دستی گرفته بود و بدیهی است که این پول‌ها هیچگاه باز پس داده نشده بود. ثروتمندان بیگانه برای افرادی مثل محسن صبری، چون غنیمت‌های مشروع و قانونی بودند و در عین حال امتناع از قرض دادن به وی، مسلماً به سود من نبود؛ بنابر این گفتم:

«چقدر لازم دارید؟ پنجاه پوند کافی است؟»

«می‌توانید هفتاد و پنج پوند بدهید؟ روستی. خواهش می‌کنم دلار بدهید نه پوند مصری، زیرا با تعویض آن، مبلغ بیشتری نصیب من می‌شود.»

در حالی که پیش خود فکر می‌کردم، کار دیگری نمی‌توان کرد و مالیات دهنده‌گان اسرائیلی بایستی این گونه پول‌ها را بپردازند، کیف بغلی خود را گشودم و مبلغ مورد نظر را به وی پرداختم.

والتراود را دوباره پیدا کردم و او را با خود به انتهای سالنی که شکل «L» داشت بردم. در آن جا تعدادی از کارشناسان آلمانی، از جمله «برنر» و «شونمن» دور پیانو گرد آمده و جمع شاد و سرحالی را تشکیل داده بودند. چند بطری کنیاک، ودکا و «استین هگر»⁸ بر روی پیانو به چشم می‌خورد برنر که چهره باد کرده اش سرخ تر از همیشه می‌نمود، لیوانی در دست داشت و آن را مرتبأً مقابل صورت شونمن حرکت می‌داد و با صدای بلند به او می‌گفت:

«باید بگوییم که آخرین آزمایش، موفقیت آمیز بود. کار ملغ هواپیما به مشروب الکلی آلمانی از نوع ودکا.

پایان رسیده و همه چیز رو به راه است. اگر نبوغ تخصصی شما و همکارانتان ایجاد مشکل نمی کرد، تا حالا هوایپما را به آسمان فرستاده بودیم و می توانستیم ظرف شش ماه، سری سازی را آغاز کنیم و این بخش اداری شماست که ما را تاکنون در مرحله آزمایش نگه داشته است.»
به خود گفتم، اگر این گفتگو ادامه یابد، بسیار عالی خواهد بود، زیرا پرده از اسراری چند برمی داشت.

برنر لیوان مشروب خود را لاجرعه سرکشید و آن را خالی و دوباره پرکرد. شونمن، جرعه‌ای کوچک از «ایشتین هگر» نوشید و درحالی که خرد های توتون سیگار را که بر آستینش نشسته بود می تکاند، بالهجه‌ای آهنگین، خاص مرمد اتریش گفت:

«شما خیلی راحت و نسبجیله حرف می زنید، و آسان‌تر اینکه دیگران را مسئول مشکلات و معضلات موجود می دانید. خود شما هم مثل من می دانید که عیب کار از کجاست و آن، کیفیت و روال کار در مصر است. این باصطلاح مهندسین هستند که در امر تهیه وسایل یدکی و هزاران قضیه دیگر اشکال تراشی می کنند و چوب لای چرخ می گذارند. مزید بر علت، ادارات نیز با قرطاس بازی های خود ما را به ستوه آورده‌اند؛ مشش ماه طول می کشد تا این...»

برنر صحبت او را قطع کرد و گفت:

«سرمراشیره نمالید! در بخش ما، هر وقت که باشد کار هر کس روی غلتک است. چرا نمی آیید ما را بینید؟ شاید چیزهایی را بینید که بتوانید از ما تقلید کنید.»

خیلی دوستانه و خودمانی وارد صحبت آن‌ها شدم و گفتم:
«ظاهر آآقایان عزیز مشغول بحث و جدل در زمینه امور خانوادگی هستند! فکر می کنم هشت ساعت کار برای صحبت‌های اداری کافی باشد. اجازه می دهید همسرم را معرفی کنم؟»
همه به سوی ما برگشتند و آن‌ها که نشسته بودند، با کنجدکاوی از

جای بلند شدند. برنر گفت:

«همسر جدید آقای لوتر را معرفی می‌کنم! بانوی محترم؛ آشنایی با شما نوعی خوشبختی به حساب می‌آید. باید اقرار کنم که سوارکار ما سلیقه‌ای بسیار عالی دارد.»

وقتی که همگی به والترواد معرفی شدند، شونمن صندلی برای او آورد و تعارف کرد:

«بانوی محترم. استدعا می‌کنم بفرمایید بنشینید. اجازه می‌دهید برای شما نوشیدنی بیاورم؟»

والترواد روی صندلی نشست و مؤبدانه گفت:

«دیگر میل به نوشیدن شامپانی ندارم. اندکی ویسکی باسودای زیاد را ترجیح می‌دهم.»

«بسیار خوب. آقای لوتر شما چه میل دارید؟»

برنر خنده داد و استکانی را از «اشتین هگر» پر کرد و گفت:

زهرِ مورد علاقه او را فقط من می‌شناسم. بنوشید جوان قدیمی؛ شما هنوز وقت دارید که جبران مافات کنید.»

استکان مشروب را برداشت، رو به حضار کرد و گفت:

«به سلامتی! به سلامتی ملخ و بال هواپیما و یا هر چیز دیگر که شما تمام روز با آن بازی می‌کنید و ظاهراً شب‌ها نیز هم؛ امیدوارم که مانع ادامه مذاکرات و کنفرانس شما نشده باشم.»

«برنر گفت:

. «به جهتم. از خانم محترم پوزش می‌خواهم. برای من، وقتی جهت شرکت در کنفرانس نمی‌ماند. همیشه همان حرف‌های محترمانه و اسرار مگوئی به همکاران خود دستور می‌دهم که از این به بعد، در قسمتی که من مسئول آن هستم، فقط با اجازه من بحث و گفتگو شود؛ تازه باستی چرت و پرت بگویند، نه حرف‌های جدی. هر کس پاداش و مجازات کار خود را می‌بیند، و این تنها راه درست و صحیح است. آقای شونمن، عیب کار شما

همین است که در محیط کارخان، نظم و ترتیب وجود ندارد و همکاران شما فاقد انضباط هستند، درست مثل خودتان. من پیش از آنکه کسی را استخدام کنم، نخست باید بدانم که او در جنگ چه می‌کرده است، چون جنگ، همه چیز را در باره یک مرد روشن می‌سازد. تمام همکاران قدیمی ما در نیروی هوایی؛ بهترین آن مردان هستند؛ خلبانان با سابقه و مهندسین پرواز که برخی از آنان عضو گروهی بودند که مأموریت‌های مرگبار اواخر جنگ به آن‌ها واگذار می‌شد؛ به افراد این گروه «ماده خوک وحشی»^۱ لقب داده بودند و آنان واقعاً شگفتی و معجزه می‌آفریدند. سرود مخصوص یگان آن‌ها را به یاد می‌آورید؟: تا — را — را — رام... تا — تا...».

برنر در اینجا لیوانی دیگر خالی کرد، سپس پشت پیانو نشست و آکورد گرفت و خطاب به من گفت:

«سوار کار! کلام سرود را به خاطر می‌آورید؟ پس با هم بخوانیم:»

آنگاه که طنین وحشتناک و صدایی رعد آسا به گوش رسد؛

آگاه باش که،

خلبانی از گروه «ماده خوک وحشی» بر پهنه آسمان در پرواز است و مردانه می‌جنگد.

فون لرس، به سوی ما آمد و در حالی که سر خود را با ضرب آهنگ تکان می‌داد، با صدایی لرزان که از سالخوردگیش حکایت می‌کرد گفت: «می‌بینم که ضیافت، کم کم شکلی به خود می‌گیرد. همیشه در جمعی که آقای برنر شرکت دارد، روح حاضرین آن جمیع در وجود وی حلول

۹ — افراد این گروه نیز مانند خلبانان ژاپنی در جنگ جهانی دوم خویشتن را همراه با هواپیمای خود که حامل مواد منفجره بود، بر تأسیسات و استحکامات دشمن می‌کوییند. م

۱۰ — منظور توهین به خلبانان آلمانی نیست. لقب «ماده خوک وحشی» از این جهت به آنان داده شده بود که گویا این حیوان به هنگام رو برو شدن با خطر بالفعل، بی نهایت شجاع، فرز و چابک می‌شود. م

می‌کند و او به تنها بی روح واحد مجلس می‌شود و به آن گرمی و صفا می‌بخشد. آقای لوتر، امیدوارم به شما خوش بگذرد. این حال و هوا، آدمی را به یاد آن روزگاران درخشانی می‌اندازد که جوانان آماده بودند، برای غایت مطلوب بجنگند و قلبی مالامال از عشق به سرزمین پدری خود داشتند. جوانان امروزی فقط به رادیوی ترانزیستوری و موسیقی مسخ شدهٔ امریکایی علاقه دارند. وقتی که به پسران و دختران پاک طینت آلمانی خودمان، با آن اونیفورم‌های برازنده‌شان فکر می‌کنم، به خاطرم می‌رسد که چگونه با ضرب موسیقی اصیل‌مان گام برمی‌داشتند و رژه می‌رفتند... آقای برتز، قطعه‌ای از سرودهای زیبای قدیمی آلمانی را بنوازید، ما نیز همراه شما خواهیم خواند؛ مثلاً سرود:

«می‌خواهیم باز هم پیشتر رویم» یا «پرچم، پیشاپیشمان در اهتزاز است». مطمئن هستم که آقای لوتر، هنوز کلام این سرودها را به یاد دارند.»

فون‌لرس با گفتن جمله آخرین، لبخند پر از راز و رمزی تحويلم داد که از نظر هیچ کدام از میهمانان مخفی نماند.

حوالی تمام حاضرین در مجلس به ما معطوف شده بود و همان طور که شب پیش‌می‌رفت، نوشیدن و سرود خواندن هم ادامه می‌یافت و صدای آواز دست‌جمعی بلندتر و زنده‌تر می‌شد. هر دو سرود مورد نظر فون‌لرس را خواندیم و در حالی که محیط سالن به کلی عوض شده بود، سرودهای دیگری نیز چون «هورست – وسل»^{۱۱} و یا «مانند آفتاب طلایی شب» و سرودهایی از این قبیل خوانده شد. من با تظاهر و به طور ساختگی با ذیگران هم آواز شده بودم و کوشش می‌کردم کلام سرودها را به یاد بیاورم؛ در عین حال نسبت به درستی آنچه که به خاطرم می‌آمد شک داشتم.

مسلمان رفتار من در آن شب، احتمالات و حدسیات فون‌لرس را درمورد زندگی گذشته‌ام، تقویت می‌کرد و چون دیگر میهمانان نیز مرا به عنوان Horst - wessel یکی از مشهورترین سرودهای ملی مردم آلمان. م

یک افسر نازی می‌شناختند، ناگزیر به انجام این رفتار ساختگی بودم، زیرا افسران نازی علاقه شدیدی به این گونه مجالس و ضیافت‌های داشتند. بسیاری از میهمانان مصری، به حلقهٔ ما پیوسته بودند و با شور و شوق، سرودهای ما را می‌شنیدند. برای چند جوان آلمانی که در دوران رایش سوم هنوز کودکی بیش نبودند، این مراسم غریب و ناآشنا می‌نمود.

برنر به طرز ماهراهه‌ای پیانو می‌نوشت و برای اینکه وقت تلف نشود، به خود رحمت نمی‌داد که در فاصلهٔ دو سرود لیوانش را پر کند، بلکه محتواهای بطری را مستقیماً به حلق خود می‌ریخت. پس از گذشت یک ساعت خوش دیگر، آلمانی‌ها نشانهٔ خستگی را که همان پاک کردن عرق پیشانی و نظر انداختن به ساعت است، از خود نشان دادند و ما هم نهایتاً مجلس را ترک کردیم.

در راه منزل، والترواد از من پرسید که دربارهٔ کدام موضوع با فون لرس صحبت می‌کرم. گفتم:

«آخ. بله. او فهمیده است که من کی هستم؛ یا به عبارت بهتر، منظورش این است که مرا باز شناخته است.»

«ترا باز شناخته است؟ نظرت این است که میداند تو کیستی؟»
 «نه. پناه بر خدا. اگر این طور بود که افضاح بار می‌آمد. مرا با شخص دیگری عوضی گرفته است، به هر حال ماجرای جالبی بود، شاید بتوان این پیش آمد را، خوشبختی در بدبختی، نام داد. من همیشه کوشش کرده‌ام که از هر پدیده، بهترین پدیده‌ها را بسازم. او فکر می‌کند، با توجه به برخوردي که بیست سال پیش با من داشته، چهره‌ام را به خاطر آورده است، گویا من در آن زمان سرگرد اس— اس بوده‌ام. البته من انکار کرم، ولی این ابله پیر، سخت بر باور خویش پای می‌فشارد.»

«واقعاً جالب است. پس برای همین بود که مرتباً، هایل هیتلر، می‌گفتید؟ حالا بگو منظورت از «خوشبختی در بدبختی» چیست؟»

«نازی‌های سرشناس از یک سونزد مصریان محبوب هستند — به ویژه

نژد کارگزاران حکومت — حال چنانچه شایع شود که من سابقاً یک افسر نازی بوده‌ام، برخی از کارشناسان آلمانی که آنان نیز نازی بوده‌اند، مرا با آگوش باز خواهند پذیرفت و اطمینان دارم که چنین هم خواهد شد، زیرا فون لرس، با دهان لقی که دارد، خود بزرگترین خبررسان شهر است و داستان خیالی خود را همه جا پخش خواهد کرد. البته هیچگاه تظاهر نمی‌کنم که در گذشته افسر اس—اس بوده‌ام و بر عکس، اگر کسی راجع به این موضوع مستقیماً سؤال کند، آن را انکار خواهم کرد و مانند گذشته خواهم گفت که در زمان جنگ، در یگان افریقا خدمت کرده‌ام، ولی این را هم بگوییم؛ احتمالاً برای اینکه بعضی از افراد مورد نظر را در شک و تردید نسبت به شخصیت گذشته ام نگاه دارم، در انکار مطلب زیاد هم پافشاری نخواهم کرد و این امر بستگی اندکی با گفته‌های فون لرس دارد که مرا چگونه به آنان معرفی کرده باشد».

همین هم شد. فون لرس خلاف آنچه که قول داده بود — البته از وی توقع دیگری هم نداشت — در تمام محافل شهر قاهره پر کرده بود که من در گذشته با اس—اس همکاری می‌کرده‌ام و هرچه این موضوع را بیشتر انکار می‌کردم آنان نسبت به وابستگی من به اس—اس بیشتر یقین می‌کردند. افسران ارتش و کارمندان دولت، همواره بالبخندی پرمعنا این مطلب را به رخ من می‌کشیدند و به گذشته پرشکوه اشاره می‌کردند. آلمانی‌ها و اکثر انسان‌های کارخانه‌ها و شرکت‌های آلمانی مقیم قاهره بیشتر آنها شخصیت‌های واقعاً با شرف و پاکی بودند، برخوردمشان با من به نحوی محسوس سرد بود؛ حتی سعی می‌کردند با من رو برو نشوند. سرانجام تصمیم گرفتم از کل ماجرا به نحو احسن سود ببرم، بنابر این اسناد و مدارکی جعل کردم که اظهارات فون لرس را که در باره من همه جا پخش کرده بود، تائید می‌کرد. ضمناً از این که مدارک و اسناد مزبور را با مهارت و استادی تهیه کرده بودم، به خود می‌باید این اوراق را در پاکت بزرگ و ضخیمی جای دادم و یک روز صبح که به اتفاق والترواد برای اسب‌سواری از منزل خارج

می شدم، آن را عمدآ روی عسلی اتاق نشیمن گذاشتم. حدود ظهر که به منزل بازگشتم از خدمتکار پرسیدم، چرا این پاکت را در آنجا گذاشته است و وی را به سبب این بیاحتیاطی دشنا مدادم و او که واقعاً از کم و کیف قضیه آگاه نبود، مرتبأ به رفتار و گفتار من اعتراض می‌کرد و هرچه اعتراض او بالا می‌گرفت، من نیز لحن خود را نسبت به او تندتر می‌کردم و اصرار داشتم بدایم چرا چنین اوراق و مدارک مهمی را با اهمال و بی‌قیدی در آن جا گذاشته است و عمدآ چند بار گوشزد کردم که من بعد آن‌ها را در جای مطمئن‌تری خواهم گذاشت.

چهار روز بعد کشوی میز تحریر خود را باز کردم، ولی اثرباز گردی که قبل از روی پاکت پخش کرده و نیز قارمویی که به چارچوب کشو چسبانده بودم، ندیلم. پس بدون شک سازمان اطلاعاتی مصر مدارک مورد بحث را از آن جا برداشته و پس از عکسبرداری سرجای اولشان گذاشته بود. به این ترتیب آن‌ها دقیقاً می‌دانستند که من کمی هستم و در برابر انکارهای من چه باید بکنند.



روستی بیگ

«آرام جوون. آرام.»

ضمن گفتن این کلمات، دهنۀ اسب را کشیدم، تا اینکه از سرعت خود کاست و با گام یورتمه به راه ادامه داد. اسب من که او را «دکتر» نام گذاشته بودم، با نجابت دستورهایم را اطاعت می‌کرد. به عقب برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم، والتراود با فاصله‌ای بسیار کم به ذنبال من اسب می‌راند. او ظرف این دو سال، سوارکاری ماهر و در ضمن شیفتۀ سواری شده بود. هر روز ساعتها اسب می‌راند، بدون آنکه از کوفتگی عضلات، خراش و ساییدگی پوست یا گرفتگی زانو و آرنج ابراز ناراحتی کند. اسب مورد علاقه او «توب برفی» نام داشت که شش ماه پیش سقط شده بود و بعد از او با مادیانی دورگه، از تزاد عربی – انگلیسی که خود تربیت کرده بود سواری می‌کرد.

وقتی والتراود را که در کنارم اسب می‌راند برگرده «ایزیس»^۱ دیدم، کاملاً معلوم بود که مادیان ازوی به خوبی فرمانبرداری می‌کند. صحراء پشت سر می‌گذاشتیم و بر روی جاده شنی باریکی که نخل‌های بلند سایه بر آن افکنده بود و به یک سبزه زار منتهی می‌شد، در نهایت آرامش و راحتی خیال به پیش می‌تاختیم. در این منطقه که حدود پانزده کیلومتر با

فاهره فاصله داشت، تکه زمین سرسبزی را در گوشه‌ای دور افتاده اجاره کرده بودم که دارای چند اصطبل رو باز، چراگاه، میدان اسب‌دوانی و حتی محلی برای تربیت اسب بود. اسب‌های عرب‌نژاد را در اینجا تربیت می‌کردیم و پیش از ظهر به تمرين می‌پرداختیم. مزرعه مزبور علاوه بر اینکه محل مناسبی برای استراحت وقت گذرانی بود، در عین حال مکان دائمی گردهم آبی دوستان مصری و آلمانی مانیز به شمار می‌رفت. برخی از آنان با ما اسب‌سواری می‌کردند و برخی دیگر آموزش سواری می‌دیدند و دیگران، فقط برای بهره‌بردن از هوای آزاد و چشم انداز زیبای آن جا نزد ما می‌آمدند.

از والتراود که در آن موقع پشت سر من اسب می‌راند پرسیدم:
«همه چیز رو به راه است؟»

«چهارنعل پیش از یورتمه حالمان را جا آورده است.»
دهنه اسب‌ها را رها کردیم و آن دو که در کنار هم گام برمی‌داشتند، راه را به خوبی بلد بودند و به راهنمایی ما نیازی نداشتند. در آلمان، سواری با اسب نرو مادیان را در کنار هم خطرناک می‌دانند، ولی من به این نتیجه رسیدم که اگر مدتی وقت صرف عادت دادن آن‌ها شود، اسب نر عربی از خود رفتار نجیبانه و آرامی در برابر مادیان نشان خواهد داد.

والتراود رو به من کرد و گفت:
«آیا می‌دانی که از دیدن این محیط و منظره زیبا هرگز سیر نمی‌شوم؟»

ما کاملاً آهسته می‌راندیم و سیگار می‌کشیدیم — در آمان هیچکس این خلاف را مرتکب نمی‌شود — ناگهان صدای رعدآساوی، به سان از زمین کنده شدن یک هواپیمای جت به گوش رسید. اسب من اندکی ترسید، ولی با گفتن جملاتی مهرآمیز و نوازش کپلش او را آرام کردم، سپس نگاهی به ساعتم افکندم و زمان شنیدن صدا را یادداشت کردم.



— والتر اودسوار بر مادیان «ایزیس» و لوئیس سوار بر اسب «دکتر» به هنگام سواری زیر درختان نخل مزرعه خود که کاملاً در نزدیکی پایگاه پرتاب موشک ارتش مصر قرار داشت.

بزرگ‌ترین امیتاز این ملک، نزدیکی آن با پایگاه سکوهای آزمایشی موشک، در جاده صحرایی اسکندریه – قاهره بود. چند بار در روز، موشک‌ها را به کار می‌انداختند، بنابر این ثبت زمان دقیق، و تعداد آزمایش‌ها و مخابره آن به مرکز مهم می‌نمود. پس از چند لحظه سکوت، به والترواد گفت:

«آری. بسیار خوشحالم که این محل را اجاره کرده‌ایم و با امتیازهایی که دارد، واقعاً به کرایه سنگینش می‌ارزد.»
والترواد گفت:

«پوشهشی که این محل، تحت عنوان مرکزی برای تربیت و پرورش اسب دارد، سبب می‌شود که هیچکس به قصد و فعالیت‌های ما پی نبرد.»
«بله. چنین به نظر می‌رسد که افسران ستاد ارتش مصر و تکنسین‌ها، جای بهتری جز اینجا را برای بحث و گفتگو درباره مسائل و مشکلات خود پیدا نکرده‌اند!»

واقعاً هم همین طور بود. افراد سرشناس مصری، هرچه بیشتر از میهمان‌نوازی ما بهره‌مند می‌شدند، کار ما هم بیشتر پیشرفت می‌کرد. والترواد در ابتدای کار از اینکه من آشکارا فعالیت می‌کرم بسیار شگفت‌زده شده بود، ولی برایش شرح دادم که جاسوسی برچند گونه است. گونه نخست این که، مردکوچک اندام اسرارآمیزی در پشت پرده، مخفیانه به جمع آوری اطلاعات می‌پردازد – گونه دیگر، افرادی مثل من هستند که آشکارا در صحنه حضور دارند و زیرپرتو نورافکن به جنب و جوش مشغولند، بدون اینکه سوء ظن دیگران را نسبت به خود برانگیزنند. هیچ کس تصورش را هم نمی‌کند – به هر حال من این امید را دارم – که لوتز، آلمانی ثروتمند، مربی و پرورش دهنده اسب، با لباس محلی مخصوص اهالی «باواریا» که با دسته‌مویی از بزکوهی کلاه خود را آراسته است و با صراحة و روشنی عقایدش را ابراز می‌کند، آدم دیگری غیر از آنچه که به نظر می‌آید باشد. چنانچه در مصر بتوان خود را آن طور که به نظر می‌رسد

جا بزني، آنگاه خواهی توانست مقصودت را انجام دهی. به طور مثال، من شخصاً توانستم ژنرال عبدالسلام را وادار کنم، مجوزی به من بدهد، تا با در دست داشتن آن بتوانم وارد مناطق ممنوعه مشخصی در ناحیه کانال بشوم. اين کار بسيار ساده انجام شد؛ برای او شرح دادم که در «دریاچه تلخ» بهتر از جاهای ديگر می‌توان ماهی شکار کرد. او هرگز به خود اجازه نمی‌داد خواهش رفیقی را که با افراد سرشناس و با نفوذ روابط صمیمانه دارد را کند.

به والتراود گفت: «خيلي خنده دار است. آلماني‌ها فکر می‌کنند من نمی‌توانم يك موتور هواپيما را از يك آسياب برقی بازشناسم و هرچه از خود توجه كمتری نسبت به اين گونه امور نشان دهم، آن‌ها بيشتر علاقمند می‌شوند که به شرح و توصیف ناگفتنی ها پردازنند. برآينده آمار فعالیت شش ماهه اخير مرا ملاحظه کن: کشف دو سکوی پرتاپ موشك، به اضافه شناسايی محل سکوهای آزمایشی، گزارش مشروع و دقیق از روند کار تولید هواپيما در هر دو کارخانه، شناسايی هویت کامل کارشناسان آلماني مشغول به کار در کارخانجات اسلحه سازی، جزئياتی در باره ناوهای جنگی در دریای سرخ، شرح دقیق از جابجایی تمام يگان‌های نظامی و حمل و نقل مهمات و ادوات و غیره در صحراي سينا. به جز تمام اين‌ها، باید اطلاعات داده شده در زمینه‌های سیاسي و اقتصادي را نیز از نظر دور نداشت. کوتاه سخن اينکه، می‌خواهم بگويم غنيمت چندان بدی هم نیست.»

والتراود گفت: «جناب سرگرد. همینطور ادامه بده، تا يك مدار ديجر بگيري.»

غیر از اين‌ها، در يمن هنوز جنگ ادامه داشت و من توسط عبدو و ديگران در باره انتقال يگان‌ها، تسلیحات، مهمات و فرستادن کشته به يمن، مرتباً اطلاعاتی کسب می‌کردم. سربازان ناصر مدتی طولانی، اما نه چندان موفق، عليه عشاير يمن می‌جنگيленد و ظرف اين مدت معلوم شد، عليرغم حملات

پی در پی هوا بی، بمباران و به کارگیری گازهای شیمیایی، ناصر نمی‌تواند در این جنگ پیروز شود. برای اسرائیل مسلماً آگاه شدن از اینکه، کدام یگان‌های ارتش مصر درین می‌جنگیدند و روحیه و توانایی رزمی آن‌ها چگونه بوده است، با اهمیت بسیار تلقی^۱ می‌شد.

والتراود ناگهان رشته افکار مرا قطع کرد و گفت:

«آیا در باره هورست - واسر^۲ به سازمان گزارش داده‌ای؟»

«در باره او پیشنهادی تسلیم کرده‌ام، ولی هنوز نظریه‌ای قاطع و صریح نداده‌ام. فکر می‌کنم لازم باشد مدتی دیگر او را زیر نظر داشته باشم، زیرا وجود دو عامل مرا از ابراز نظر نهایی در باره وی باز داشته است.»

یکی از وظایف من این بود که گاه گاه در موقع مناسب، نقش آن پرنده تربیت شده‌ای را بازی کنم که شکارچی رهایش می‌سازد، تا پرنده‌گان دیگر را به سوی دام هدایت کند، به عبارت بهتر، افرادی را برای سازمان «فشن»^۳ کنم تا از وجود آنان بتوان برای کار جاسوسی استفاده کرد. بدیهی است که شخصاً هیچ‌گاه اقدام به استخدام آنان نمی‌کردم - چرا که این کار، خطرهای زیادی همراه دارد و فقط راجع به افراد مستعد برای جاسوسی به سازمان گزارش می‌دادم. در این گزارش‌ها شخصیت و جزئیاتی در زمینه کار تخصصی فرد مورد نظر شرح داده می‌شد و اطلاعاتی در اختیار سازمان می‌گذاشتم که به استناد آن، عوامل اسرائیلی به آن شخص نزدیک می‌شدند و همکاری او را جلب می‌کردند. در مورد هورست - واسر نیز بقیه

2- Horst - wasser.

«نشان کردن» عملی است که برای استخدام مخبر را منبع، دریک هدف اطلاعاتی صورت می‌گیرد. این کار توسط اعضای رسمی و حتی غیررسمی یک سازمان اطلاعاتی انجام می‌شود. این افراد مدتی به نحو غیرمحسوس شخصی را که فکر می‌کنند در آن هدف می‌توانند اطلاعاتی جمع آوری کند، تحت نظر می‌گیرند، به نقاط ضعف و برجسته اخلاق و رفتار و انگیزه‌اش پی می‌برند و نتیجه را به سازمان مرکزی خود گزارش می‌دهند. حال اگر سازمان صلاح بداند به اتحاء گوناگون به فرد مورد نظر نزدیک می‌شود و او را استخدام می‌کند. م

کارها به عهده همکاران اسرائیلیم بود، که اگر لازم می‌دانستند با او تماس می‌گرفتند و من هیچگاه در جریان امر قرار نمی‌گرفتم.
عرض جاده اسفالت را پیمودیم و به دروازه ورودی مزرعه رسیدیم.
به والترواد گفتم:

«نگذار «ایزیس» تنها به اصطبَل رو باز برود؛ او را باز گردان. عبدالله منتظر است تا از اسب‌های ما استقبال کند.»
والترواد ناگهان با چهره‌ای برافروخته گفت:
«آیا آن شخصی که در چمنزار دیله می‌شود و مانند همیشه ادای مریتان «مدرسه سوارکاران سلطنتی اسپانیا» را در می‌آورد «باوخ» نیست؟»
جواب دادم:

«ای اسب بیچاره. شاید هم کارتربیت اسب، مرا کمی حساس کرده باشد، ولی به هر حال رفتار و اداهای این شخص مرا عصبانی می‌کند.»
«قصیر از خودت است که اجازه دادی اسب‌هایش را اینجا بیاورد.»
«غیر از این چه کار می‌توانstem بکنم؟ او می‌داند که من جای بزرگی برای نگهداری اسب دارم و به دیگران هم اجازه داده‌ام اسب‌هاشان را اینجا بیاورند؛ حال چگونه می‌توانstem خواهش او را رد کنم؟»
من و والترواد از اسب پیاده شدیم، رکاب‌ها را بالا زدیم و دهنده‌ها را به دست عبدالله سپردیم؛ سپس چند عدد «زردک» به آن‌ها دادیم که بخورند و گردنشان را نوازش کردیم.

عبدالله، خلمتکار سالخورده ما پرسید:
«آقای پاشا. از سواری امروز لذت بردید؟»
عبدالله از زمانی که پنج پوند به حقوقش اضافه کرده بودم، مرا از مقام «بیگ» به «پاشا» ارتقاء داده بود.
«متشرکم. سواری خوبی بود. راستی عبدالله، بگو بیینم امروز آقای «فوگل زانگ» اینجا نیامد؟»
«چرا، ایشان هم اکنون در مهتابی مشغول نوشیدن قهوه هستند. به من

گفتند که چند روزی به مسافرت خواهند رفت و خواهش کردند ظرف این مدت، روزها مادیانشان را کمی بگردانم و برای این کار انعام خوبی به من دادند.»

در حالی که به پشتیش می نواختم گفتم:
«خوشابه حالت عبدالله. اسبها را بپر تیمار کن.»

هر دو؛ اسب را به عبدالله سپردم و به مهتابی رفتیم و کنار فوگل زانگ، یکی از متخصصین آلمانی نشستیم. صندلیم را کاملاً به او نزدیک کردم و گفتم:

«حالت چطورست «هاری؟» عبدالله گفت که می خواهی به مسافرت بروی.»

«درست است روستی. اگر به عبدالله بسپاری، کمی مراقب اسب من باشد، از تو ممنون خواهم شد.»

«این کار راحت‌آخواهم کرد. به مرخصی می روی؟»

«ایکاش این طور بود، ولی باید در کنفرانسی که در مونیخ منعقد می شود شرکت کنم. «برنر» و دیگران نیز به آنجا خواهند رفت. مأموریت بسیار مهمی است.»

«من هم شنیده‌ام که در مونیخ کنفرانس مهمی برگزار می شود، بنابر این حتماً باید اتاقی در هتل برای خود دست و پا کنمی، چون ممکن است تمام هتل‌ها اشغال شود.»

«خدا را شکر که این مهم انجام شده است. امروز صبح زود آگاه شدم که اتاق برای من رزرو شده است.»

فوگل زانگ، تکه کاغذی را از جیبش درآورد و نشانم داد. در همین لحظه فکری به سرم زد؛ فوراً نام هتل و شماره اتاق وی را بخاطر سپردم. او ادامه داد:

«راستی همین الان یادم افتاد بگوییم، از کجا می توان یک کیف

دستی خرید؟ کیف من کهنه و در شرف پاره شدن است و در ضمن نقشه‌ها و مدارکی که باید با خود ببرم در آن جا نمی‌گیرد.»

«چرا پولت را هدر بدھی؟ من یک کیف نو در خانه دارم که گویی هنوز از آن استفاده نشده است. می‌توانم آن را به تو امانت بدهم. فردا کیف را برایت می‌فرستم.»

«متشکرم. نهایت لطف را در حجم انجام دادی.»

تا اینجا کارها بر وفق مراد پیش رفت، عکس العمل این خسیس پیر، همان بود که من انتظار داشتم.

وقتی به خانه بازگشتم، ناهار حاضر بود. با شتاب غذا خوردم و ظرف حدود نیم ساعت جزئیات مربوطه به آزمایش موشک را که امروز صبح شاهد آن بودیم به مرکز مخابره کردم. مدت کوتاهی بود که فرستنده‌ای جدید دریافت کرده بودم. این دستگاه بزرگتر و قوی‌تر از فرستندهٔ قبلی بود که در چکمه سواریم جا داده بودند، ولی این یکی را در ترازوی معمولی خانگی جاسازی کرده بودند. فرستندهٔ قبلی کوچکتر بود و چون پس از چندماه از درصد کارایی آن کاسته شده بود، لذا نامه‌ای با جوهر نامری که یکی دیگر از وسائل ارتباطی من بود به مرکز نوشته و تقاضای فرستندهٔ بهتری کرده بودم. به من دستور دادند که دستگاه نامطمئن قبلی را از بین ببرم؛ البته گفتن این کار از انجامش آسان‌تر بود. بهترین راه حل قضیه، انداختن دستگاه در رود نیل بود، ولی موضوعی که ایجاد اشکال می‌کرد این بود که بیگانگان مقیم مصر، دائمًا زیر مراقبت شدید عوامل امنیتی بودند، به ویژه وقتی که پیاده راه می‌رفتند. به هر حال وضع مسخره‌ای پیش آمده بود، تا اینکه با والترواد یک قایق پارویی کرایه کردیم و به ظاهر برای تفریح، تمام روز را بر روی رودنیل به قایقرانی پرداختیم. در موقعیتی مناسب، دستگاه را که قبلًا با چکش خرد کرده بودم و نمی‌توانستم در ظرف زباله بیندازم، همراه باقی مانله خوراکی‌ها در بسته‌ای پیچیدم و آن را به اعماق رودنیل فرستادم.

وقتی که به این ماجرا فکر می‌کردم، به خنده افتاده بودم. به والترواد گفتم:

«ساعت ده دقیقه به دو است، می‌روم بالا تا کارم را انجام دهم.» معمولاً برای فرستادن و گرفتن پیام به اتاق خواب می‌رفتم و اغلب اوقات، صبح خیلی زود و در زمانی که قبلًا معین شده بود، مخابره انجام می‌شد.

ما در آن موقع از خانه خود در «زمالک» به ویلای بزرگی در حومه قاهره، به نام «جیزه» نقل مکان کرده و در آنجا مقیم شده بودیم. این ویلا بسیار با سلیقه، گران قیمت و به شیوه انگلیسی مبله شده بود. باغ بزرگی داشتیم که با نرده‌های بلند و تور سیمی ضخیم محصور شده بود. اتاق خواب در طبقه اول قرار داشت و تنها فضایی بود که می‌توانستم خود را در آنجا حبس کنم، بدون آنکه سوء ظن خدمتکاران برانگیخته شود.

درست همان وقت که روی پلکان بودم و می‌خواستم بالا بروم، زنگ در به صدا آمد. به والترواد گفتم:

«لطفاً بین کیست. هیچکس نباید در این وقت مزاحم ما شود.» والترواد از کنارم رد شد و از پلکان بالا رفت و از لای پرده اتاق خواب نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

«فواد و عbedo هستند، باغبان در را به رویشان باز کرده است. بگو چکار کنم.»

«برو پایین و نوشیلنی تعارفشان کن و بگو من زیر دوش هستم و بزودی خواهم آمد. کارم زیاد طول نمی‌کشد.»

در اتاق را به روی خود قفل کردم، دستگاه را به کار انداختم و رأس ساعت دو مخابره آغاز شد. وقتی که مخابره پایان یافت، وسائل را جمع و جور کردم، به موهای خود کمی آب زدم و شانه شان کردم، سپس پائین رفتم. عbedo و فواد مشغول نوشیدن و یسکی و گفتگو با والترواد بودند. وارد اتاق شدم و گفتم:

«به به. چقدر خوب. شماها کار نمی کنید، یا اینکه امروز، روز تعطیل است؟»

عبدو با حاضر جوابی پاسخ دندان شکنی داد:

«برای این تعطیل کرده ایم که روز استحمام ترا که هر شش ماه یکبار انجام می شود جشن بگیریم. روستی! راستی امروز چقدر تمیز و پاکیزه به نظر می رسی؟»

فواد خود را داخل صحبت کرد و گفت:

«راستش می خواستیم به خانه «الکس»^۵ برویم، گفتم سر راه ببینیم شماها چطور هستید.»

والتراود گفت: «عبدو تعریف می کرد که «استخر پارتبی» چند روز پیش، پی آمدهای نامطلوبی برای او داشته است.»

جريان از این قرار بود، که چند روز پیش از این، عبدو به همراه همسر و دو فرزند بزرگ خود، برای دیدن ما آمده بودند. اندکی قبل از نیمه شب، شونمن و فوگل زانگ نیز به ما پیوستند و پس از نوشیدن گیلاسی مشروب، پیشنهاد کردند همگی به خانه شونمن واقع در «باغ اهرام» برویم و پس از شنا کردن در استخر منزل، دو باره شام بخوریم. خلاصه اینکه شب خوش و آرامی بود. ساده لوحانه پرسیدم:

«سرماخوردۀ ای.»

عبدو گفت: «سرماخوردۀ ام، ولی کارمندان اداره ضدجاسوسی، ساعت شش صبح مرا از رختخواب بیرون کشیلند.»

با ناباوری گفتم:

«منظورت عوامل فواد است؟»

«مسلماً نه. بخش دیگری از ضدجاسوسی. دو نفر با لباس شخصی بودند و از من پرسیلند که در خانه شونمن چه می کردم؟»

«خوب. ما که کاری نمی کردیم. اصلاً این موضوع چه ربطی به آن‌ها

دارد؟ می‌دانم که شونمن شدیداً مراقبت می‌شود، ولی در نهایت تو یک ژنرال هستی و غیر از این...»

«اتفاقاً موضوع درست به همین ژنرال بودن من مربوط می‌شود. آن‌ها دستورها و آئین‌نامه انصباطی اداری را به رخ من کشیدند. می‌گویند هیچ افسری از نیروهای مسلح حق ندارد با بیگانگان، به ویژه کارشناسان خارجی تماس بگیرد و در محافل آن‌ها شرکت کند، مگر با اجازه کتبی مقامات امنیتی، و این یک دستور صریح و قاطع است که بایستی حتماً از سوی افسران رعایت شود.»

«شنیده‌ام که ناصر گفته است، رژیم جدید در راه آزادی، ترقی و دموکراسی گام برمی‌دارد؛ حال اگر این طور باشد...»
فواد با عصبانیت حرف مرا قطع کرد و گفت:

«روستی. بی انصافی نکن. البته مسخره است که به مردی مانند عبدالوهاب چنین گوشزدهایی بشود، آن هم به دلیل اینکه در خانه شونمن گیلاسی مشروب خورده است، این موضوع را به آن‌ها هم گفته‌ام، ولی ما نیز نباید فراموش کنیم که در وضعیت جنگی به سرمی‌بریم و موظف هستیم خود را حفظ کنیم؛ حتی اگر با اقداماتی نامناسب و بیرون از موقع و انتظار رو برو شویم. باور کن که این گونه اقدامات، لازم و ضروری است.»

حرف او را تأیید کردم و گفتم:

«فکر می‌کنم که حق با توباشد. ما هم در آلمان به هنگام جنگ، محدودیت‌های شداد و غلاظتی داشتیم. خوب عبلو. ادامه بده. تو به آن‌ها چه گفتی؟»

ماجرا را برایشان شرح دادم و گفتم که ما با شونمن و دیگر میهمانان، در خانه تو برخورد کردیم و زمانی که آن‌ها وارد مجلس شدند، ما عازم رفتن بودیم، ولی در رو در بایستی گیر کردیم و از رفتن منصرف شدیم و وقتی صحبت از میهمانی خانه شونمن پیش آمد، نتوانستیم دعوت آن‌ها را رد کنیم، زیرا چنین عملی را خلاف ادب می‌دانستیم.»

«آیا گفته‌های تو آن‌ها را قانع کرد؟»

«آه بله. آن‌ها وضع مرا در آن لحظه درک کردند، ولی در آینده بایستی دستورهای اداری را مراعات کنم و با بیگانگان تماس نگیرم.»

«آیا این موضوع در باره ما نیز صدق می‌کند؟ بالاخره هرچه باشد، ما هم بیگانه هستیم.»

عبدو خنده‌ای کرد و گفت:

«پناه برخدا، نه. آن‌ها همه چیز را در باره تو می‌دانند و آگاه هستند که ما با هم دوستی صمیمانه‌ای داریم. از سال‌ها پیش ظاهر و باطن تو را شناخته‌اند.» سپس با نسگاهی معنی دار که از رضایت وی حکایت می‌کرد ادامه داد:

«مقامات امنیتی مصر ترا دقیقاً آزمایش کرده‌اند و می‌دانند طرفدار رژیم نازی هستی و تنفس شلیدی از یهودیان داری و ضمناً به گوششان رسیده است که چند تن از هموطنانت، به همین دلیل از تور و گردانند.»
 «اهمیتی ندارد. بگذار این هموطنان هر طور که مایلند در باره من داوری کنند. یک گیلاس دیگر بزنیم؟»

«یک گیلاس کوچک دیگر می‌نوشیم و می‌رویم. روستی، برنامه‌ات. چیست؟ می‌توانیم هفتة بعد یکدیگر را ببینیم؟»

«نوزدهم این ماه در نظر داریم به «هرزا مطروح»^۶ برویم و بعد از مدتی طولانی، به طور سرزده از ژنرال غراب دیدن کنیم.»

فواد گفت:

«کاملاً فراموش کرده بودم که غраб آن جاست؛ گویا قضیه مربوط به یک مورد امنیتی باشد. این طور نیست؟»

«او فرماندار و رئیس سازمان امنیت ناحیه باختری شده است.»

«روزگار را ببین. یوسف پیر پیشرفت کرده و فرماندار شده است. این آدم متظاهر، بایستی از شغل جدیدش راضی باشد.»

گفت:

«فواد. حالا دیگر نوبت توست که بی انصافی کنی. من اطمینان دارم که او در این شغل و منصب می تواند به نحوی عالی انجام وظیفه کند و می توان گفت که از فرماندار پیشین نیز بهتر کار کند.»

«به همین دلیل فرماندار سابق را به سمت مشاور دریکی از وزارت خانه ها ارتقاء مقام داده اند. به قول معروف «همیشه بزرگترین سبب زمینی، نصیب ابله ترین کشاورز می شود^۷».»
عبدوناگهان قوهه ای زد و گفت:

«آری فواد. واقعاً مسخره و افتضاح است؛ رostی ما جرای، «مرزا مطروح» را که در آن جا اموال تان را غارت کردند، برای فواد تعریف کرده ای؟»
فواد پرسید:

«داستان چیست؟»

«به دشواری می توان این داستان را باور کرد. تابستان اخیر، من و والترواد به کمپینگ مرزا مطروح رفتیم. یوسف برای محل اقامت ما یک جنگل کوچک زیتون را در نظر گرفته بود. ضمناً یک نفر خدمتکار و یک نفر نگهبان نیز در اختیارمان گذاشت. او اصرار داشت که در کاخ فرمانداری از ما پنیر ای بخورد و نمی توانست درک کند که ما زندگی در چادر را به راحتی و تشریفات آن جا ترجیح می دادیم. چند نفر دیگر نیز با ما آمدند و نمی خواستیم از آنها جدا شویم، از جمله باون و...»
«آخ. باون همان جوانک باهوش و زرنگ گلن^۸!»

۷ — معنای ضرالمث های ایرانی:

الف: سب سرخ نصیب دست چلاق می شود.

ب: انگور خوب نصیب شغال می شود.

ج: رسم است که گل به دامن خار افتد.

۸ — منظور نویسنده، «رینهارد گلن» Reinhard Gehlen این شخص یکی از اعجوبه ها و ستارگان تاریخ فعالیت های اطلاعاتی دوران معاصر به شمار می رود، در زمان هیتلر و در

«منظورت از جوانک باهوش و زرنگ گلن چیست؟» روستی. واقعاً نمی‌دانی گرها رد باوخ کیست؟ او نماینده سازمان اطلاعات خارجی آلمان فدرال در مصر است. مدت‌هاست که ما این موضوع را می‌دانیم. این هموطن توآدم زیرک و کارکشته‌ای نیست و ما نیز به همین دلیل آزادش گذاشته‌ایم تا کارش را انجام دهد، چون به هر حال بهتر از اینست که اخراجش کنیم و به جای او فردی بسیار باید که برایمان ناشناس باشد و مدت‌ها پول و وقت صرف شناسایی وی شود. اما بدیهی است که وی را دائماً زیر نظر داریم. بسیار خوب روستی؛ بقیه داستان را تعریف کن^۹.»

«حدود یک هفته آن جا بودیم، که یک روز پس از بازگشت از شنا، ناگهان متوجه شدیم دزد وارد چادر شده و چند شیئی کم ارزش، مانند ده پاکت سیگار، یک عدد مایبو، لباس زیر و از این قبیل را به سرقت برده است. شب همان روز به هنگام صرف شام، موضوع را با غراب در میان گذاشتم. خداوند! ای کاش آن جا بودی و می‌دیدی که غراب چه طوفانی برپا کرد. دستور داد، همه اهالی آن منطقه را تا شعاع یک مایلی دستگیر کنند. بازجویی از این افراد سه روز تمام طول کشید. سعی کردم آرامش کنم، به وی گفتم سرقت چند شیئی بی ارزش به صرف اینهمه نیرو و وقت نمی‌ارزد، ولی گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود، زیرا فکر می‌کرد این واقعه توهین مستقیمی به اوست و احساساتش را جریحه دار کرده است، به

بحیوحة جنگ جهانی دوم ریاست بخش جمع‌آوری اطلاعات از روسیه شوروی، در سازمان اطلاعات خارجی ارتش آلمان را به عهده داشته است. پس از پایان جنگ، سازمان اطلاعات خارجی (جاسوسی) فعلی آلمان فدرال را پی‌می‌ریزد و تا پایان دهه ۱۹۷۰ در رأس آن انجام وظیفه کرده است. او داستان زندگی و فعالیت‌های چشم‌گیرش را در کتابی گردآورده که بسیار مستند و خواندنی است. م

۹ - لوثر از ابتدا به «گرها رد باوخ» سوه‌ظن داشت، در این بخش از زبان افسران امنیتی مصر به هویت واقعی وی پی‌می‌برد. م

ویژه که ما میهمان او بودیم و نبایست چنین زیانی به ما وارد می شد.
سرانجام مسافرتمان به پایان رسید و باستی به قاهره باز می گشتم،
بنابر این به غراب اظهار داشتم که تصمیم داریم در اسکندریه بیتوبه کنیم،
ولی محل اقامت خود را به او نگفته بودم. هنوز مدتی از رسیدن ما به
اسکندریه و ورودمان به هتل نگذشته بود که افسر نگهبان قرارگاه مرکزی
پلیس شهر به من تلفن زد و گفت، فردا صبح برای رسیدگی به یک امر مهم،
بایستی با ژنرال «بیش بیشی»^{۱۰} تماس بگیرم.»

فواد گفت: «فکر کردی که می خواهند بازداشت کنند؛ اینطور
نیست؟»

«به یاد نمی آورم که خلافی مرتکب شده باشم. به هر حال، صبح روز
بعد یک افسر پلیس در هتل به من رجوع کرد تا مرا نزد ژنرال بیش بیشی
ببرد. او نیز نمی دانست ماجرا از کجا آب می خورد، تنها چیزی که
می دانست این بود که برای پیدا کردن من به تمام هتل ها فرزده بودند و
شماره اتومبیل مرا، و نیز مشخصات ظاهر و التراود را در اختیار خود روهای
گشته پلیس اسکندریه گذاشته بودند. می توانی حدس بزنی که این همه
فعالیت و سروصدا برای چه بود؟»

«حتماً دزد را یافته بودند.»

«درست است: ژنرال بیش بیشی ضمن نوشیدن چند فنجان قهوه برا یام
معرف کرد که سارق یک معلم قدیمی شنابوده و دستگیر شده است و من
اموال مسروقه خود را باز خواهم گرفت. او یادآور شد که یوسف بیک با
فاضی صحبت کرده، تا سارق را به پنج سال حبس محکوم کند.»

فواد گفت: «بفرمائید. این هم از پلیس. تصورش را بکن، تمام
یگان های پلیس اسکندریه را برای سرقت یک مایو و چند پاکت سیگار به
حالت آماده باش در آورده بودند.»

عبدالسلام با لحنی که تحیر و سخريه از آن آشکار بود گفت:

«پسرم. قضیه به شخصیت و اخلاق ربط دارد. نباید اموال میهمانان فرماندارت را بدزدی؛ نه یک مایو و نه یک سینه بند...»
 «والتر اود سخن او را برید و گفت: «عبدلو، دیگر بس است؛ شما واقعاً آدم عجیب و غریب هستید!»

گفتم: «صبر کن. ماجرا از این هم جالب تر می‌شود. هنگامی که نزد ژنرال بیش بیش بودم، افسری وارد دفتر او شد و پرسید، آیا بایستی جستجو را متوقف کند یا نه. معلوم بود که دستور پیدا کردن ما از طرف شخص ژنرال بیش بیش صادر شده است و بایستی خود او لغو ش کند؛ یعنی اینکه پیدا شدن من، ناقض اواامر ژنرال نبود و بایستی دستور جداگانه برای این منظور صادر می‌شد!»

عبدلو از شنیدن ماجرا لذت می‌برد، فواد اندکی ناراحت شده بود، زیرا گفت:

«روستی در آلمان این داستان را برای هیچ کس تعریف نکن. کل ماجرا یک افتضاح بزرگ است، هرگز چنین اتفاقی در ارتش نمی‌افتد.»
 عبدلو که دیوانه وار می‌خندید و عقیله خود را ابراز نمی‌کرد، رو به رویقش کرد و گفت:

«خوب دیگر باید بروم.»
 پرسیدم: «یک گیلاس دیگر برمی‌زم؟»
 « فقط یک گیلاس کوچک. روستی. به سلامتی دوست خوبمان، غراب.»

همین که میهمانان خانه را ترک کردند، سوار اتومبیل شدم و راه «رولی»^{۱۱} را که یکی از بهترین و معتبرترین فروشگاه‌های قاهره است پیش گرفتم. از آن جا یک کیف دستی زیبا و گران قیمت خریدم تا با احترامات فائقه، به آقای فوگل زانگ تقدیم کنم.

اواخر شب پیامی نوشتم و رمز کردم، تا صبح زود مخابره اش کنم. در

این پیام به ساعت ورود فوگل زانگ به مونیخ، هتل و شماره اتفاقش اشاره کردم و یادآور شدم که او از شب نشینی با جنس لطیف بسیار لذت می برد، تا شاید از این رهگذر اتفاقش برای مدت کوتاهی خالی شود. کلید یدکی کیف دستی را نیز چند روز بعد برای استفاده همکارانم فرستادم تا بتوانند در مونیخ براحتی در کیف دستی او را باز کنند.



برگردبین، چه کسی پشت سرت راه می‌رود

ما هر شش ماه یک بار به اروپا مسافت می‌کردیم و این بار مصادف با بهار سال ۱۹۶۴ بود. در آن زمان، دو اسب عربی قوی و سری حال – یک مادیان و یک اسب نر – را به یک ایتالیایی میلیونر که عاشق اسب بود فروخته بودم. «جارون انریکودی پروناُوا»^۱ که برای بازدید به مصر آمده بود، یک هواپیمای ویژه حمل و نقل اسب اجاره کرده و از من و والترواد خواسته بود با همان هواپیما، همراه اسب‌ها به ایتالیا برویم. در رُم میهمان او بودیم؛ هر روز صبح بنابه خواهش وی، در پارک ویلای «بورجزه»^۲ اسب‌سواری می‌کردیم، و با تظاهر، به دیگران فخر می‌فروختیم و شب‌ها در ضیافت‌های او، فقط شامپانی می‌نوشیلیم.

این بار بهانه بسیار خوبی برای مسافت به اروپا داشتیم. به عبارت بهتر، دیگر لازم نبود که از تومور مغزی خوش‌خیم والترواد سخن بگوییم. زمانی که در آلمان بودیم، به این و آن می‌گفتیم که پزشکان، استفاده از آفتاب مصر را برای والترواد تجویز کرده‌اند، و وقتی که در مصر بودیم به دیگران می‌گفتیم، والترواد بایستی هر شش ماه یک بار تحت معالجه ویژه پزشکان آلمانی قرار گیرد. در آن روزگار، رفت و آمد اروپاییان به مصر چندان ساده و آسان نبود. روایید جهانگردی، فقط برای مدت سه ماه صادر

می شد و چنانچه این موعد به سر می آمد و فرد خارجی در نظر داشت که مدت بیشتری در مصر بماند، بایستی اجازه اقامت می گرفت. حال اگر این شخص، چنین مجوزی می گرفت و می خواست موقتاً مصر را ترک کند، بایستی روادید و یزه خروج از کشور برایش صادر می شد. خلاصه وضع بسیار پیچیده‌ای بود و وقت زیادی را هدر می داد.

من به هیچ وجه نمی خواستم آزادی رفت و آمد خود را به مصر محدود کنم و از سوی دیگر، مایل هم نبودم که مسافرت نوبه‌ای خود را به اروپا، سر زبان‌ها بیندازم. خوشبختانه اینبار نیز یوسف غраб به کمک شتافت. من و والترواد هر بار که می خواستیم به اروپا مسافرت کنیم، از مدتی قبل عمدآ بحث و جدل راه می انداختیم، و این کار باعث می شد که سوء‌ظن دیگران نسبت به ما برانگیخته نشود، ولی به هر حال این وضع اعصابم را خراب کرده بود، تا اینکه روزی غраб گفت:

«این که کار دشواری نیست! ما به توانوای «جهانگرد دائم» می دهیم، تا از امتیاز ویژه آن استفاده کنی؛ البته این کار اندکی با قوانین ما مغایرت دارد، ولی چه باید کرد. هر سه ماه یک بار، گذرنامه‌ات را تحویل من بده تا آن را ظرف چند ساعت مهر شده به تو باز گردانم.»

و به این ترتیب کار ما درست شد.

برای ملاقات با رهبر عملیات، از رُم به پاریس پرواز کردیم. والترواد را در هتل گذاشتم و خود به جستجوی کیوسک تلفن عمومی پرداختم و موقع شدم در گوشه‌ای خلوت آن را بیابم. وارد کیوسک شدم، سکه‌ای را درون شکاف مخصوص انداختم و مشغول گرفتن شماره مورد نظر خویش شدم. پس از برقراری ارتباط و اشاره به رمز شناسایی، مخاطب گفت بایستی در ساعت سه یکی از رفقا را در کافه «X» ملاقات کننم. چون تلفن وسیله مطمئنی نیست و امکان دارد زیر کنترل باشد از این‌رو مقصود از ساعت سه در کافه «X» ساعت دو در کافه «L» بود. به هر حال، هوشیاری و احتیاط بزرگی از پیش آمدن هرگونه خطری، لازم می نمود.

سرِ موقع در محل ملاقات حاضر شدم و پشت میزی در قسمت عقب کافه نشستم و شراب «پرنود»^۳ سفارش دادم. دو دقیقه گذشت، ولی هیچ کس نیامد؛ از خود پرسیدم، آیا اتفاقی افتاده است؟ به یاد آوردم، در آخرین ملاقات پنهانی که داشتم، رابطم سقرار حاضر نشد – نه از جهت اینکه کسی او را تعقیب می‌کرده است، بلکه از این جهت که در ترافیک سنگین شهر گیر افتاده بود.

به ساعت نگاه کردم و در همان حال ناگهان دیدم رابطم که از دوستان قدیم نیز به شمار می‌رفت، وارد کافه شد. سر میز من آمد و نشست و صمیمانه سلام و احوالپرسی کرد و گیلاسی هم با من نوشید. چون عجله‌ای نداشت، مدتی با یکدیگر صحبت کردیم تا سرانجام نزد رهبر عملیاتم برد.

دو روز سخت را پشت سر گذاشت، زیرا این مدت فقط به مذاکره و بحث طولانی درباره نیازمندیهای سازمان و جزئیات عملیات گذشته و آینده‌ام گذشت. رهبر عملیات از گزارشی که درباره پایگاه‌های موشکی مصراً داده بودم بسیار راضی و خوشحال بود. سپس موضوع جالبی را پیش کشید و گفت:

«اتفاقاً یک عکس هوایی، از فرودگاه «قلابی» واقع در نزدیک جاده قاهره – اسکندریه، به دستمان رسید.»

با تعجب گفتم: «قلابی؟! نمی‌تواند قلابی باشد. هوایپیماهایی که در آن جا وجود دارد، تماماً درست و حسابی است.»

این بار، با لحن جدی‌تری گفت: «غیر ممکن است؛ چرا بایستی مصری‌ها این تعداد زیاد هوایپیما را در دو ردیف منظم، در نزدیک باند پرواز و فرود قرار دهند؟ این کار را برای فریب ما انجام داده‌اند، بنابر این هوایپیماها حتماً قلابی است.»

قاطعانه گفتم: «تضمین می‌کنم که این طور نیست. همین چند هفته

پیش یکی از دوستان صمیمی من در نیروی هوایی، مرا با اتومبیل خود به این فرودگاه برد و در آن جا گشته زدیم، شخصاً به فاصلهٔ فقط چند متری هواپیماها ایستاده بودم. سوگند می‌خورم که قلابی نیست^۴.»
 در حالی که می‌خندید گفت: «در مصر هیچ چیز غیر ممکن نیست. آیا آن‌ها نشنیده‌اند که چنین هدف‌هایی باید دور از هم و به طور پراکنده حفاظت شود؟»

در اینجا حالتی جدی به خود گرفت و موضوع را عوض کرد:
 «ضمناً چند عکس با خود آورده‌ام که از آن‌ها زیاد راضی نیستم.
 بگوئید ببینم، آیا شما واقعاً دیوانه شده‌اید؟»

با گفتن این جملات، یک نسخه از مجله «رایتر - روو»^۵ را روی میز گذاشت و صفحه‌ای را از آن نشانم داد. در این صفحه چند عکس از من، در حالیکه سوار بر اسب بودم، و یک عکس که مرا پس از دست یافتن به یک پیروزی، ایستاده در کنار اسم نشان می‌داد به چشم می‌خورد.

«شخصی مانند شما چگونه اجازه می‌دهد که عکسش را در نشریات چاپ کنند؟ فقط کافی است که در اسرائیل، عاملی وابسته به سازمان اطلاعاتی حریف که از پیش شمارامی شناخته است، کار را خراب کند.»
 مسلماً حق با او بود، ولی من واقعاً نمی‌توانستم از انتشار این عکس‌ها جلوگیری کنم، زیرا سرپرست یکی از انجمن‌های پرورش اسب در آلمان غربی، اندک مدتی پیش به قاهره آمده بود و من نیز چون عضو آن انجمن بودم، اکثر اوقات خود را با او می‌گذراندم. چند بار دیدم که عکس‌هایی با

۴ - جنگ شش روزه اعراب و اسرائیل در سال ۱۹۶۷ با حمله غافلگیرانه هواپیماهای اسرائیلی به فرودگاه‌های نظامی مصر آغاز شد. هواپیماهای شکاری ارتش مصر، بدون آنکه فرصت عکس العمل و پرواز بیابند، بر روی باند، آماج بمب و راکت قرار گرفتند و از این رهگذر نیروی هوایی مصر تقریباً فلوج شد. بنابر این ادعای لوتزو رهبر عملیات وی می‌تواند قابل تأمل باشد. م

۵ - Reiter-Revue مجله‌ای ویژه سوارکاران و پرورش دهنده‌گان اسب. م

حالات طبیعی از من گرفت، ولی هیچگاه فکر نمی کردم، از همکاران مجله «رایتر - روو» باشد.

ماجرا را به طور کامل برای رهبر عملیات شرح دادم و زمانی که اندکی آرامش یافته بود، صورت هزینه شش ماهه آخر را تسلیمش کردم و اوپس از نگاهی سریع و سطحی، تأیید و امضایش کرد و گفت:

«می دانیم که شما به پول بیشتری نیاز دارید. مانند همیشه آن را به حساب شما در آلمان واریز خواهم کرد — دوست عزیز می گویند «ارزش یک جاسوس زبردست، با یک لشگر سرباز برابر است».⁶ اطلاعاتی را در اختیار من می گذارید که واقعاً ارزش صرف این هزینه ها را دارد... البته اگر رُنرال های مانیز از این اطلاعات به اندازه من خشنود باشند!».

سپس به بیان نیازمندی های تازه سازمان پرداخت، و به ویژه علاقه داشت که دومعاون جدید «کارل کنوپفر»^۷ سپرست طرح هدایت موشك را بشناسد. کارل کنوپفر به تازگی این دونفر را در آلمان به استخدام خود در آورده بود. سپس پرسید:

«چه وقت به مصر بازی می گردید؟»

جواب دادم: «شاید سه هفته دیگر، ما به استراحت نیاز داریم و غیر از این بایستی برای دوستان مصری خود سوغات هم تهیه کنیم. با این حال اگر لازم باشد آماده هستم تا هر چه زودتر به مصر پرواز کم.» گفت:

«این کار را نکنید؛ پیش از این هم یادآور شده ام که جاسوس ها با هواپیما مسافت می کنند و آدم های متین و حسابی با کشتی — بنابر این شما هم با کشتی به مصر بروید.»

وقتی می خواستیم از یکدیگر جدا شویم، داستان جالب و با مزه ای برایم تعریف کرد:

۶ - این گفته، منسوب به ناپلئون بناپارت است. م

او معتقد بود که نمی‌توان یک جاسوس را برای مدتی طولانی در مصر به کار گمارد، چون در صدِ خطر لو رفتن وی بالا می‌رود. برآساس این نظریه، پرسشی برای یک نفر جاسوسِ خودی پیش آمده بود که به نظر او بهترین پوشش برای یک جاسوس در مصر، چه می‌تواند باشد. وی جواب داده بود:

«چرا جهت عامل اطلاعاتی خود، یک قطعه زمین برای پرورش و تربیت اسب نمی‌خرید، تا زیر این پوشش وظایفش را انجام دهد. این لوتز؛ حرامزاده نازی را ملاحظه کنید، چگونه افسران و کارمندان عالی رتبه مصری را دور خود گرد آورده است و آنان همیشه در ملک او وقت می‌گذرانند. وی مثل یک جادوگر، آن‌ها را سحر کرده است. واقعاً کار سختی است...»

رهبر عملیات من به سردی جواب داده بود:

«نه. اگر قرار باشد چنین کاری صورت گیرد، آن وقت چه کسی می‌خواهد مراقب اسب‌ها و محل نگهداری آن‌ها باشد؟ بنابراین باید چند نفر دیگر را به عنوان مهتر و دستیار او نیز استخدام کنیم، و این کار درست نیست.^۸»

سه هفته بعد، به همراه والتروود در «تریست» سوار کشتی «آزوونیا»^۹ شدیم. کشتی پس از چند ساعت، در نزدیکی «ونیز» لنگر انداخت. در راهروی رو باز کشتی ایستاده بودم و از آفتاب لذت می‌بردم و در ضمن

— در فعالیت‌های پنهانی، همواره کوشش می‌شود که عوامل و جاسوسان یک سازمان یکدیگر را نشناشند. عدم رعایت این اقدام حفاظتی می‌تواند با خیانت یکی از آن‌ها سبب شود که اعضای شبکه جاسوسی وسیله عوامل ضد جاسوسی کشور حرف‌شناسایی شوند و ازین بروندن. در اینجا رهبر عملیات با اظهار این پاسخ بهم، سعی کرده است به کلی ذهن آن جاسوس اسرائیلی را نسبت به لوتز منحرف و پوشش پیشنهادی وی را غیرممکن قلمداد کند. م

مسافرینی را که آهسته از پلکان کشتنی بالا می‌آمدند تا سوار کشتنی شوند تماشا می‌کردم. چند نفر از آن‌ها را می‌شناختم، اکثراً آلمانی‌هایی بودند که از مرخصی سالانه خود باز می‌گشتند، ولی دو تن از آن‌ها را تا آن زمان ندیده بودم. این دونفر با یک اتومبیل مرسدس بنز وارد محوطه بندر شدند و به نظر نمی‌رسید که جهانگرد باشند. یکی از آن‌ها یک زن و سه کودک همراهش بود و دوامی به نظر می‌رسید که تنها باشد.

همان شب، یکی از آنان را که تنها کنار بار نشسته بود دیدم. روی چهارپایه‌ای نزدیک او نشستم و بزودی سر صحبت را باز کردم و پرسیدم؛ آیا نخستین بار است که به مصر مسافت می‌کند؟ وقتی جواب مثبت داد پرسیم:

«پس باید جهانگرد باشید. این طور نیست؟»

«آه نه، بایستی شش سال در مصر کار کنم.»

«در کجا؟»

«هنوز دقیقاً نمی‌دانم.»

عوامل مصری همیشه کوشش داشتند، کارشناسان جدید الاستخدام آلمانی را با بزرگ کردن بیش از اندازه ملاحظاتِ حفاظتی، تحت نفوذ خود در آورند. با توجه به این موضوع، فوراً سوء ظلم نسبت به او برانگیخته شد و با لحنی که ناباوری از آن آشکار بود پرسیدم:

«شما اظهار می‌دارید به مصر می‌روید تا شش سال در آن جا کار کنید، ولی نمی‌دانید در کجا باید مشغول شوید؟»

با دستپاچگی و نگرانی گفت:

«نه. این طور هم نیست. می‌دانید، یک مأموریت دولتی است و از این جهت، زمانی از جزئیات کارم آگاه خواهم شد که به مصر برسم. قرار است یکی از دوستانم برای استقبال و بردن من به بندر بیاید.»

کارت ویزیت خود را به او دادم و گفتم از دیدارش در قاهره بسیار خوشحال خواهم شد. با این حیله، او نیز مجبور شد کارت ویزیتش را به

من بددهد. روی آن این کلمات دیده می شد.

«اریش تراوم»^{۱۰}، مهندس الکترونیک.»

صبح روز بعد، شماری از مسافرین، سُست و بی حال، بر روی صندلی های راحتی کنار استخر طبقه بالای کشتی لمیله بودند و به یک رادیوی دستی کوچک، گوش فرا می دادند. این رادیو بسیار گران قیمت بود و مسافرین یاد شده، در باره ویژگی های عالی آن بحث و گفتگو می کردند. به سوی «تراوم» که بر صندلی راحتی دراز کشیده بود و مطالعه می کرد رفتم و به عنوان یک کارشناس نظرش را در مورد رادیوی مذکور جویا شدم. او به تن دی و با عصبانیت پاسخ داد:

«چرا از من می پرسید؟ من از این گونه مسایل سر در نمی آورم.»
به نظر می رسد که خیلی زود سوء ظن شدیده برا نگیخته شده باشد. بنابر این گفتم:

«آخر شما یک مهندس الکترونیک هستید. روی کارت ویزیتان چنین نوشته شده است.»

او که زبانش به لکنت افتاده بود گفت:

«بله. البته. اما از کجا می دانید که من با رادار و بی سیم سروکار دارم؟»

« فقط یک حلس بود.»

در اینجا موضوع صحبت را عوض کردم.

چند روز پس از ورود به قاهره، با والتر اود به دیدن «کنویفر» رفتم. از آن وقت که «کنویفر» اجرای طرح موشک را به عهده گرفته بود، کوشش می کردیم روابطمان با او و همسرش صمیمانه و نزدیک تر شود.

خانم کنویفر، پیش از این، تکمله سردست طلای مرا دیده و بسیار پسندیده بود. آن روز که به منزلش رفته بودیم، مرا کناری کشید و پرسید آن تکمله سردست را از کجا خریده ام، چون هفتة دیگر مصادف با تولد شوهرش

بود و می خواست عین آن تکمه سردست را به وی هدیه کند. به او اظهار داشتم، آن را در مغازه‌ای از بازار «موسکی»^{۱۱} واقع در ناحیه قدیمی شهر قاهره خریداری کرده‌ام و چون صلاح نیست که تنها برای خرید به آن جا برود، بنابراین همراهش خواهم رفت.

ساعت چهار بعد از ظهر روز بعد، همسر کنپفر را از خانه‌اش سوار اتومبیل خود کردم و به سوی بازار رفتیم. بین راه در باره مسافرتم به آلمان سؤالاتی کرد که گفتم:

«بهترین بخش سفر ما موقعی بود که با کشتی به مصر باز می‌گشتم و من به طور اتفاقی با دو نفر از همکاران شوهر شما آشنا شدم.»
«آخ. منظور شما «قراوم» و «ابرهارد»^{۱۲} است؟ آن‌ها معاونین کارل هستند که در «مجتمع مسکونی ناصر» زندگی می‌کنند و محل اقامتشان از ما چندان دور نیست.»

و بی‌کم و کاست و به طور مفصل و مشروح، آن چه را که راجع به آن دو می‌دانست، برایم تعریف کرد.



موشک و شامپانی

تازه مخابره یک پیام راتمام کرده بودم. گوشی را از سرم برداشت و فرستنده را خاموش کردم. والترواد با صدای خواب آلود، از درون اتاق خواب پرسید:

«کارت تمام شد؟»

«تقریباً. پیام را به خوبی دریافت کردم. ارتباط امروز بسیار واضح و روشن بود. تا یک ربع ساعت دیگر، کشف پیام رمز را تمام می کنم. پیام طولانی است، بگیر راحت بخواب.»

در حالی که کمی خسته شده بودم، دفتر یادداشت، رمز عددی و مداد را برداشتیم و به کار پرداختیم. صفحه کاغذ را که سرتاسر ش از نوشته پر شده بود نگاه کردم. مقاد آن را چند بار خواندم تا کاملاً به خاطرم ماند؛ سپس داخل حمام رفتم، کاغذ یادداشت را سوزاندم، خاکستریش را در توالت ریختم و سیفون را کشیدم. وقتی به اتاق خواب بازگشتم، والترواد روی تخت دراز کشیده بود. پرسید:

«موضوع مهم بود عزیزم؟»

«فکر می کنم خیلی مهم باشد. باز هم درباره پایگاه موشکی «شالوفه»^۱ باید هر چه زودتر دست به کار شوم. چون نتیجه پی جویی را

خیلی فوری خواسته اند»

قبل‌آ چند بار کوشش کرده بودم، تا محل مخفی پایگاه را شناسایی کنم. ستاد مرکزی، جای دقیق پایگاه مزبور را از طریق عکس‌های هوایی کشف کرده بود، ولی کارشناسان شک داشتند، مبادا این محل ساختگی و طرحی برای فریب اسرائیل باشد، به همین جهت مأموریت من بسیار با اهمیت می‌نمود و پی بردن به صحت و سقم موضوع، به هر قیمت می‌ارزید. برای والترواد شرح دادم: «پایگاه، بین ناحیه سوئز و اسماعیلیه قرار دارد. تنها راه این است که خود به آن جا بروم و از نزدیک این معتمای لعنتی را
دنبال و حلش کنم.»

«من هم با تو بیایم؟»

البته خانم همکار. وسائل ماهی گیری را با خودمان می‌بریم و به بهانه شکار ماهی، کارمان را انجام می‌دهیم.»

می‌دانی که وقتی مرا همکار خطاب می‌کنی، چقدر لذت می‌برم؟»

«خوب، مگر همکارم نیستی؟ خودت خوب می‌دانی که همسر من، باید زنی بیش از یک کدبانو باشد و بارانیمی از مشکلات و وظایف مرا به دوش خود بگیرد و به همین دلیل بود که دو ازدواج قبلیم از هم پاشید و منجر به جدایی شد.»

«بسیار خوب. می‌توانی همکاری مرا جذی بگیری. حال بگو از کجا شروع کنیم؟ تا به حال دو بار این منطقه را جستجو کرده‌ایم.»

از قفسه، چند نقشه جغرافیایی بیرون آوردم و از میان آن‌ها، نقشه ناحیه جنوبی کanal سوئز را برگزیدم و روی زانوهایم پهنه کردم و گفتم:

«کوشش کنیم تا مسئله را از طریق تقسیم بندی و جدا کردن مناطق از یکدیگر حل کنیم. در اینجا یک جاده صحراوی که از شمال به جنوب، یعنی به سوی اسماعیلیه و سوئز کشیده می‌شود به چشم می‌خورد. در اینجا نیز خط راه آهن که به موازات جاده مزبور کشیده شده است دیله می‌شود و در بعضی نقاط، راه آهن تنگاتنگ این جاده پیش می‌رود، در مکان‌های

دیگر، صحرای گسترده‌ای بین راه آهن و جاده قرار دارد.»

«ولی اگر خاطرت باشد، چندین بار این جاده را بالا و پائین رفته ایم و غیر از این، یک بار هم شخصاً با قطار مسافرت کردی، تا ناحیه مورد نظر را از درون قطار هم مشاهده کنی، اما هیچوقت جایی را که حتی شبیه به پایگاه موشک باشد ندیدی.»

«درست است. به همین جهت باید تمام آن مناطقی را که قطار از آن جا می‌گذرد و از درون آن می‌توان جاده را دید، و همچنین مناطقی را که جاده از آن می‌گذرد و می‌توان از آن جا قطار را دید، تقسیم‌بندی و جدا کرد. قدر مسلم این است که یک پایگاه موشکی را نمی‌توان در یک کلبه یکلی و یا زیر یک نخل خرما پنهان کرد، برای تأسیس چنین پایگاهی منطقه‌ای با وسعتی معین لازم است و چنین جایی، فقط در سه نقطه این نقشه می‌تواند وجود داشته باشد.»

با انگشت، محل‌های احتمالی سه گانه رابه والترواد نشان دادم:

«اینجا، اینجا، و کمی به طرف پائین، اینجا. در آن طرف دیگر، بایستی نوعی جاده وجود داشته باشد که احتمالاً منتهی به پایگاه مورد نظر می‌شود.»

والترواد گفت:

«دو جاده فرعی را که از جاده اصلی صحراوی منشعب می‌شود به یاد می‌آورم. یکی از آن‌ها به محلی منتهی می‌شود که زباله و آهن قراضه را در آن جا تخلیه می‌کنند و دیگری راهی است که توسط یک سرباز حفاظت می‌شود و سرجاده بر روی تابلویی نوشته شده است: ورود خودرو و عکسبرداری ممنوع است»

گفتم:

«از این تابلوها، در سراسر مصر، به ویژه در منطقه کanal سوئز بسیار دیده می‌شود.»

گفته‌های والترواد، به یادم آورد، که یک بار در نظر داشتیم با خودرو

وارد جاده اخیر الذکر شویم، ولی به سبب وجود نگهبان یاد شده، موفق نشدیم، غیر از این، فکر می کردم شاید بتوانیم از نقطه دیگری منطقه را زیر نظر بگیریم، اما باز هم موفق نشدیم، به همین جهت تصمیم گرفتم به اتفاق والترواد، یک روز صبح در هیأت و ظاهر جهانگردان عادی که قصد شنا در «دریاچه تلخ را دارند» به آن محل برویم.

شلواری اسپرت و پیراهنی زردنگ، با خال های آبی به تن کردم، کلاهی به رنگ قرمز روشن بر سر گذاشتیم و به همراه والترواد عازم نقطه مورد نظر شدم، تا کمی جاسوس بازی کنم!

منطقه سوئز، کمتر از یک ساعت با اتومبیل از هلیوپولیس فاصله داشت. اندکی مانده به شهر، سوی چپ پیچیدم. در اینجا راه آهن جاده را که به طرف اسماعیلیه می رفت، قطع می کرد. رفت و آمد وسایل نقلیه در آن روز کم بود.

میان راه، اتومبیل رانگه داشتم، تا نقشه را نگاه کنم. والترواد پیشنهاد کرد:

«بهتر است از این به بعد، من رانندگی کنم تا توبهتر بتوانی کارت را انجام دهی.»

«فکر خوبی است.»

جای خود را با هم عوض کردیم و وقتی که والترواد رانندگی می کرد، من نیز راه و جهت خود را روی نقشه به دفت پی می گرفتم. از کنار چند زاغه گلی و یک انبار ارتشی گذشتیم. از اینجا به بعد، هیچ چیز، جز صحرای پیش رویمان نبود. ده کیلومتر آخر را، با سرعت طی کردیم. به والترواد گفتیم:

«کمی آهسته تر بران. تقریباً در نقطه مورد نظر هستیم؛ این همان جاده‌ای است که منتهی به محل جمع آوری زباله و آهن قراصه می شود و حدود دو تا سه کیلومتر دیگر بایستی از مسیر فعلی منحرف شویم.»

«از این به بعد، می توانیم عرض صحرای را طی کنیم؟»

جواب داد:

«دنبال یک محل مناسب می‌گردم که بتوان از جاده خارج شد، ولی بی‌فایده است؛ چون فقط ماسه نرم زیر پای ما است و امکان دارد هر لحظه چرخ اتومبیل در آن فرو رود، شاید به جای بهتری برسیم.»

هر کاری کردیم، محل مناسبی که اندکی سفت‌تر باشد و بتوانیم خودرو را بر روی آن برآوریم، پیدا نشد. ناگهان جاده‌ای که دنبالش می‌گشتم آشکار شد. مانعی که با آن راه را بسته باشند دیده نمی‌شد و فقط یک اتاقک نگهبانی، سرپیچ جاده قرار داشت. والترواد پرسید:

«حالا چکار کنیم، مستقیماً وارد جاده شوی؟»

«نه. این کار را نکن. فقط آهسته‌تر بران. می‌خواهم ببینم نگهبان به کدام رسته نظامی تعلق دارد و آیا تنهاست، یا اینکه بیشتر از یک نفر مشغول نگهبانی هستند؟»

سربازی با بازو بندِ ژربان ارش، مشغول نگهبانی بود؛ به نظر خسته و بی‌حوصله می‌آمد، سلاح کمریش درون جلدی که ظاهرآ زمانی سفید رنگ بوده است، با حمایل آن و باشلختگی، به دیوار آویزان بود. وقتی که در جاده اصلی از کنارش رد شدیم، چندان توجهی به ما نکرد. به نخستین برآمدگی که رسیدیم، خودرو را دور از چشم وی، پشت تپه نگه داشتیم. به والترواد گفتیم:

«یک دفعه دیگر برگردیم. باید سعی کنیم حتماً وارد جاده فرعی مورد نظرمان بشویم. شاید اگر به سبب پیش‌آمدی. تظاهر به استمداد کنیم، موفق شویم.»

والترواد دورزد و برگشتم.

«سرپیچ نگه دار تا نمایش را آغاز کنیم. از اتومبیل پیاده می‌شویم و انگار که خودرو خراب شده باشد، به موتور ورمی‌روم.»

درست کنار اتاقک نگهبانی، اتومبیل رانگه داشتیم.

«سرجایت آرام بنشین و صبر کن، بازی هرچه واقعی و طبیعی تر باشد،

صحنه زیباتری درست می شود.»

در اینجا سخن از زیایی صحنه گفتن، شاید روا نباشد، ولی در آن لحظه هر اتفاقی، هر چند رشت هم برایم پیش می آمد، زیباترین صحنه را می مانست. حمایل اسلحه نگهبان به میخی بر دیوار اتاقک آویزان بود. سرباز نگهبان، بیست سی متر دورتر از کیوسک نگهبانی، در صحراء، در حالی که شلوارش را تا زانو پایین کشیده بود، مشغول ادای یکی از حاجات واجبات طبیعی و انسانی خویش بود! با دیدن این صحنه، ناگهان فکری به سرم نمود. رو به والتراود کرد و گفت:

«زود باش حرکت کن؛ تا می توانی تندتر بران!»

«والتراود دنده را چاق کرد، پدال گاز را تا ته فشار داد، به سوی چپ پیچید و وارد جاده ممنوعه شد. وقتی که از برابر اتاقک نگهبانی و تابلوی ورود ممنوع گذشتیم، از پشت سرفیاد بلندی شنیدیم. آینه عقب را میزان و در آن نگاه کردم، سرباز نگهبان را که وسط جاده این طرف و آن طرف می جهید دیدم که با یک دست شلوارش را محکم نگه داشته بود و با دست دیگر به ما اشاره می کرد بایستیم. به والتراود گفت: «به عقب بزنگرد، به راه ادامه بده به زودی جلوما را خواهند گرفت، اما پیش از این رویداد بایستی حتماً پایگاه را رؤیت کنیم.»

من با آگاهی کامل و بدون مجوز، آن هم روز روشن به عنوان یک توریست، با پیراهن رنگارنگ و به همراه همسرم که پشت فرمان نشسته بود، وارد منطقه ممنوعه نظامی شده بودم. جاده، کم کم ما را به سوی دره ای هدایت کرد و وقتی سرازیر شدیم، نگهبان هم از دید ما بیرون شد. در همین لحظه به یک پیچ رسیدیم که سربالا می رفت، والتراود ناگهان گفت:

«دارند می آیند.»

یک جیپ ارتشی، پر از سرباز، از رو برو به طرف ما می آمد. به

والتراود گفت:

«تاویقی که فرمان ایست نداده اند، به راه خود ادامه بده.»

جیپ از کنار ما رد شد و در همان حال، سرنوشتینان آن با کنجکاوی به ما خیره شده بودند. به والتراود تذکر دادم:

«کاملاً خونسرد باش، شاید محلی مناسبی بیابیم، و از آن جا بتوانیم پایگاه را ببینیم.»

به آئینه عقب نگاه کردم:

«آهان، بازی همین الان آغاز می شود. آنها برگشتند و دنبال ما راه افتادند.»

والتراود با نگرانی پرسید:

«حالا چکار کنیم. سرعت را بیشتر کنم و آنها را جا بگذارم؟»

«خیر، این کار را نکن، و گرفه مظنون می شوند. بگذار از ما جلو بزنند؛ نباید کاری کرد که ما را برگردانند، بلکه باید کلکی زد تا بیشتر در این محل بمانیم، شاید بتوانیم پایگاه را کشف کنیم.»

امکان داشت سربازان، فقط هشداری به ما بدهند و به جای او لمان باز گردانند. ناگهان فکری به خاطرم رسید:

«مواظب باش. اتومبیل را در ماسه های نرم بیندازا وقتی که خودرو حسابی در ماسه گیر کرد، یک ساعت طول خواهد کشید تا از آن بیرون بیاییم؛ پس سرازیری را تند برو، چون این طور طبیعی تر به نظر می رسد!»

والتراود سرعتش را بیشتر کرد و دیوانه وار اتومبیل را از این سمت جاده به آن سمت رانده در همان حال، دندانش را به هم فشار می داد و زیر لب می گفت:

«حالا که این کارها لذت دارد، پس خودت را محکم نگه دار، چون الان اتفاق جالبی خواهد افتاد.»

بدون آنکه به پیچ جاده که رو برویش بود توجه کند، مستقیم داخل ماسه های نرم کنار جاده شد و اتومبیل با تکانی سخت توقف کرد. گفتمن:

«بگذار چرخ‌ها بچرخند، تا بیشتر در ماسه فرو رویم.»
 «اتومبیل کوچک بیچاره!»

سپس دنده را چاق کرد و پدال گاز را تا آخر فشار داد. گفت: «فکر اتومبیل رانکن. ما دنبال چیزی هستیم که ارزشش بیش از یک هزار دستگاه خودرو است. خوب، بس است، دارند می‌آیند؛ حالا حسابی با تو دعوا می‌کنم و دشامت می‌دهم!»
 «منظورت من هستم؟!»

«بله. باید برای آن‌ها صحنه جالب و خنده‌داری درست کنم. وقتی که زن آبله یک جهانگرد آبله نتواند درست رانندگی کند، باید هم فحش بشنود.»

شروع کردم با او به صدای بلند فحاشی و دعوا کردن، دستم را با خشونت حرکت می‌دادم؛ واقعاً سعی می‌کردم نقش یک شوهر خشن و بدآلاق را بازی کنم. جیپ نگه داشت و پنج سرباز، مسلح به مسلسل سبک از آن بیرون پریزند و ما را محاصره کردند. درجه دار فرمانده آن‌ها به زبان عربی پرسید:

«در اینجا چکار می‌کنید؟ اصلاً چه طور به اینجا آمده‌اید؟»
 به زبان انگلیسی جواب دادم:

«نهايت لطف شماست که برای کمک به ما آمدید. خواهش می‌کنم دستی به این اتومبیل بزنید و آن را از ماسه درآورید.»

«نمی‌فهمم. اینجا چکار می‌کنید؟»

«انگلیسی یا آلمانی بلد نیستید؟»

سرش را تکان داد و گفت:

«نمی‌فهمم»

در صندوق جلوی اتومبیل را بالا زدم و بیل کوچکی را که همیشه همراه داشتم در آوردم و با حرکت دست و اشاره به زبان آلمانی گفتم: «به من کمک کنید تا اتومبیل را از ماسه درآوریم.»

درجه دار مزبور نیز با حرکت دست و اشاره به ما فهماند که باید سوار
جیپ شویم و به زبان عربی اضافه کرد:
«شما بازداشت هستید. باید به نگهبانی برویم.»

با بی خیالی و تظاهر به اینکه منظور او را نمی‌فهمم، شانه‌ام را بالا
انداختم و شروع کردم به کندن گودالی در اطراف چرخ و گفتمن:
«نمی‌دانم منظورتان چیست، ولی به هرحال اگر نمی‌خواهید به ما کمک
کنید، کاری نمی‌توان کرد.»

در اینجا درجه دار، مسلسل خود را به طرف سینه من گرفت و سربازان
دیگر هم به وی تائسی کردند. سپس با لوله مسلسل، جیپ را نشان داد و
نعره زنان گفت:
«یا الله — جیپ!»

سرم را تکان دادم و با بی اعتنایی روی گلگیر فولکس واگن نشستم و
گفتمن:

«جیپ نه. از جایم تکان نمی‌خورم. من خودم اتومبیل دارم.»
بدیهی است که کلمه‌ای از گفته‌های مرا نمی‌فهمید، اما منظورم برایش
روشن بود.

یکی از سربازان خطاب به درجه دار گفت:
«به زور ببریمش»

درجه دار با لحنی خشنونت‌آمیز و موهن جواب داد:
«خفة شو. اینجا من دستور می‌دهم که چه باید بشود.»
سپس چند لحظه به فکر فرو رفت و در آخر به راننده جیپ گفت.
«برو به پایگاه و به افسر نگهبان کشیک بگو، به دونفر بیگانه در
منطقه حفاظت شده برخورده ایم که خودرو آن‌ها به سختی در ماسه فرو رفته
است. او را آگاه کن که ما زبان آن‌ها را نمی‌فهمیم، بنابر این دستور
چیست. تا برگردی ما در اینجا از آن‌ها مراقبت می‌کنیم. عجله کن.»

والتراود پرسید:

«چی گفتند؟»

«او می‌گفت که ما تحت بازداشت هستیم و وقتی دید که سوار جیپ نشدم، راننده را فرستاد تا افسر بالادست خود را از ماجرا آگاه کند.»
والتراود با خنده گفت:

«این برای نخستین بار است که دستگیر می‌شوم.»

«ماجرا اینقدرها هم که تصور می‌کنی خنده دار و با مزه نیست. این‌ها شاید با مسایل به طور سطحی و غیر جدی برخورد کنند، ولی به مقررات حفاظتی بهای زیادی می‌دهند. از این مخصوصه آنقدرها هم ساده و بی دردسر نمی‌توانیم رها شویم و احتمالاً بایستی از یوسف غراب خواهش کنیم به ما کمک کند که تازه این کار هم چندان مطلوب نیست، چون که به رودربایستی می‌افتد و مسلماً برایش دشوار خواهد بود که به سبب اهمالی ما، به این و آن رو بیندازد. حتماً ما را از این گرفتاری نجات خواهد داد، ولی می‌دانم که چندان قدرتی هم ندارد و ممکن است با دمیسۀ رقبایش، مورد سوءظن مقامات بالا قرار گیرد. فعلًاً که نمی‌شود کاری کرد، فقط فراموش نکنیم که برای چه به اینجا آمده‌ایم و مأموریتمان چیست.»

«خدا را شکر که در نهایت، این مأموریت با نتیجه مثبت پایان یافت.
مسلماً اینجا پایگاه مخفی نظامی است.»

«بلی. اما هنوز مطمئن نیستیم که این پایگاه، همان هدفی باشد که دنبالش هستیم. اما امید زیادی دارم که بزودی به آن چه مقصودمان هست برسیم.»

پاکت سیگارم را در آوردم و برای خودم و والتراود سیگار روشن کردم و باقی سیگارها را به سر بازان، که گویی منتظر این تعارف بودند، دادم. یکی از آن‌ها به سوی خود را آمد و به درون آن نگاهی انداخت و خطاب به سایرین گفت:

«چیزهای خوبی با خود دارند. یک دوربین عکاسی، لباس و یک

جعبه [باکس] سیگار امریکایی. جستجو کنیم، شاید چیزهای دیگری هم داشته باشد.»)

درجه دار گفت:

«دست به آن اشیاء نزن، و گزنه تنبیه می شویم. اگر شکایت کنند در درسر درست می شود.»

سر باز پرسید:

«اگر زندانی شونده چطور می خواهد شکایت کنند؟»
با بازگشت جیپ، این بحث پایان گرفت. کنار راننده، یک نفر سروان ارتش، با لباس کار نظامی نشسته بود و رولوری به کمر داشت. وقتی از جیپ پیاده شد، سربازان به خط شدند و خبردار ایستادند. افسر مزبور وقتی به من رسید، بی انکه بتوان از چهره اش چیزی فهمید، به زبان انگلیسی گفت:

«صبح به خیر. چه خبر شده؟»

جواب دادم:

«خودتان که می بینید جناب سروان، در ماسه گیرکرده ایم و با این بیل چوبی کوچک، به تنها بی نمی توانیم خودرو را در بیاوریم. امکان دارد با جیپ خود، ما را بیرون بکشید؟ خوشبختانه طناب فلزی هم با خود دارم.»
«در این لحظه چندان علاقه ای به مشکل خودرو شما ندارم. بگوئید این جا چه می کنید و اصولاً چطور به اینجا آمده اید؟»

«چطور به اینجا آمده ایم؟ منظورتان از این حرف چیست؟ خوب معلوم است؛ با اتومبیل به اینجا آمده ایم. از قاهره می آییم و اینکه چکار می خواهیم بکنیم، ممکن است ربطی به شما نداشته باشد. می خواستیم برای شنا به دریاچه تلخ بروم. آیا این کار خلاف است؟

می دانید؟ سربازان شما مارا تهدید کردند که به سوی ما شلیک خواهند کرد! اگر پاییم به قاهره برسد، شکایتی تقدیم رئیس شهربانی کل خواهم کرد. مسلماً دوستان بانفوذم از کمک به من دریغ نخواهند کرد.»

افسر مزبور، بدون آنکه گفته‌های من کوچکترین اثری در روی کرده باشد پرسید:

«شما امریکایی هستید؟»

«نه، ما آلمانی هستیم و به چنین رفتاری نیز آشنا نیستیم و آن را زشت و غیرقابل تحمل می‌دانیم.»
«چرا اینجا آمدید؟»

«قبل‌اً هم به شما گفتم. برای اینکه می‌خواستیم به دریاچه تلغ
برویم.»

«از اینجا، راه به دریاچه تلغ ندارد. اینجا یک منطقه ممنوعه و حفاظت شده نظامی است. اوی جاده تابلویی وجود دارد که به رهگذران این موضوع هشدار داده شده است. چگونه از برابر نگهبان گذشتید؟»

«کدام نگهبان؟ کدام تابلو؟ تازه من خواب بودم و خانم رانندگی می‌کرد، به همین دلیل هم توی ماسه گیر کردیم»
می‌خواستم با این طنز او را به خنده وادارم، ولی هیچ‌گونه نشانه‌ای دال بر خوش آمدن وی از این شوخی در چهره‌اش آشکار نشد.
«گذرنامه‌هاتان را لطف کنید.»

هر دو گذرنامه را به او دادم و پس از نگاه سریعی که به آن‌ها انداخت، در جیبش گذاشت. به این کار او اعتراض کردم و گفتم:
«گذرنامه‌ها را هرچه زودتر به ما باز دهید. این تنها مدرک هویت ما است.»

«به موقع آن‌ها را پس خواهید گرفت. در اتومبیل چه دارید؟»
به طرف خودرو رفت و نظری به درون آن انداخت:
«آهان. دوربین عکاسی هم که دارید. چه عکس‌هایی از اینجا گرفته‌اید؟»

«تا الان هیچ. همین امروز صبح، پیش از آنکه حرکت کنیم. فیلم نویی در آن گذاشتیم.»

«چرا؟»

«پناه بر خدا. چه سؤالاتی می‌کنید! برای اینکه می‌خواستیم به هنگام تفریح و شنا، چند عکس طبیعی بیندازیم که متاسفانه شما این فرصت را از ما گرفته‌اید. آیا این کار هم خلاف است؟»

پاسخی نداد و بر عکس مشغول جستجو در درون خودرو شد. ابتدا دوربین عکاسی را از صندلی عقب برداشت و بردوش انداخت، سپس متوجه نقشه جاده‌های مصر در جیب در اتومبیل شد و آن را در آورد و بازش کرد و بعد از تا کردن، دوباره سرجایش گذاشت. بعد به جستجو در زیر صندلی‌ها پرداخت. در صندوق جلو را بالا زد و بازرسی کرد، اما مورد مشکوکی نیافت. پرسیدن

«آیا اسلحه هم با خود دارید؟»

با بی‌حصولگی و ناراحتی جواب دادم:

«خیر. اینجا که صحرای افریقا نیست، چرا باید اسلحه همراه باشد؟ جناب سروان اندکی زیاده روی و مبالغه نمی‌کنید؟ اگر قرار باشد با جهانگردانی که به مصر مسافرت می‌کنند و با ولخرجی و ریخت و پاش خود برای دولت مصر در آمد قابل توجهی فراهم می‌آورند این گونه برخورد شود به شما قول می‌دهم، دیگر هیچکس به کشور شما نخواهد آمد. این همه سؤال برای چیست؟»

«شما باید همراه من بیایید.»

«همراه شما؟ کجا؟»

«به... به پادگان. از اینجا زیاد دور نیست. جناب سرهنگ باید شخصاً شما را ببینند.»

«خیلی هم خوب شد، چون دست کم می‌توانم با رئیستان صحبت کنم، شاید قضیه آسان‌تر حل شود. اما تکلیف اتومبیل چه می‌شود؟»

درهای خودرو را به دقت قفل کردم، سپس به طرف جیپ رفتیم و کمک کردم تا والترواد سوار شود و روی صندلی کنار راننده بنشیند و خود

در قسمت عقب جیپ، در حالیکه افسر مذکور مرا به درون می کشید، جای گرفتم. او به دو نفر سر بازی که در جیپ جایی برای آنها نبود، دستور داد دقیقاً مراقب اتومبیل باشند و به چیزی دست نزنند. آخرالامر راه افتادیم. جهتی را که پیش گرفته بودیم، درست همان بود که می خواستیم. پس از طی چند صدمتر، از یک محل کنترل که توسط دو دزبان نگهبانی می شد گذشتیم و پس از پشت سرگذاشتن یک سربالایی، به بلندترین نقطه تپه ای، مشرف به پایگاه رسیدیم. از این محل همه چیز را برابر خود می دیدیم. دیگر هیچ شکی نبود — در یک محوطه گسترده دایره شکل، سکوهای پرتاب موشک، انبار مهمات و ساختمان اداری، در فاصله های حساب شده و مشخص دیده می شد.

والtrapود به خود مسلط بود و اصلاً به اطراف نگاه نمی کرد، اما کاملاً آشکار بود که چگونه از فرط هیجان می لرزد. به راه ادامه دادیم، تا به یک دروازه بزرگ آهنین رسیدیم که با اشاره دست افسر همراه مان بازش کردند. قدری پیش رفتیم تا نهایتاً برابر یک ساختمان توقف کردیم. از میان راهرویی طولانی، واقع در سمت راست ساختمان ما را گذر دادند، تا اینکه وارد یک دفتر کار شدیم که در آن چا درجه داری مشغول کار بود و با ورود افسر از جای برخاست و ادای احترام نظامی کرد. افسر پرسید:

«جناب فرمانده تشریف دارند؟»

«بله افندی. سرهنگ (فتحی)»^۲ خدمت ایشان هستند.»

«از جناب فرمانده بپرس؛ می توانم به سبب رویداد مهمی ایشان را ملاقات کنم؟»

درجه دار یاد شده به اتاق مجاور رفت و فوراً بازگشت:

«جناب فرمانده آماده اند تا شما را ببینند.»

افسر به ما دستور داد بنشینیم و به درجه دار گفت:

«تا زمانی که بازگشته ام، مسئول مراقبت از این دو نفر تو هستی»



— ماکت پایگاه پرتاب موشک روسی زمین به هوای سام ۲ در شالوفا که شباهت بسیار نزدیک با اصل خود دارد.

سپس وارد اتاق فرمانده شد و در را بست.

بسیار آهسته به والتراود گفت:

«هیچ حرف نزن. باید دقیقاً گوش کنم که آن‌ها چه می‌گویند.»
می‌شنیدم که افسر مراقب مامشغول صحبت است، اما موضوع صحبت
کاملاً مفهوم نبود و جز کلماتی مانند: «بیگانه» «گذرنامه آلمانی»
«سوء ظن زیاد» «بازرسی خودرو» «دستگیری» چیز دیگری، دستگیرم
نشد.

ناگهان صدای غضبناک نفر دوم را شنیدم که با نعره می‌گفت:
«می‌خواهید بگویید که آن‌ها را تا اینجا آورده‌اید؟! ای ابله. مگر
دیوانه شده‌اید؟»

در اینجا صدا آهسته شد و نتوانستم چیزی درک کنم، تا اینکه دو باره
همان فریاد نخستین را شنیدم که می‌گفت:
«دست کم حقش بود که چشم‌هاشان را می‌بستید! شعورتان به اندازه
یک گاویش است؛ مثل اینکه اقدام بعدی ما بایستی دعوت آنان، برای
بازدید از پایگاه باشد که ظاهراً این کار هم انجام شده است. بسیار خوب،
بیاوریدشان داخل.»

سروان بازگشت و در حالی که چهره‌اش برافروخته شده بود، فریاد زد:
«باید داخل.»

به یک دفتر کار بزرگ که با صندلی چرمی و یک فرش ضخیم، مبله و
آراسته شده بود وارد شدیم. پشت یک میز تحریر بزرگ و برآق که چهار
دستگاه تلفن، یکی قرمز، دیگری مشکی، و دو سفید برآن قرار داشت،
سرهنگ فرمانده پایگاه نشسته بود. تقریباً چهل ساله می‌نمود. اندامی ترکه،
موی مشکی و سبیل بزرگی داشت. روی میز وی گذرنامه‌ها و دوربین
عکاسی مان دیده می‌شد. سمت چپ فرمانده، سرهنگ دومی با لباس
نظامی نشسته بود که اندکی از فرمانده پایگاه جوان‌تر به نظر می‌رسید. هر
دو نفر به دقت سرتلپای ما را ورانداز کردند، تا اینکه فرمانده گفت:

«خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید.»

آنگاه یکی از گذرنامه‌ها را برداشت، و سپس دیگری را وبا دقت شروع کرد به ورق زدن آن‌ها و پرسید:

«شماها خانم و آقای لوتز هستید؟»

در پاسخ گفته او را تأیید کرد.

«آلمانی هستید؟! به عنوان جهانگرد در کشور ما اقامت دارید؟»

«بلی. در قاهره زندگی می‌کنیم.»

«آری. از محتوای گذرنامه‌تان معلوم است که مدتی طولانی در مصر اقامت دارید. اینجا چه می‌کنید؟»

«اسب پرورش می‌دهم.»

ابروانش به علامت تعجب بالا رفت.

«اسب پرورش می‌دهید؟»

«بلی. مگرچه ایرادی دارد؟»

كيف بغلی خود را در آوردم و گفتم:

«بفرمایید، این کارت ویزیت من است و نشانه محل کار و اقامت من بر آن نوشته شده است. این هم کارت عضویتم در باشگاه سوارکاران، و این‌ها هم کارت عضویت در باشگاه اسواران ارتش، انجمن سوارکاران و باشگاه ورزشی جزیره»

تمام این کارت‌ها را پیش رویش گذاشتم و او یک آن‌ها را بررسی کرد و در آخر پرسید:

«آقای لوتز. اگر شما در قاهره اسب‌پرورش می‌دهید، پس در این منطقه حفاظت شده چکار دارید؟.»

«خواهش می‌کنم جناب سرهنگ. همه چیز رابرای جناب سروان تعریف کرده‌ام و ایشان قبلًا یک بازجویی طولانی و پراز اغراق و مبالغه در مورد «جنایت» ما انجام داده‌اند. فکر می‌کنم بهتر این باشد که جزئیات ماجرا را برای شما شرح دهم تا به این ترتیب از اتلاف وقت بیشتر و پیش

آمدن سوء تفاهمات احتمالی جلوگیری شود؛ از این طریق همه چیز روش خواهد شد.»

«بسیار خوب آقای لوتر، ولی باید گوشزد کنم که وضع پیچیده و بسیار ناراحت کننده‌ای برای خود به وجود آورده‌اید. ورود به یک منطقه ممنوعه نظامی، خلافی جدی است و به سادگی نمی‌توان از آن چشم پوشید.»

«در مورد اینکه خلافی مرتكب شده باشم، چیزی نمی‌دانم؛ و اما جزئیات پیش آمد: امروز صبح، من و همسرم به قصد پیک‌نیک و شنا در دریاچه تلخ، قاهره را ترک کردیم. از جاده اسماعیلیه به سوی سوئز می‌رفتیم و همسرم رانندگی می‌کرد...»

«خانمان رانندگی می‌کردند؟ آیا رسم بر آن نیست که آقایان رانندگی کنند؟»

«شاید اینطور باشد، ولی مشکل اینجاست که هفتة پیش زانویم ضرب دیله و مجروح نیز شده بود و بایستی معالجه اش می‌کردم و به جز این، همسرم علاقه زیادی به رانندگی دارد»

«آقای لوتر. زانوتان از چه آسیب دیده است؟»

«به هنگام افتادن از اسب، یا بالا رفتن از وان‌حمام. مگر این موضوع برای شما اهمیتی دارد؟»

«ناراحت نشوید. فقط می‌خواهم جزئیات را بدانم.»

«به هر حال. جزئیات از این قرار است: همسرم پشت فرمان بود، من خواب بودم و ظاهراً همسرم سهواً به یک جاده فرعی پیچیده است و من زمانی بیدار شدم که اتومبیل در ماسه فرو رفته بود. این تمام آگاهی من از کلّ ماجراست؛ سپس سر بازان شما که خیلی به تیراندازی علاقه دارند، آمدند و ما را تهدید کردند. جناب سرهنگ. حالا قانع شدید؟»

«کاملاً خیر. نگهبان اتاک سرجاده گزارش داده است که سعی در نگه داشتن شما داشته، ولی بی‌آنکه به علامت وی توجه کنید، به راه خود ادامه داده‌اید.»

«اصلًاً اتفاکی ندیدم؛ چون همانطور که گفتم، خواب بودم.»

«خانم که خواب نبودند، چرا توقف نکردند؟ غیر از این، تابلویی در آن جا نصب شده است که به عابران هشدار می‌دهد، ورود به اینجا قدرن است.»

«همسرم آن را نمیله است و باور کنید هیچ کس از ما نخواسته است که توقف کنیم. اگر نگهبان — که حتماً خواب بوده — حقیقت را به شما گزارش داده، پس چرا جریان واقعه را فوراً با تلفن به اطلاع شما نرسانده است؟»

«ارتباط تلفنی با نخستین پست نگهبانی جاده مختل شده و به طور کلی این موضوع هیچ ربطی به شما ندارد. اگر نگهبان خواب بوده، مسلماً بررسی و آنگاه مجازات خواهد شد. قضیه شما و همسرتان نیز به آگاهی مقامات ذیصلاح خواهد رسید تا موضوع را بررسی و پی‌جویی کنند.»

«جناب سرهنگ، مطلب واقعاً مضحك و خنده‌دار است. ما در پی جای دنج و مناسبی برای شنا کردن بودیم. خداوندا. آخر چه دلیلی دارد که به اینجا بیاییم تا یک منطقه نظامی را در این صحرای بی‌آب و علف و ملال آور مشاهده کنیم؟ می‌توانید این مسئله را برای من حل کنید؟»

«شما می‌توانید جاسوس یا خرابکار باشید. خدا می‌داند! مقامات مسئول به این قضیه رسیدگی خواهند کرد.»

در حالی که کم کم نگران وضع خود شده بودم، گفت:

«با عقل جور در نمی‌آید. جناب سرهنگ؛ این شوخی بیش از حد طولانی شده است. باید بگوییم که در کشور شما، چندان هم ناشناس نیستم، کافی است که مثلاً به زنزاں پلیس، یوسف غراب تلفن بزنید، او یکی از رفقای صمیمی ما است و ضمانت مرا خواهد کرد. او را می‌شناسید؟»

لحظه‌ای تأمل کرد و سپس گفت:

بلی. میدانم او کیست، اما نمی‌تواند به ما دستور دهد. به هر حال

طبعی است که سفارش وی به سازمان امنیت مؤثر خواهد افتاد.»
«سازمان امنیت؟! جناب سرهنگ فکر می کنم معما را حل کرده
باشم. ممکن است از تلفن شما استفاده کنم؟»
«برای چه؟»

«برای اینکه با یک شخصیت در سازمان امنیت صحبت کنم. مثلاً
ژنرال فواد عثمان.»
«او را می شناسید؟»
«او، ونیز چند نفر دیگر را.»

دفترچه یادداشتمن را در آوردم و ادامه دادم:
«بفرمانید. این هم شماره ژنرال فواد، با او تماس بگیرید، حتماً تأیید
خواهد کرد که من جاسوس نیستم. او شخصاً و مستقیماً مرا می شناسد.»
فرمانده پایگاه دوباره به ورق زدن گذرنامه ام پرداخت و سپس آن را
روی میز گذاشت. در آخر به زبان عربی خطاب به سرهنگ دومی که
کارش نشسته بود گفت:

«واقعاً داستان شگفت‌آوری است، فکر می کنید راست می گوید؟»
مخاطب با احتیاط جواب داد:

«از کجا می دانم. بهتر است آدمی هیچ وقت با دخالت در این گونه قضایا
برای خود دردرس درست نکند. چرا مسأله را واگذار به پلیس امنیتی نکنیم؟
بگذارید آنها قضیه را دنبال کنند. در این گونه موارد معمول این است که
پلیس امنیتی در جریان قرار گیرد.»

«ای کاش «عدیل»^۴ این گاو شاخ دار، آنها را به پایگاه نیاورده بود.
رؤسا از این بی احتیاطی ناراحت خواهند شد و جریان را به عنوان یک نقطه
ضعف، در پرونده پرسنلی ام ثبت خواهند کرد و نتیجتاً این موضوع مانع
ارتقاء درجه ام خواهد شد.»

«او ادعایی کند که با ژنرال عثمان دوستی و رابطه دارد. اصلاً این

شخص چگونه می‌تواند با عثمان و غراب دوست باشد؟ شاید در واقع یک کارشناس آلمانی است.»

فرمانده پایگاه نگاه مشکوکی به من انداخت و گفت:
«آقای لوتز شما واقعاً پرورش دهنده اسب هستید؟»
با عصبانیت گفت:

«مگر قبلًاً نگفته بودم؟ حال که ظاهراً مصمم هستید ادعای مرا باور نکنید، بهترین راه این است، افرادی که با مسائل امنیتی سروکار دارند، مرا تأیید کنند»

لحظه‌ای چند به تأمل پرداخت و سپس تصمیم خود را گرفت، گوشی تلفن را برداشت و گفت:
«بسیار خوب؛ به ژنرال عثمان تلفن خواهم کرد. گفتید شماره اش چیست؟»

شماره تلفن عثمان را به او دادم. به تلفنچی دستور داد تماس را برقرار سازد. چند لحظه‌ای منتظر ماندیم. در اتاق مجاور، تلفنچی با آخرین توان خود فریاد می‌زد، تا بلکه با قاهره تماس بگیرد. پاکت سیگار تازه‌ای باز، و به دو افسر نامبرده تعارف کردم، ولی نپذیرفتند، آنگاه برای خود و والترواد سیگاری روشن کردم.

صدای بوق ضعیفی از دستگاه تلفن به گوش رسید. فرمانده، گوشی یکی از تلفن‌ها را برداشت:

«بله. چی — می‌فهمم. از ایشان خواهش کنید با من تماس بگیرند.»
گوشی را گذاشت و رو به من کرد و گفت:

«ژنرال عثمان در دفتر کارشان نبودند و معلوم نیست کی به آنجا باز گردند.»

«افسوس. شاید بتوان از شخصیت‌های دیگری تقاضا کرد. جناب سرهنگ «محسن صبری» از دفتر امنیت دولتی رامی شناسید؟»

«خیر، نام او را نشنیده‌ام، چون با ما سروکاری ندارد. افسران زیادی

در بخش‌های مختلف سازمان امنیت کار می‌کنند.»

«بسیار خوب جناب سرهنگ. پیشنهادی دارم: بگذارید من با او صحبت کنم، سپس گوشی را به شما می‌دهم، تا شخصاً با او صحبت کنید و اگر این تماس برای شما کافی نبود، می‌تواند از مقام بالاتری که شما او را ذیصلاح می‌دانید، تقاضا کند با شما تماس بگیرد. اجازه بدھید از دفتر یادداشت کمک بگیرم، بله اینجا شماره تلفن او را دارم.»
برای لحظه‌ای گیج و منگ شده بود و نمی‌دانست چکار کند، آخرالامر با بی‌حوصلگی زیر لب گفت:

«از نظر من مانعی ندارد؛ جز اینکه خود را سبک کنم زیان دیگری ندارد؛ زیرا این افراد مشغله مهم‌تری دارند.»
با غیظ و ناراحتی، شماره تلفن صبری را در اختیار تلفنچی گذاشت.
ظاهراً ارتباط با قاهره هنوز قطع نشده بود، زیرا تماس خیلی زود برقرار شد.

«آلو. شما کی هستید؟... آجودان... من سرهنگ «عبدالعزیز محسن» هستم. می‌توانم با جناب سرهنگ... آه... صبری. خواهش... آ تو... سرهنگ صبری؟ صبح به خیر. خواهش می‌کنم جسارت مرا ببخشید جناب سرهنگ. لطفاً ممکن است بفرمائید محل خدمت جنابعالی، به کدام اداره مربوط می‌شود؟... بله می‌فهمم... البته... بله به شما خواهم گفت که چرا این سؤال را مطرح می‌کنم. در اینجا اتفاقی غیرعادی افتاده است. آیا شما آقا و خانم لوتز را می‌شناسید؟ آن‌ها را می‌شناسید؟ خوب می‌شناسید؟ چی!... آن‌ها کی هستند؟... بله، چون همین الان در دفتر کار من حضور دارند. شما را می... منظورم این است که بایستی، موقتاً اینجا نگهشان دارم. امروز صبح زود، وارد این منطقه شده‌اند، درست مثل اینکه ملک آن‌ها بوده است. لزومی ندارد که برای شخصی مانند شما بگوییم که این عمل، چه نوع جرمی است و چه عواقبی درپی دارد... چی؟ بله جناب سرهنگ، البته که نگهبان داریم... بلی. خارج از

پاییگاه نیز همچنین... خیر. البته نه. خیر تقصیر از ما نیست، یکی از افسران جوان، احتمالاً از شدت دستپاچگی آنان را به اینجا آورده است. خیر آن‌ها در پاییگاه نبودند، بلکه در نزدیکی آن، ولی در قسمت ممنوعه... بله. می‌دانم، تذکر داده‌ام؛ اقا... می‌توانیم در فرصتی دیگر، راجع به این موضوع با یکدیگر صحبت کنیم؟ خیر کسی نمی‌تواند از ما ایراد بگیرد، به شما قول می‌دهم. مسئله فقط این است که من با این آلمانی‌ها چه باید کنم... بله مسلماً.»

گوشی را به من داد، رنگ از چهره اش پریله بود.

«جناب سرهنگ صبری می‌خواهند با شما صحبت کنند.»

گوشی را گرفتم و گفتم:

«آلو. محسن.»

صدای آن سوی سیم ضعیف، ولی قابل فهم بود.

«صبح به خیر آقای لوتز! عجب گیری افتاده‌اید. در منطقه حفاظت شده نظامی چه می‌کنید؟»

لحن محسن نسبت به من کمی عوض شده بود. آیا سوء‌ظنی پیدا کرده بود؟

«برایت مفصل تعریف خواهم کرد. از این جهت اینجا هستیم که یک گروهان سرباز ما را به زور اینجا آورده‌اند؛ می‌خواستیم در کنار دریاچه تلغخ تفریح کنیم. از جاده اصلی اشتباهًا به یک جاده فرعی پیچیدیم و بعد در ماسه گیر کردیم، سربازها رسیلنند و با ما رفتاری موہن داشتند. فرمانده آن‌ها یک سروان بود که او هم رفتار درستی نداشت. اثنانه‌مان راتوقیف کرد و به زور اسلحه، ما را به این پادگان لعنتی آورد. حالا در اینجا مثل جانیان از ما بازجویی می‌شود و کلمه‌ای از اظهاراتمان را باور ندارند. به فواد تلفن زدم، ولی در محل کارش نبود، اگر به قاهره آمدم برای چند نفر ماجرا را تعریف خواهم کرد که در اینجا چگونه با میهمان نوازی از ما پذیرایی شده است. متأسفم که برایت مزاحمت فراهم کردم، ولی محسن...»

«بسیار خوب»

حرف مرا قطع کرد، در حالی که لحنش مهربان‌تر شده بود، ادامه داد.

«خوشحالم که تلفن زدی. مطمئنم که سهو و سوءتفاهمی پیش آمده است، ولی به هر حال ورود تو به بخش حفاظت شده نظامی، به عنوان یک کوتاهی، به جای خود محفوظ است و نباید آن را فراموش کنی. شاید گفته‌های ترا باور کرده باشند، آن‌ها بسیار حساس هستند و خیلی زود از کوره در می‌روند، چرا که مقررات حفاظت بسیار سخت است. با جنگ فاصله چندانی نداریم و بزودی درگیر خواهیم شد، بنابر این نمی‌توانیم از اینگونه رویدادها به آسانی چشم‌پوشی کنیم. هر کس بی‌اجازه وارد این منطقه شود، فوراً دستگیر می‌شود، اما در باره تو مسلماً وضع جوری دیگر است. به فکرت هستم، در صورتیکه این پیش آمد به ما گزارش شود، من هم به فواد سفارش خواهم کرد. لطفاً گوشی را دوباره به جناب سرهنگ بدنه، سلام مرا به خانمت برسان، از اتفاق بدی که برای شماها افتاده است، من معذرت می‌خواهم، بزودی یکدیگر را در قاهره خواهیم دید. به امید دیدار.»

«خدا حافظ محسن، خیلی ممنونم. آخ راستی محسن، یک چیز دیگر. آیا ممکن است در مورد اتومبیل نیز کمکی به ما بکنی؟... بسیار خوب.» گوشی را دوباره به فرمانده دادم و سعی کردم از گفتگوی آن‌ها سر در آورم. پاسخ‌های فرمانده فقط بريده و یک هجایی مانند: «بله» «و» و «مسلماً» بود. گاهی اوقات صدای تق‌وقق به گوش می‌رسید و مکالمه را نامفهوم‌تر می‌کرد. چهره فرمانده پایگاه، او را لو می‌داد و آشکار می‌کرد که تا چه اندازه از این رویداد ناراحت و غضبناک است.

یک بار دیگر به من ثابت شد که سازمان مخفی مصر، چه قدرت مؤثر و شکننده‌ای دارد. در اینجا سرهنگی خدمت می‌کرد، که فرماندهی یک پایگاه بسیار مهم و حساس مoshک را به عهده داشت و کاری جز ادای

وظیفه‌ای که در چارچوب مقررات برایش معین شده بود، انجام نمی‌داد، اما بایستی مانند یک زیردست و خدمتکاری وابسته، از افسری که هم درجه اوست و به هیچ وجه صلاحیت فرمان دادن به وی را ندارد، فرمانبرداری می‌کند. برای اینکه سرهنگ محسن صبری، چون در سازمان امنیت کار می‌کند، قادر است زندگی هر کس را که در برابر ش باشد، تباہ سازد.

فرمانده پایگاه در مکالمات مجددش چنین گفت:

«بله افندی. هر طور که بفرمائید سریعاً اقدام خواهم کرد. مشکل طوری حل خواهد شد که موجب رضایت جنابعالی شود. بله. می‌فهمم... معدرت می‌خواهم. اطلاع نداشتم... بله کاملاً درست است. به امید دیدار افندی. خیلی منونم.»

گوشی را روی دوشاخه تلفن انداخت و در حالی که سعی می‌کرد لبخندی به لب آورد، از جای خود بلند شد:

«خانم و آقای لوتر. خواهش می‌کنم مرا بپخشید. جناب سرهنگ صبری وضع و موقعیت شما را شرح دادند. از پیش آمدن این سوءتفاهم، فوق العاده متأسفم، ولی باید محظورات و مقررات ما را نیز در نظر بگیرید. تأسیسات دفاعی سری، بایستی با دقت و به سختی حفاظت شود و افراد غیر مجاز نباید وارد چنین محوطه‌ای شوند. اکنون برای من کاملاً روشن شده است که شما نظر سویی نداشته‌اید. یک اشتباه کوچک از طرف خانم، سبب این پیش آمد شد. چنین اتفاقی برای هر کس ممکن است رخ دهد. نگهبان بایستی شما را متوقف می‌کرد، اما چنین برمی‌آید که او چندان هم مراقب و هشیار نبوده است. به اهمال وکوتاهی وی رسیدگی خواهد شد.»

با لحنی غرور آمیز و مطمئن گفت:

«جناب سرهنگ. نیازی به معدرت خواهی نیست. شما با حسن نیت کار را به پایان بردید. با توجه به رابطه بسیار خوبی که با شخصیت‌های مهم و سرشناس کشور شما دارم، دقیقاً اهمیت فوق العاده مسایل مربوط به

دفاع ملی رامی دانم و شخص‌آنیز کوشش می‌کنم، سهمی در این زمینه داشته باشم. رفتار شما نسبت به ما کاملاً منطقی و درست بود و اگر کسی از من، در این باره سوال کند، مسلماً جواب مناسب حال را خواهم داد، اما مایلم پیشنهادی مطرح کنم: آیا بهتر نیست جاده مورد نظر را با وسیله‌ای مانند تنه یک درخت، یا نظایر آن بیندید، تا در آینده از بروز چنین اتفاقاتی جلوگیری شود؟»

«بله. جناب سرهنگ صبری هم به این موضوع اشاره کردند. سریعاً اقدام خواهد شد. بسیار خوب. اکنون ساعت ازدوازده، گذشته است. پیش از رفتن، باید مرا یک بار دیگر خوشحال کنید و ناهار را با من صرف بفرمائید.»

در را باز کرد و خود به کنار رفت و گفت:

«اگر از سر لطف دعوت مرابپنیرید، باید عرض کنم که باشگاه افسران پایگاه، کوچک و غذایش بسیار محقر و معمولی است، ولی به هر حال سعی می‌کنیم به شما بد نگذرد.»

در همین حال، بوق تلفن به صدا در آمد. فرمانده گفت:

«لطفاً لحظه‌ای تأمل بفرمائید.»

سپس به دفترکار خود بازگشت، تا جواب تلفن را بدهد:

«یعنی چه؟ می‌خواهم ناهار بخورم، نباید کسی مزاحم شود. چی؟ لطفاً... بله قربان بله قربان»

چند کلمه تملق آمیز دیگر، مانند «اطاعت می‌شود» «هر طور که بفرمائید» نیز گفت: تا اینکه آخرالامر گوشی را به من داد و اضافه کرد: «آقای لوتز. ژنرال عثمان پشت سیم است و با شما کار دارد.»

«آلو، روستی، شیطان پیر چه دسته گلی به آب داده‌ای؟ صبری همین الان به من تلفن زد و گفت که در پایگاه مoshکی ما جاسوسی می‌کردی. آیا خودت داوطلبانه یک بطر شامپانی خرم می‌کنی، یا اینکه پرست کنم توی زندان؟»

طنین خنده اوچنان گوشم را آزرد که مجبور شدم گوشی را کمی دورتر از گوشم نگه دارم.

جواب دادم:

«اگر شامپانی مصری باشد، حرفی ندارم.»

«اوه. نه دوست عزیز؛ ادای جهودها را در نیاور و تاجر بازی را کنار بگذار. یا باید شامپانی فرانسوی باشد، یا اصلاً هیچ چیزی خوب برویم سر مطلب. رفتارشان با تو چطور بود؟ ناراحتی هم به وجود آمد؟»

«خیر، اصلاً اینطور نیست. همگی مؤدب و با حسن نیت هستند. جناب فرمانده از سر لطف ما را به ناهار دعوت کرده‌اند. پس از صرف ناهار، سریعاً به قاهره باز می‌گردیم.»

«بسیار خوب. فقط بگو کاری اگر داری برایت انجام دهم. ضمناً من و عbedo و چند تن از رفقای دیگر می‌خواهیم روز پنج شنبه آینده یک میهمانی مجرّدی ترتیب دهیم. آیا جرأتش را داری که فقط یک شب، خود را از دست خانه و زنت رها کنی؟ حتماً مجلس جالبی خواهد بود.»

«فکر کنم بشود کاری کرد.»

«به هیچوجه نباید فرصت را از دست بدھی. باید بگویم که خیلی خیلی جالت است.»

«مثل پارسال در «گاردن سیتی»؟^۵

«بهتر؛ از آن هم بهتر و آدم‌های سرشناس و با نفوذی که نشان و مدال زیادی دارند. بسیار خوب. به امید دیدار، تا پنج شنبه آینده، شاید هم زودتر.» وقتی از میان راهرو به همراه فرمانده پایگاه می‌گذشتیم، با احترام به من نگاه کرد و گفت:

«ژنرال عثمان احترام خاص برای شما قابل است. واقعاً مفتخرم که در اینجا میزبان جناب سرهنگ لوتز باشم.»

«مرا سرهنگ خطاب کردید؟ من سروان بوده‌ام، آن هم خیلی پیش از

این.»)

«البته حق با شماست آقای لوتنز و باید آنچه را که شما می‌گوئید پذیرفت. مایل نیستم در امور شخصی شما دخالت کنم، اما باید بگویم به آنچه که شما سعی در پنهان کردنش دارید باید افتخار کرد. سازمان اس-اس، آن طور که گفته می‌شود، ظاهراً گل سرسبد رایش سوم بوده است. در این باره کتاب‌های زیادی خوانده‌ام. مانیز، روزی یک امپراتوری بزرگ عرب خواهیم داشت. تأسیساتی مانند این پایگاه موشکی، به ما کمک خواهد کرد تا اسرائیل را نابود کنیم. حالا حتماً می‌فهمید چرا مقررات حفاظتی در اینجا به طور شدید و دقیق مراعات می‌شود. اسرائیلی‌ها دارای سازمان جاسوسی بسیار نیرومندی هستند. بنابر این تا زمانی که آخرین ضربه کاری را به آن‌ها وارد نساخته باشیم، نباید به وجود چنین پایگاهی پسی ببرند، اما من پایگاه را به شما نشان خواهم داد. همراه من بیائید»



تمام شد و گذشت

شب همان روزی که ماجرایش شرح داده شد، بسیار نا آرام بودم و دائماً به ساعت نگاه می کرد. دو بار پس از نیمه شب، ساعت شماطه دار را کنترل کردم، تا مطمئن شوم درست کار می کند، اما کار بیهوده ای بود، زیرا ده دقیقه پیش از وقت مخابره، کاملاً بیدار و سرحال بودم. ابتدا انگشتانم را کمی ورزش دادم تا برای مورس زدن آمادگی بیشتری داشته باشد و در همان حال متن تلگراف را یکبار دیگر نزد خود خواندم و سپس مخابره اش کردم:

پایگاه موشک، شخصاً رویت نقطه مختصات دقیق، محل پایگاه چنین است...

پاسخ رهبر عملیات را صبح روز بعد دریافت کردم:

چهار، صفر، یک رسید. نقطه. تبریک برای کار پر ارزشت، متشکرم.
چند روز بعد برای شرکت در یک میهمانی مجرّدی، راهی آن جا شدم.
نشانی محل را برتکه کاغذی یادداشت کرده بودم، اما از آن جا که اطمینان نداشتم، برابر خانه مورد نظر ایستاده باشم، مرتباً بالای سر خود را نگاه می کردم و گویی در آسمان ذنبال چیزی می گردم. لحظه ای بعد عbedo بر بالکن طبقه اول همان ساختمان آشکار شد و صدا زد:

«آخ. تویی روستی؟ داخل شو. ما هم همین الان رسیدیم و ولو شدیم
— علی؛ آقا را به درون خانه هدایت کن.»

خدمتکار از سمت رو بروی من می آمد تا در بزرگ باغ را باز کند. به
دبالش راه افتادم، از راه باریکی در میان باغی که با چراغ‌های پرنور کاملاً
روشن می نمود گذشتم و وارد راهروی ورودی منزل شدم. عbedo به پیشوازم
آمده بود، دستم را به گرمی فشد و سلام و تعارف کرد و گفت:
«خیلی خوشحال شدم که آمدی»

دستش را روی شانه‌ام انداخت و به تالار بزرگی که به سبک شرقی
آراسته شده بود راهنماییم کرد. فرش ضخیمی کف تالار را پوشانده بود و
بر طول دیوار تالار، پشتی‌هایی قرار داده بودند. لوستر کریستالی از سقف
آویخته بود و فقط دولامپ آن، روشنایی اندک فضا را تأمین می کرد.
کنار در، یک دستگاه تلویزیون قرار داشت و در طرف دیگر میز
کوچکی به چشم می خورد که سطح آن از سنگ مرمر بود و بر آن
بطری‌های مشروب، لیوان و دو عدد جایخی چیده بودند و ظاهراً بار مجلس را
تشکیل می داد. همه حضار مرد بودند و هر کدام گیلاس مشروبی در دست
داشتند و گروه گروه به طور پراکنده کنار هم ایستاده و به گرمی مشغول
صحبت بودند. میزبان گفت:

«فکر کن خانه خودت است. تصور می کنم همگی را بشناسی»
درست همین طور بود و فواد در حال گفتگو با دریادار «فوزی»^۱ و
محسن صبری دیله می شد. یک افسر دیگر نیروی دریایی با چهارنوار بر
سردوشی که نامش را فراموش کرده ام و «عبدالکریم هلوانی»^۲ که مانند
میزبان درجه سرهنگی داشت، مشغول تهیه کوکتیل در ظرف مخصوص
بودند. آری به نظر می رسید شبی خوش و دلپذیر درپیش باشد و مطمئناً
می توانست برای من هم خبرهای تازه‌ای به اینگان آورد.

نخستین کسی که متوجه ورود من شد، فواد بود؛ سرش را بالا گرفت و

همراه با قوهقهه‌ای بلند گفت:

«هالو — جاسوس هم که آمد!»

همگی به سوی من برگشتند، منتظر چنین مملکتی از طرف فواد بودم، به همین دلیل از پیش خود را آماده کرده بودم که نگذارم دیگران هم مسخره ام کنند و دستم بیندازند؛ بنابر این گفتم:

«اگر منتظر دستخوشت هستی، یک صندوق شامپانی در اتومبیل دارم، خدمتکاری را بفرست تا آن را بیاورد. ظاهراً فقط یک بطری به تو بدهکار هستم، ولی پیش خود فکر کردم شاید چند بطری بیشتر برای این جمع مسلمانِ تشنۀ شراب، جالب‌تر باشد»

فواد در آغوشم گرفت و خطاب به میهمانان گفت:

«سه بار به سلامتی این جاسوس جام‌ها را بلند کنیم. گوش کنید رفقا. ماجرا بسیار جالب است. دوست معروف ما برای گردش و تفریح رفته؛ ولی از پایگاه موشکی در منطقه کانال سر در آورده است. وقتی که دستگیرش کردند، من او را از مخصوصه نجات دادم.»

فواد با روش خاص خودش، خلاصه‌ای از ماجرا را برای حضار طوری تعریف کرد که چندین بار شنوندگان خود را به خنده انداخت. در این بین عبلو از اتاق مجاور وارد شد، از او پرسیدم:

«پس تو کجا بی رفیق؟ همه دارند به من می‌خندند، واقعاً به حمایت یک دوست دلسوز نیاز نیم دارم.»
با خنده گفت:

«بدتر اینکه، هنوز هیچکس به تو مشروطی تعارف نکرده است؛ برایت ویسکی بربیزم؟»

پس از مدتی عبلو و مهمانان را برای صرف شام به اتاق ناها رخوردی فرا خواند. تمام بیست نفر به راحتی پشت میز بزرگی از چوب درخت کاج جای گرفتیم. برابر رسم مصری‌ها، غذا از قبل روی میز چیده شده بود، برای اروپاییان که ترجیح می‌دهند غذا را گرم بخورند، صرف غذا در

میهمانی های مصری برای آنها چندان لطفی ندارد. من دقت کرده ام، برای مصریان گرم یا سرد بودن خوراک اهمیت چندانی ندارد فقط بایستی پر حجم و پر ادویه و روغن باشد. میزبان در آن شب برای ما واقعاً تهیه فراوانی دیده بود. میز از انواع خوراکی، ظرف و سایر وسایل، آن چنان پر بود که روی آن حتی یک سانتیمتر هم جای خالی دیده نمی شد. یک برة بریان، بوقلمون سوخاری، تعدادی مرغ و کبوتر که شکمشان از خوراکی های دیگر پر شده بود، شنیتسه، کتلت دسته دار گوساله، ظرف های پر از سبز زمینی سرخ شده، پلو با کشمش و بادام، لوبيا، هویج و انواع گوناگون سالاد، شام آن شب را تشكیل می داد. از شراب خبری نبود، اما به جای آن چندین بطر و یسکی، محصول کارخانه های مختلف و شامپانی های هدیه من به فواد و دوستانش دیده می شد. بطری های شامپانی را در جایخی گذاشته بودند تا خنک شود.

موقعی که می خواستیم پشت میز جای بگیریم، خطاب به حاضرین گفتم:

«سفره ای شاهانه، برای پادشاه».

عثمان گفته مرا تصحیح کرد و گفت:

«سفره ای برای جمهوریخواهان خوب»

عبدو خنده دید و چشمکی پر معنا به من زد. با کمیاب شدن روز افزون مواد غذایی و بالا رفتن قیمت ها در مصر، بایستی وضع مالی یک جمهوریخواه بسیار عالی باشد تا بتواند برای دوستان خود چنین سفره ای تهیه بینند. با حقوقی برابر تقریباً یک صد پوند یک نفر سرهنگ ارتش، بدیهی است که برپا کردن چنین ضیافتی بسیار دشوار می نماید.

میزبان ما بایستی، یا از یک خانواده مرفه الحال و ثروتمند می بود که با به کار گرفتن نفوذ زیاد خویش، ثروتش را حفظ کرده باشد، چرا که در آن زمان اموال به اصطلاح «فثوال ها» وسیله دولت مصادره می شده؛ یا اینکه می بایست منبع در آمد دیگری نیز داشته باشد. می دانستم که بسیاری از

افسران مصری از طریق قاچاق حشیش در، «نوار غزه» مال و خواسته زیاد اندوخته اند، ولی عثمان که همیشه در قاهره بود و در ستاد ارتش خدمت می‌کرد. رشوه خواری نیز یکی از احتمالات بود، ولی این منبع درآمد را بیشتر عوامل پلیس و کارمندان دولت در سایر نهادها در اختیار داشتند. چه کسی به یک سرهنگ ارتش رشوه می‌دهد؟ فکری به سرم زد که برای آینده سود بسیار داشت. اگر عثمان فاسد و رشوه خوار می‌بود — دلم می‌خواست که این طور بود — امکان زیاد داشت که بتوان از این نقطه ضعف وی استفاده کرد. بنابر این تصمیم گرفتم دوستی خود را در آینده با وی بیشتر و گرم تر کنم.

عثمان پرسید:

«شماها که چیزی نخوردید. آیا واقعاً قادر نیستید باز هم بخورید؟»
گرچه همگی به اندازه کافی غذا خورده بودیم و تنها بخش کوچکی از آن همه خوراکی صرف شده بود، اما هنوز به قدری غذا به جا مانده بود که می‌توانست برای یک هفته، خانواده چند نفره‌ای را سیر نگهدارد.
فواد در حالی که شکمش را گرفته بود گفت:

«غذایی بسیار عالی بود عثمان، من که نمی‌توانم حتی یک لقمه دیگر بخورم. الان است که بتراکم.»

دریادار فوزی که دستش را جلوی دهان گرفته بود، آروغ بلند و محکمی زد و فوراً رویش یک نصفه لیوان ویسکی به حلق ریخت و گفت:
«سال‌هاست که چنین غذای خوبی نخورده بودم. دیگر مرا بس؛ از فردا رژیم خواهم گرفت.»
گفتمن:

«شاید گاستریت معده بهانه خوبی باشد تا بتوانی مرخصیت را تمدید کنی. بله غذا واقعاً عالی بود، من هم زیاد خوردم و نمی‌توانم از جایم بلند شوم.»

عثمان به سوی تلویزیون رفت و در حالی که آن را روشن می‌کرد

گفت:

«موقع آن رسیده که کمی به آواز «ام کلثوم» گوش کنیم.» این یکی دیگر، غیرقابل تحمل بود. مثل یک لنگه بار سنگین، خود را کنار عبلو و روی کاناله انداختم و تسلیم سرنوشت شدم.

ام کلثوم که او را «بلبل عرب» نیز می‌نامند، از سال‌ها پیش مشهورترین آوازخوان دنیای عرب به شمار می‌رود. ام کلثوم در نخستین پنج شنبه هر ماه، از ساعت ده شب تا نزدیک صبح برنامه داشت. هرجاکه یک دستگاه تلویزیون دیده می‌شد. مردان ساعتها کنار آن می‌نشستند و مسحور از آواز وی، با چشم‌اندازی نیمه باز، با ضرب آهنگ‌هایش خودراتکان می‌دادند و با او هم آواز می‌شنند. یک جعبه سیگار «پلیمرز»^۲ از جیب در آوردم و می‌خواستم روشنش کنم، که عثمان مانع شد و گفت:

«صبر کن، برای میهمانان متاع بهتری دارم.»

از جای برخاست، یک بسته کاغذ سیگار، اندکی توتون و یک جعبه مدور آورد. جعبه را زیر بینی ام گرفت، ماده‌ای قهوه‌ای رنگ در آن بود که بو گردم: حشیش! همین مقدار کافی بود که همه ما را برای مدت بیست و پنج سال به زندان بکشد.

در جمهوری متحده عربی، استفاده از حشیش مجازات شدیدی در پی داشت. ناصر کوشش بسیار کرد تا مردم تنبل و بی حال مصر را وادار به کار و فعالیت کند و از این رهگذر سطح زندگی‌شان را بالا ببرد. یکی از اقدامات وی برای رسیدن به این هدف، وادار کردن مردم به پرهیز از مصرف حشیش بود، اما حاصل و فایده‌ای نداشت. میلیون‌ها نفر مصری، خانواده خود را در گرسنگی و فقر نگه داشتند، تا آخرین شاهی پول خویش را صرف خرید مواد مخدر کردند، سختی زندان را بر خود هموار ساختند، ولی از حشیش کشیدن روزانه خویش صرف نظر نکردند.

میزان گفت:

«روستی. برای خودت یک سیگاری حشیش بپیچ و بکش تا احساس آرامش و لذت بیشتری بکنی، در ضمن برای هضم غذا نیز مفید است»
جواب دادم:

«معمولًا عادت به این کار ندارم، ولی با این همه، کمی از آن می‌کشم،
چون آواز ام کلثوم چنین چیزی هم می‌طلبد.»
کاغذ نازک سیگار را برداشتم، کمی توتون برآن ریختم و یک ذره کوچک حشیش نیز به آن افزودم و سیگاری پیچیدم. جعبه حشیش دور چرخید و دیگران به راحتی و طرزی ماهرانه، سیگاری‌ها را پیچیدند و مشغول کشیدن شدند.

عبدو که کنار من نشسته بود و دود حشیش را به ژرفای سینه اش فرو می‌داد گفت:

«خشیش خوبی است. عثمان به اندازه یک تن از این جنس دارد.»
«از کجا می‌آورد؟ آیا نمی‌ترسد گیر بیفتده؟»

زیرکانه لبخندی زد و گفت:

«عثمان سال‌های متتمادی در صحرای سینا بوده و از همان جا ارتباط با سران قوم و بند و بستهای خود را پایه گذاشته است. حالا هم که مرتبًا به «مارشال»^۴ می‌رساند، چه اتفاق بدی ممکن است برایش بیفتده؟ پس فکر مسی‌کنی چطور یک شغل راحت و بی‌دردسر در ستاد ارتش را به او واگذاشته‌اند و چطور ظرف یک سال از سرگردی به درجه سرهنگ تمامی رسیله است؟ بین چگونه زندگی می‌کند، درست مثل یک شازده»

از جای بلند شد و دو لیوان پر کرد و گفت:

«فکر می‌کنم مشروب به تو بیشتر مزه دهد، تا حشیش»
نیم ساعت بعد، من و عبدو وارد «شامپانی گلوب»^۵ واقع در زیرزمین هتل «کوسمو پولیتن»^۶ شدیم. رفقا ما را برگزیله بودند، تا چند فاحشه برای ۴ — منظور نویسنده از «مارشال» دانسته نشد. م

میهمانی مجرّدی همان شب، دست و پا کنیم. هتل مزبور شهرت خود را از زمان حکومت سلطنتی مصر حفظ کرده بود. در آن روزگار «شامپانی کلوب» بزرگترین کلوب شبانه قاهره به شمار می‌رفت و در زیرزمین هتل از مشتریان و میهمانان پنیرایی می‌شد. زیباترین مانکن‌های رم و پاریس به اینجا می‌آمدند، کنار بار می‌نشستند و زیبایی و لوندی خود را روی پیست رقص به نمایش می‌گذاشتند. فقط پاشاها، بیک‌ها و توریست‌های ثروتمند خارجی قادر به عضویت در این کلوب شبانه بودند. در زمان ناصر، وضع اینجا کاملاً دگرگون شد. شامپانی کلوب مشهور، تبدیل به یک بار درجه سوم گردید که فقط جهانگردان به آن جا سر می‌زدند. یک ارکستر پنج نفره محقر و وارفته، آهنگ‌های بسیار سروتهی را تحت عنوان «جاز» اجرا می‌کرد و چند زن با لباس‌های شب ارزان قیمت و فقیرانه، به عنوان شریک رقص در اختیار مشتریان بار بودند. این زن‌ها دو بار در شب، روی صحنه می‌رقصیلند و کوشش داشتند به این برنامه جنبه و مایه هنری بدھند. وقتی که وارد کلوب شدیم، سه نفر از زنان مزبور که خستگی و بی‌حوصلگی از ظاهرشان پیدا بود کنار بار نشسته و چهار نفر دیگر پشت میزی، مجاور بار جای گرفته بودند و سیگار می‌کشیدند. کلوب تقریباً از مشتری خالی بود. عبدالمراد کنار بار کشید و گفت:

«اول از همه یک گیلاس مشروب بنویسیم، چون این کار آدم را تشه می‌کند.»

به متصلی بار که تازه از پاک کردن ناخن دستش فارغ شده بود و طرف ما می‌آمد اشاره کرد:

«احمد. دو تا ویسکی دوبل؛ از این نه! یک بطر «جانی واکر» آکبند بیار و قبل از باز کردن به من نشانش بده حقه باز!»

عبدو به بررسی دقیق شیشه مشروب پرداخت و آخرالامر مراتب رضایت خود را اعلام کرد!

یکی از زنان که پشت بار نشسته بود و اندامی بلند و پوست و مویی

قهقهه‌ای رنگ داشت و علیرغم نشانه‌های خستگی و آرایش غلیظ، زیبا به نظر می‌رسید به سوی ما آمد، کنار عbedo نشست و دستش را دور گردان او انداخت.

عبدو به زنان دیگر نیز نگاه کرد و گفت:

«پیشنهاد می‌کنم چند تا از همین جا با خود ببریم و از زن‌های بار «کنتینتال»^۷ صرف نظر کنیم، چون به این ترتیب در وقت صرفه‌جویی می‌شود. عقیده تو چیست روستی؟»

«با نظر تو موافقم. اما فکر می‌کنی این چند تا کافی باشند؟ من که شخصاً میلی به هیچ‌کدامشان ندارم.»

«توی منزل بهترش را داری، اینطور نیست؟ همین‌ها خوب و کافیند. چند تن از رفقا که در هر صورت مست و کله پا می‌شوند و وقتی که تعداد این زن‌ها کم باشد، می‌توانیم آن‌ها را با یکدیگر عوض و بدل کنیم!»
به زنان دیگر که کنار بار نشسته بودند اشاره‌ای کرد و همگی فوراً نزد ما آمدند. وقتی که آن‌ها را جمع کردیم و به طرف در خروجیشان راندیم، فزدیک در سر و صدا و هیاهویی شنیله می‌شد. دو نفر از کارکنان کلوب کوشش می‌کردند مرد تنومند، خشن و سمجحی را با زور آرام کنند. او به راحتی خود را از چنگ آنان رها کرد و غریبان:

«ولم کنید حرامزاده‌ها! کجاست آن زن؟ آن فاحشة لعنتی کجاست؟»

من و عbedo او را می‌شناختیم. وی کارمند دون پایه سفارت امریکا بود و بارها در کلوب سوارکاران اورادیده بودیم.

پرسیم:

«چه خبر شده «بیل»^۸ خودت را اینقدر ناراحت نکن.»

«چه خبر شده؟ خودت را ناراحت نکن؟ گوش کنید. من هفت پوند خرج این کشافت کرده‌ام، در عوض به من قول داده بود که بیرون از بار

منتظرش باشم تا برویم با هم حال کنیم. او کجاست؟ فکر می‌کند
می‌تواند سر مرا کلاه بگذارد؟ توانش را پس خواهد داد. او کجاست؟»
سعی کردم او را آرام کنم:

«بیا بیل. ولش کن! تو مست هستی. برو به خانه و سعی کن با این
نشنگی حال کنی و بخوابی»

ناگهان چاقوی پرآن ضامن‌داری از جیب در آورد، با فشاری که به
شستی داد، تیغه بیرون پرید و گفت:

«مست؟ معلومست که مستم. حالا کثافت‌ها گوش کنید. هفت پوند
خرج این فاحشه کرده‌ام و نیامده که توان این هفت پوند را بدهد! حالا که
اینطور شد، از یک جایش! به اندازه هفت پوند ژامبون می‌برم؛ فهمیدید؟»

در حالیکه چاقو را در هوا حرکت می‌داد، به طرف یکی از زن‌ها رفت.
زن مزبور هراسناک و جیغ زنان از برابر او فرار کرد. در این لحظه مچش را
گرفتم و چاقو را از دستش در آوردم، بعد همان دست او را پیچاندم و به
پشت‌ش رساندم و چون مست بود، راحت بر زمین افتاد و با شگفتی بسیار به
من خیره شد، گوبی عقلش سرجای خود آمده و تربیت شده بود.

وقتی که نزد عثمان باز گشتم، تازه رقصه‌ای که رقص شکم می‌کرد،
به اتفاق هیئت ارکستر سه نفره خود که همگی مرد بودند و گیtar، تنبک و
ویلن می‌نوختند وارد مجلس شده و به آن گرمی وصفایی به معنای خاص کلمه
بخشیله بود. او میان سالن می‌رقصید و حاضرین با کف زدن و فریاد کردن
همراهیش می‌کردند. رقصه سینه‌بندی که به طرز مرسوم و معمول آراسته
شده و شلواری گشاد، با یک شکاف بلند در دو طرف بیرون آن، به تن
داشت. ناصر قانونی وضع کرده بود که بر اساس آن رقصه‌ها بایستی دامنی
که شکم و قسمت کمر به پائین پشت آنان را می‌پوشاند، در مجتمع عمومی
به تن داشته باشند. رقصه مورد بحث، این دامن را که «حجاب ناصری»
می‌نامیدندش، تازه کنار گذاشته بود و می‌رقصید.

ورود ما به اتفاق زنان معروفه، با کف زدن شلید حضار همراه بود.

تازه واردین و میهمانان به عوض معرفی متقابل، یکدیگر را بوسیلند و فوراً به ایشان شامپانی تعارف شد، تا به قول فوزی «متووشان گرم شود!». میهمانان عثمان، یک یک با زنان مورد نظر خود به کناری رفتند و من که سرمه اندکی سنگین شده بود و درد می‌کرد، به طرف درخروجی رفتم و به فواد گفتم:

«می خواهم بروم.»

«برای چه روستی؟ نمی خواهی توهم با زنی خلوت کنی؟»
«فواد؛ خیلی راست و پیوست کنله بگوییم؛ با همسرم بیشتر حال می‌کنم!»

«بسیار خوب روستی. هر طور که میل تو است، اقا من اینجا می‌مانم. راستی می‌خواستم بپرسم... آیا لطفی به من می‌کنی؟ هفتادیگر قرار است چند متخصص جدید الکترونیک برای یک طرح سری موشك به اینجا بیایند. احتمالاً مدتی طول خواهد کشید تا آن‌ها به این محیط عادت کنند و توازن من آلمانی‌هارا بهتر می‌شناسی. تو را با آن‌ها آشنا خواهم کرد، ضمناً خواهش می‌کنم مدتی نیز آنان را تحت نظر بگیری، چون مایلم بدانم چه جور افرادی هستند، حتی از مسایل خصوصیشان هم باید سر در آورم. می‌خواهم بدانم وقتی که با یکدیگر بحث و گفتگومی کنند، نظرشان راجع به حکومت و رژیم ما چیست. کارشناسان دیگر آلمانی هیچ وقت چنین کمکی به من نمی‌کنند و خیلی محکم با یکدیگر اتحاد و اتفاق دارند. به کسی نیاز دارم که ازوی مطمئن باشم. روستی این‌لطف را در حق من می‌کنم؟»

قیافه حق به جانبی گرفتم؛ یعنی اینکه نخست بایستی مطالعه کنم:
«فواد. می‌دانی. صادقانه بگوییم که در برابر پیشنهاد تو نمی‌دانم چه باید کرد. فکر می‌کنم خبرچینی از هموطنانم کار زشت و بی‌حکمتی باشد»
«این کار که جاسوسی نیست روستی. تو داری به وطن دوم خود خدمت می‌کنی، هرچه باشد توییک نیمه مصری هستی و توجه و علاقه‌ات

بیشتر طرف ما است. غیر از این، خدمتی فقط برای شخص من انجام می دهی.»)

«البته. می دانم این موضوع تا چه اندازه برای تو و امنیت کشورت اهمیت دارد و حال که این کار را یک خدمت دوستانه می دانی، نمی توانم آن را رد کنم، ولی این موضوع فقط باید بین من و تو بماند. شرط من فقط همین است.»)

«مطمئن باش روستی. چنین خواهد بود؛ قول می دهم هیچکس این موضوع را نفهمد»)

هنگام بیرون رفتن از در سالن، دستی به باسن گرد و قلمبه آن زن پوست قهوه ای کشیدم. وقتی اتومبیل را به سوی منزل می راندم، عبارتی از یک افسانه معروف آلمانی را زیر لب برای خود زمزمه می کردم:

«آخ. چه خوب است. هیچ کس نمی داند که من. «رومپل اشتیلتزشن»^۹ هستم».

در آن زمان گرفتار وضع بسیار مضحك، اما در عین حال خطرناکی شده بودم و علت این پیش آمد، رابطه من با زوج «بوتلر»^{۱۰} بود. دکتر «هاینریش بوتلر» باستان شناسی آلمانی بود که در آن وقت، سرپرستی گروهی از پژوهشگران دانشگاه «ییل»^{۱۱} را در مصر به عهده داشت. بیشتر اوقات سال، در جنوب مصر کار می کرد و همسر و فرزند خردسال وی در قاهره مانده بودند و در ویلا بی نه چندان دور از ما زندگی می کردند.

«کارولین» همسروی تعریف می کرد که دو رُگه و والدینش هلندی و مجارستانی هستند و گرچه زبان آلمانی را به روانی صحبت می کرد، ولی منکر هرگونه ارتباط با آلمان بود. از آن جا که تنها زندگی می کرد، او را در

۹ — Rumpelstilzchen. نام دیوی در افسانه ها و باورهای عامیانه مردم آلمان که موجودی شرور، بدجنس و شکنجه گر است. م

جشن‌ها و میهمانی‌هایمان که آلمانی‌ها و اروپائیان در آن شرکت داشتند دعوت می‌کردیم. خیلی زود به او مشکوک شدم، زیرا همیشه کوشش می‌کرد از فعالیت کارخانه موشک سازی سر در آورد. خیلی وقت‌ها در مورد محل استقرار سکوهای پرتاپ و میزان برد موشک‌ها به طور مستقیم سوال می‌کرد. موضوع دیگری که توجه مرا به خود جلب می‌کرد، این بود که وقتی کمی مشروب می‌نوشید، بی اختیار به لهجه «بیدیش»^{۱۲} حرف می‌زد. غیر از این علاوه‌مند بود که با «هارلیز کنو پفر»^{۱۳} رابطه دوستانه برقرار کند و با اینکه در طرف دیگر شهر قاهره اقامت داشت، اکثر اوقات خود را به باشگاه ورزشی، واقع در هلیوپولیس می‌رساند، تا بتواند خانم کنوپفر را در آن جا ببیند. او هرگز در هیچ مراسم ورزشی در نزدیک خانه‌اش شرکت نمی‌کرد و همین موضوع سوء‌ظن مرادو چندان برمی‌انگیخت.

دفترکار کارل کنوپفر نزدیک خانه‌اش، واقع در مجتمع مسکونی ناصر قرار داشت و از اتاق خواب وی سالن نقشه‌کشی محل کارش که طرح‌های اساسی ساختمان موشک بر دیوار آن جا آویزان بود و سایر مدارک و اسناد را در آن محل نگهداری می‌کردند، به خوبی دیده می‌شد و به همین دلیل کنوپفر وقتی منزلش را ترک می‌کرد، پرده اتاق خواب را می‌کشید و در را قفل می‌کرد، اما گاهی اوقات کلید را از قفل بیرون نمی‌آورد و به همان حال می‌گذاشت و می‌رفت.

شبی – چند ساعتی از نیمه شب گذشته بود – کارل کنوپفر که معمولاً آدم توداری بود، به خانه من آمد. بسیار نگران و ناراحت به نظر می‌رسید. می‌گفت شک ندارد که کارولین جاسوس اسرائیلی‌ها است. من یکه خوردم، ولی سعی کردم بدائم که در آن روز چه اتفاقی افتاده است.

قضیه از این قرار بود که کارولین، همسر کنوپفر را مطابق معمول در

۱۲ – Jiddisch. زبان مخصوص یهودیان آلمانی تبار که ظاهراً آمیزه‌ای است از زبان عبری و آلمانی. م

باشگاه ورزشی ملاقات کرده بود. پس از آنکه هر دو نفر باشگاه را ترک کردند، کارولین از همسروی تقاضا می‌کند، که او را مسافتی با اتومبیل همراه ببرد و ضمن راه طوری زمینه سازی می‌کند که خانم کنوپفر کارولین را برای نوشیدن مشروبی به خانه دعوت می‌کند. وقتی همسر کنوپفر برای آوردن نوشیدنی به آشپزخانه می‌رود، کارولین در اتاق نشیمن می‌ماند و خانم کنوپفر به هنگام بازگشت به اتاق او را نمی‌بیند، حیرت زده به دنبال کارولین می‌گردد تا وی را در اتاق خواب، در حالی که در شیخوه باز و پرده‌ها به کنار رفته بود، می‌یابد. کارولین در آن لحظه دوربینی در دست داشته و می‌خواسته است از پنجه اتاق خواب، از سالن نقشه کشی عکس بردارد. کارولین در آن حال از شرم چهره‌اش سرخ می‌شود و بهانه می‌آورد که دنبال توپی بوده است که کودکش مدت کوتاهی قبل، در آنجا مفقود گرده بود...

کارل کنوپفر می‌دانست که من دارای روابطی نزدیک و دوستانه با افراد ذینفوذ و سرشناس مصری هستم، لذا خواسته بود که با من در این زمینه مشورت کند و نظر مرا دریابد. بسیار نگران بود، چون در این اواخر توسط اسرائیلی‌ها چند مورد خرابکاری انجام شده بود و اکنون معتقد بود که باید تمام ماجرا را برای مسؤولین امنیتی مصر تعریف کند. بدیهی است که خیلی زود بر من روشن شد که کارولین بوتلر واقعاً یک مأمور اطلاعاتی است و گرچه به پیشواز خطر بزرگی می‌رفتم، اما با این حال تصمیم گرفتم از دستگیری وی جلوگیری کنم. بنابر این به کنوپفر گفتم، اگر کارولین عکسی از اتاق نقشه کشی نینداخته باشد و فیلم آن در داخل دوربین دیده نشود وی قادر نخواهد بود ادعای خود را ثابت کند و فقط سوء ظن مبهمن را بر می‌انگیزد که اثباتش محال خواهد بود. با بزرگواری بسیار! داوطلب شدم که خود پی گیری قضیه را به عهده بگیرم و از دوستان مصریم خواهش کنم که کارولین را زیر نظر قرار دهنده تابه دلایل بسنده دست بیابند و آشی مناسب برایش بپزند. کنوپفر از اینکه مسئولیت از گردنش برداشته شد، بسیار

خوشحال و راضی بود و با پیشنهاد من موافقت کرد.

صبح روز بعد، پیام تلگرافی زیر را به اسرائیل مخابره کرد:

«خیلی فوری نقطه. رئیس پرسنل نقطه. کارولین بوتلر به هنگام عکسبرداری از پنجره اتفاق خواب، توسط کنوپفر دیده شده نقطه. کنوپفر انجام اقدامات بعدی را به عهده من گذاشته نقطه. فرار است به مقامات امنیتی فعلًا گزارش نشود نقطه. او ظاهراً برای یک سازمان مخفی کار می کند نقطه. اگر همکار ما است، پیشنهاد می کنم فوراً فراخوانده شود نقطه.»

بعد از ظهر همان روز، کارولین تلگرافی از عمه اش در آلمان دریافت کرد که مشارالیها سخت بیمار است و می خواهد او را هرجه زودتر در آلمان ببیند. همان شب کارولین به اتفاق فرزند خردسالش مصر را ترک گفت. صبح روز بعد پیام زیر را دریافت کرد:

«برای ۱۰۰ منونم نقطه. اقدامات لازم انجام شد نقطه.»

چند روز پس از قضیه کارولین بوتلر، فواد مرا نزد خود خواند. او می خواست بداند آیا اطلاعاتی درباره متخصصین آلمانی الکترونیک، پیرو و مأموریتی که به من واگذار کرده بود به دست آورده ام یا خیر. راجع به کنوپفر هم که امکان داشت با توجه به وقایع اخیر برایم دردرسی درست کرده باشد، سوال کرد. گفتم:

«یا حبیبی^{۱۵}! تقاضای ترا فراموش نکرده ام ظرف این مدت چیزهای زیادی از کارشناسان هواپیما مشاهده کرده ام که البته کنوپفر هم یکی از آن هاست. درباره کارل چه می خواهی بدانی؟ منظورت معلومات و اطلاعات قتی اوست...؟»

«... در این باره پیش از این اطلاعاتی به دست آورده ام، ولی درباره خود او و صفات و شخصیتیش چیزی نمی دانیم.»

۱۴ - عدد ۴۰۱ رمز رسیدن پیام است. در تلگراف قبلی نیز در همین فصل به این عدد اشاره شده بود. م)

«او فردی محجوب و تودار است. نسبت به زیردستانش جدای و قاطع است و به هیچ وجه تماس شخصی با آن‌ها ندارد و مهم‌تر از هر چیز با افراد فاقد صلاحیت اصلاً راجع به کارش صحبتی نمی‌کند.»

این ادعای من البته با واقعیت و حقیقت کاملاً تطبیق می‌کرد. طبیعی است که به فواد نگفتم خانم کنویفر است که همه چیز را به من می‌گوید و اسرار کار شوهرش را برایم آشکار می‌کند. در مورد دستیاران او یعنی «تراوم» و «ابرهار» نیز همین خانم بود که آن اطلاعات پرارزش را در اختیارم گذاشت. وقتی شروع به حرف زدن می‌کند دیگر نمی‌تواند ترمز را بکشد!

فؤاد گفت:

«تا اینجا که خوب بود. در باره رژیم و نظام جمهوری ما چگونه فکر می‌کند؟»

«خیلی روشن و واضح بگویم که در این باره نظر خوبی ندارد. هرچه بروز می‌دهد انتقادات است و انتقاد و من از همین موضوع نگران هستم، ولی باز هم به او وقت و فرصت بده؛ احتمالاً طرز فکرش عوض می‌شود»

آن چه که در باره کنویفر به فؤاد گفت، یک دروغ ناب بود. کنویفر شاید یک مهندس شایسته و متبحر بود و علاقه‌ای به سیاست نداشت، دارای شغل پر درآمدی بود، در رفاه و آسودگی زندگی می‌کرد و هنوز هم می‌توانست بردارایی خود بیفزاید، به هیچ چیز دیگر علاقه و دلبستگی نداشت و مسلماً از جمهوری متحلله عربی نیز که این چنین با دست و دلباذی به او پول می‌پرداخت گله و شکایتی نداشت. اما با توجه به دلایل محکم، دقیقاً می‌دانستم که چگونه می‌توان او را نزد فؤاد خراب کرد و مورد شک و سوء‌ظننش قرار داد. تا آن جا که من مصریان را می‌شناختم مطمئن بودم که کنویفر از همین لحظه در اجرای وظایفش دچار اشکال خواهد شد. او را دقیقاً زیر نظر می‌گرفتند و آن چه که می‌گفت و انجام می‌داد از نظر مسئولین امنیتی مشکوک و مظنون می‌نمود و بایستی با دقت و بررسی

زیاد مورد تأمل و مطالعه قرار می‌گرفت. ضمناً می‌دانستم که مصری‌ها آن قدر زرنگ وزیرک نیز هستند که فوراً عکس العمل نشان ندهند، ولی به هر حال با توسل به اقداماتی، مانع کار او می‌شدند، قبلاً هم دیله بودم که طرح‌های دیگر چطور بر اثر سوء‌ظن و سوءتفاهم متقابل بین کارشناسان خارجی و کارفرمایان مصری، در مرحله اجرا ناتمام مانده بود.^{۱۷}

چهارده روز بعدی، به طرزی طاقت‌فرسا و پرمیخت گذشت، زیرا در کنار کار روزانه – مراقبت و پی‌گیری رویدادها و مسائل نظامی گروهی از سوارکاران و پرورش دهندگان آلمانی اسب را بایستی سپرستی می‌کردم. این عله برای بررسی و تحقیق در زمینه «هیپولوژی»^{۱۶} مبادرت به این مسافرت علمی کرده بودند و مشغله زیادی که از این رهگذر برای من به وجود آمده بود، فرصت سرخاراندی را نیز از من گرفته بود.

چند ماه پیش از این، بنابه درخواست «انجمان پژوهش دهندگان اسب آلمان» چنین مسافرتی را به مقامات دولت مصر پیشنهاد داده بودم که با اقبال آنان روبرو شد و از من تقاضا کردند که نه تنها رابط آن‌ها با اعضای انجمان مزبور باشم، بلکه مسافرت را نیز شخصاً سازمان دهم و در حسن انجام آن بکوشم. کنسولگری آلمان علاقه چندانی نسبت به این مسافرت علمی نشان نداد، اما خوشبختانه کارگزاران حکومت مصر که از این رویداد احساس غرور می‌کردند، توجه زیادی نسبت به آن داشتند. برنامه گسترده و در عین حال فشرده‌ای برای این بازدید تهیه شد که بازدید از

۱۶ – Hippologic = دانش اسب‌شناسی . م

۱۷ – لوتز از بازگو کردن این مطالب نزد فواد، در واقع دو هدف داشت: یکی اینکه مانع ادامه کار کنیفر که به اعتقاد خود او نیز مهندس لایق و کارآزموده بود شود و سبب رکود در اجرای طرح هواپیما سازی گردد. دیگر اینکه با اخراج کنیفر از مصر، ماجراهای کارولین بوتلر کماکان پوشیده بماند و تازه اگر کنیفر اشاره‌ای به این ماجرا می‌کرد، چون ذهن فواد و سایر مسؤولین امنیتی نسبت به وی خراب شده بود، بنابراین ادعای او را چندان جدی نمی‌گرفتند و لوتز هیچنان سلامت می‌ماند و مورد سوء‌ظن قرار نمی‌گرفت. م

اصطبل‌های دولتی و مشاهده اسب‌های عرب نژاد اصیل در اصطبل‌های خصوصی، از جمله مواد آن بود. به جز این، یگان‌های پلیس سوار مصربنیز بایستی هنرمنایی می‌کردند و گروه سوارکاران پرش با اسب یگان اسواران ارتش هم برنامه‌هایی داشت. برنامه با کوکتیل پارتی‌ها، ضیافت‌های چای و سخنرانی‌های طولانی آغاز شد. در این بازدید من نقش‌های گوناگونی داشتم مانند: مدیر برنامه و اجراء، راهنمایی، مترجم، سخنران و در ضمن، بازدید کنندگان را به هنگام خرید راهنمایی می‌کردم و به آنان پیشنهادهایی می‌دادم. با توجه به آنچه که گفته شد، از صبح تا شب کاملاً مشغول بودم و لذا آن طور که باید و شاید، به کار اصلی خود نمی‌رسیدم؛ اما در عوض مقامات مصری از کوشش‌هایم که سبب تقویت و استحکام مبانی دوستی و مودت میان دولتین مصر و آلمان غربی می‌شد، بی‌نهایت سپاسگزار و ممنون بودند و این امر باعث شد که پوشش من نیز نسبت به گذشته صد چندان تقویت و مستحکم‌تر شود.

در همان زمان، والدین والتراود برای شرکت در مراسم جشن تولد دخترشان نزد ما آمدند و به همین دلیل اختلالی در مسافرت و بازدید گروه پژوهشگر آلمانی پدید آمد؛ چرا که با توجه به علاقه مفرطی که به پدر و مادر والتراود داشتم، بایستی سعی می‌کردم، ظرف مدت توقفشان در مصر، به آن‌ها بد نگذرد و خویشتن را در خانه ما غریب و ییگانه حس نکنند، ولی همزمان بایستی اقدامات حفاظتی بیشتری را پیش‌بینی و مرعی می‌کردم.

افزون شدن دائمی کار اطلاعاتی نیز مزید بر علت شده بود، زیرا جمهوری متحده عربی به یک بحران شدید سیاسی و اقتصادی گرفتار آمده بود. همه جا زمزمه‌ای به گوش می‌رسید که برای قتل رئیس جمهور و سرنگونی رژیم توطئه و دیسسه‌هایی در دست تهیه است، از رهگذر تماس بسیار نزدیک و صمیمانه‌ای که با مقامات پلیس و ارتش و برخی محافل دولتی داشتم، اطلاعات سری گوناگونی دریافت می‌کردم. اطلاعات مزبور

نه تنها برمحور اوضاع واقعی و موجود کشور دور می‌زد و به مراتب از آنچه که در کل استنباط می‌شد جدی‌تر و بحرانی تر می‌نمود، بلکه آگاهی‌های نیز در باره اقدامات خنثی کننده رژیم علیه دسایس و توطئه‌های مورد بحث در برداشت. عواقب و نتایج احتمالی این رویدادها چنان گستردۀ و مبهم بودند که به نظرم آمد نباید شتابی در مخابره آن‌ها و آگاه ساختن مرکز به خرج دهم، ویژه آنکه دشواری‌ها و معضلات دیگری نیز به همراه داشت، زیرا بیان و تشریح اوضاع مذکور به گزارش‌های مفصل و پرداختن به جزئیات نیاز داشت که نمی‌توانستم آن‌ها را به صورت پیام‌های جداگانه و کوتاه مخابره کنم، بنابر این تصمیم گرفتم مقدمات مسافرت به اروپا را برای هفتۀ بعد در ماه مارس فراهم کنم، تا ضمن انجام ملاقات حضوری، آگاهی‌های خود را در اختیار رهبر عملیاتم بگذارم. تعیین این تاریخ برای مسافرت از آن جهت بود که مبادا ناگهانی و بدون مقدمه به نظر آید و موجب سوه‌ظن دیگران شود.

جشن تولد والترواد سه روز متوالی به طول کشید تا تمام دوستان و آشنایان توانستند در آن شرکت کنند؛ در غیر این صورت کوچکی فضای منزل اجازه پنیرایی از میهمانان را نمی‌داد. ابتدا روز هجدهم فوریه، جشن خانوادگی با شرکت دوستان بسیار نزدیک برپا شد. در آن شب، والترواد هدیۀ مرا که یک انگشت‌تری با برلیانی به وزن چهار و نیم قیراط، و نشانه بر پلاتین بود با غرور و سرافرازی به این و آن نشان می‌داد. هر کس آن را می‌دید بی اختیار تحسین می‌کرد و شگفت‌زده می‌شد؛ اما کسی چه می‌دانست که این انگشت‌تری فقط برای مدتی کمتر از یک هفته در انگشت وی خواهد بود؟!

دو شب بعد، با توجه به امور شغلی و حرفة‌ای من بسیار ثمر بخش بود. علاوه بر میهمانان مصری، تعداد زیادی کارشناس آلمانی و اتریشی نیز دعوت شده بودند که اکثرشان در زمینه ساختن هولپیما کار می‌کردند. در این میان روش نشان داد که تولید داخلی هولپیماهای شکاری، یا «امید بزرگ

ناصر» از همان ابتدا خیالی خام بوده است. کاربر روی بمب افکن مدل HA-300 که قرار بود سری وار روی باند تولید برود، هنوز در مرحله آزمایش در جا می‌زد. شش سال وقت و نزدیک پانصد میلیون^{۱۸} هزینه به هدر رفته بود. مقامات مصری کوتاهی را به گردن متخصصین می‌انداختند و این‌ها به گردن آن‌ها. هر وقت کارشناسان آلمانی دور هم گرد می‌آمدند، موضوع اصلی گفتگوی آنان همین گله و شکایت‌ها بود و حتی جشن تولد والترواد هم از این امر مستثنی نشد.

پس از صرف غذای سرد و نوشیدن چند گیلاس، متخصصین آلمانی موضوع همیشگی بحث و گفتگوی خویش را پیش کشیدند. اشتغل که مسئول ساختن موتور هواپیما بود، با چهره‌ای برافروخته و صدایی بلند — الکل اثر خود را بخیله بود — کوشش می‌کرد تا ثابت کند، حداقل بخش زیر مسئولیت وی کار خود را برابر با برنامه زمان‌بندی شده انجام داده و به پایان رسانده است.

«اندکی بیش از آن‌چه که انتظار داشتیم کارمان طول کشید.» اشتغل این جمله را گفت و چون دستش را بیش از حد به هنگام صحبت بالا می‌برد، بطری مشروبی را از روی میز به زمین انداخت و ادامه داد:

«کارما که مونتاژ کردن نیست، تا فقط چند تا پیچ و مهره را به هم وصل کنیم. ما مشغول تکمیل طرح یک مدل هواپیمای کاملاً جدید هستیم که انقلابی در نبرد هوایی خاور نزدیک پدید خواهد آورد. خلاصه این کاری نیست که ظرف امروز تا فردا انجام شود. پیشرفت‌ها و ترقیات رضایت‌بخش زیادی را در صنعت هواپیما سازی به وجود خواهیم آورد؛ حتی چیزی بیش از رضایت‌بخش.»

فوگل زانگ با خنده‌ای تمسخر آمیز گفت:

«ها، ها، بسیار رضایت‌بخش! پس چطور هر وقت که ما موتور هواپیما را

۱۸ — در کتاب مبدأ ترجمه نیز به واحد پول این پانصد میلیون اشاره نشده است. م

برای آزمایش به کار می‌اندازیم، قطعاتش از هم جدا می‌شود و آهن پاره‌ای از آن باقی می‌ماند؟ نه یکباره دو بار، بلکه هر بار که آزمایش کردیم به نتیجه تازه‌ای پی بردیم. حال بفرمائید این موضوع چه چیز را ثابت می‌کند؟» به بار تکه دادم و سرپا گوش شدم، چون ماجرا رفته جالب و شنیدنی می‌شد.

اشتغل غرید و گفت:

«شما کله خر هستید! از کی مهندس شده‌اید؟ باید به همان کار دفتری تان، یعنی تهیه لیست حقوق کارمندان و مهر کردن نامه‌ها بپردازید، شما هم مثل همین ابلهان مصری که بایستی با آن‌ها کار کنم حرف می‌زنید. هدف از آزمایش اینست که ایرادها و نقایص در ساختمان اصلی موتور را پیدا کنند، اگر شما به اندازه یک ارزن شعور فنی داشتید، می‌دانستید نمونه‌ای که از یک پدیده و اختراع تازه ساخته می‌شود، بایستی به دفعات، شاید هم صد بار آزمایش شود تا پس از رفع عیب و ایراد، روی باند تولید برود.»

فوگل زانگ لبانش را برای لحظه‌ای داخل دهانش جمع کرد و سپس گفت:

«چون در اینجا به من توهین کردید، بنابر این هواییمایتان به این زودی‌ها به پرواز نخواهد آمد. من شاید یک آدم فنی نباشم، اما می‌دانم که بخش تحت مسئولیت شما، سال‌هاست که طرح زمان‌بندی شده را ندیله گرفته است و با آن هماهنگی ندارد. بدنه «مسراشمت»^{۱۹} تا آخرین پیچ و مهره‌اش آماده شده است، ولی آنچه را که برای پرواز لازم دارد؛ یعنی موتور، هنوز آماده نیست، شاید این موضوع اصلاً برای شما اهمیتی ندارد و به این دلیل از خود فعالیتی نشان نمی‌دهید.»

«کارکنان بدنه مسراشمت کارشان تمام شده! شما باید مست کرده

— ۱۹ — کارخانه پراوازه هوایی‌سازی آلمان هیتلری و کارخانه

باشید. آن‌ها حتی یک قدم هم پیش نرفته‌اند. به شما خواهم گفت چرا» بیست دقیقه تمام اشتنگل درباره روند کار صحبت کرد و در آخر مختصات فنی هواپیما را جزء به جزء یادآور شد و اگر نقصی در بیان این جزئیات وجود داشت، مهندسان دیگر تکمیلش می‌کردند. از آن‌ها معدتر خواستم و به دستشویی رفتم تا نکات مهم را یادداشت کنم. بعداً در فراغت تمام جزئیات مزبور را از حفظ کردم و یادداشت قبلی را سوزاندم. وقتی از دستشویی بازگشتم، مجدداً به حلقه بحث کنندگان پیوستم. اشتنگل و فوگل زانگ هنوز با شمشیرهای آخته برابر هم ایستاده بودند و بحث می‌کردند و سایرین نیز با پشتیبانی خود از این دو نفر، به آتش بحث و جدل دامن می‌زدند. در اینجا همسر اشتنگل که زنی لاغر اندام و بلند بود و در حضور شوهرش کمتردهان به حرف می‌گشود، از پشت به من نزدیک شد و بازویم را فشار داد و در گوشم گفت:

«آقای لوتز. لطفی به من بکنید و به «اریش»^{۲۰} [نام کوچک اشتنگل] اینقدر مشروب ندهید، شما خوب می‌دانید وقتی که او زیاد می‌نوشد، چقدر خشن و غیرقابل تحمل می‌شود.»

او خیلی آهسته حرف می‌زد، اما اشتنگل با همان وضعی که داشت، هشدار همسرش را به من شنید و گفت:

«مواطبه کثافتکاری‌های خودت باش. برگرد برو پیش ماده بزهای دیگر و مزاحم آقای لوتز نشو. من خشن هستم؟ وقتی به منزل رفیم نشانت می‌دهم که تا چه اندازه خشن هستم!»

فوگل زانگ به تحریر و مسخره گفت:

«دراین مورد هیچکدام از ما شکنی نداریم.»

خانم اشتنگل از شرم سرخ شد و با شتاب اتاق را ترک کرد.

اشتنگل با مشت روی پیش خوان بار کوبید و پرسید:

«منظورتان چه بود؟ منتظر جواب شما هستم، آقای فوگل زانگ!»

فوگل زانگ با خونسردی و بی اعتنایی گفت:

« تمام حاضرین در این مجلس می توانند جواب شما را بدهند. همه می دانیم که شما همسرتان را کتک می زنید آقای سرمهندس! همه می دانیم وقتی که پسرتان مانع کتک خوردن مادرش می شود، با او هم گلاویز می شوید — خودتان را اینقدر معصوم جلوه ندهید.»

« لعنت به تو پا انداز موذی وینی. یادت خواهم داد که رفتارت با دیگران چگونه باید باشد!»

اشتنگل این را گفت و از روی چارپایه بار به سوی فوگل زانگ پرید، ولی من خود را بین آنها انداختم و گفتم:

« خواهش می کنم آقایان. آقایان خواهش می کنم، در منزل من زدو خورد نکنید.»

« درست است.»

برنر با گفتن این جمله از جای خود بلند شد و مقابل اشتنگل ایستاد و گفت:

« بس کنید آقای اشتنگل. درست رفتار کنید. آقای فوگل زانگ، شما هم همین طور. قلدغن می کنم که در این باره دیگر حرفی زده نشود.»

فوگل زانگ با لحنی عصبانی گفت:

« بسیار خوب. موضوع صحبت را به احترام میزبانمان عوض می کنیم، اما نه به دلیل واژه، «قدغن»؛ آقای برنر. اگر اشتباه نکنم شما دیگر در مقامی نیستید که چیزی را قدغن کنید یا اجازه انجام کاری زا بدهید.»

برنر پرسید:

« لطفاً بفرمایید منظورتان از این حرف چیست؟»

« آقای برنر، خودتان را به کوچه علی چپ نزدید، نمی خواهم موضوع را صاف و پوست کنله بگویم، اما شما هم به طور عینی با قضیه رو برو نشوید. چند نفر از ما برای مدتی بیشتر در مصر خواهند ماند؟ خروج کارشناسان آلمانی با آهنگی تند جلو میرود، نظرتان در این باره چیست؟»

هوفمن یکی دیگر از رؤسای بخش، خود را وارد موضوع صحبت کرد و گفت:

«متأسفانه درست است. در بخش زیر مسئولیت من نیز دو نفر مهندس و یک نفر تکنسین کار خود را رها کرده و رفته اند. سه نفر کارمند دیگر نیز امروز صبح به من گفتند که به احتمال زیاد در اوایل تابستان، کار خود را ترک خواهند گفت. حال اگر نیروی انسانی به من ندهند، باید کرکره ها را بکشم.»

هرتز یکی دیگر از میهمانان که قبلًا خلبان نیروی هوایی آلمان نازی بود و در حال حاضر در یکی از بخش های کارخانه هواپیماسازی کار می کرد گفت:

«بله. وضع در تابستان بدتر هم خواهد شد. می ترسم بسیاری از همکاران جوان ما پس از استفاده از مرخصی، دیگر به مصر باز نگردند»
برنر پرسید:

«برای چه؟ چرا مرا مقصرا می دانند؟ مگر کار در اینجا چه عیبی دارد؟ آیا همکاران جوان ما به اندازه کافی پول اندوخته اند که حالا می خواهند از اینجا بروند؟ در آمد ایشان سه برابر بیشتر از آلمان و شش برابر بیشتر از اتریش است. کارشان هم جالب است و خسته کننده هم که نیست. خانه بزرگ، خدمتکار و اتومبیل گران قیمت دارند، حقوق گمرکی که نمی پردازند و از نظر معاملات ارز هم که شرایط بسیار مناسب و راحتی دارند — واقعاً نمی فهم که این ها چه در سر دارند؟»

هرتز خنلید و گفت:

«برای مانند آدم های مسنی مانند ما در اینجا، دلایلی که بر شمردید واقعاً کافی است. اما تعدادی از جوانان ما دارای تصورات دیگری هستند. آنان اقئاع شده اند که آینده خوبی در اینجا نخواهند داشت و از وضع بلبشو و درهم و برهم مصر، فقدان تجهیزات و تأسیسات فتی، دروغ، دزدی و فساد و ارتشاء در این کشور به تنگ آمده اند. برخی از آن ها راوحشت هم فرا گرفته

است.»)

«وحشت از چه؟»

«از اینکه در آسمان هدف اسرائیلی‌ها قرار گیرند و از بین بروند.»
در کمال آرامش سیگاری آتش زدم، دودش را عمیقاً فرو دادم و چشمانم را
نیمه بستم.

برنر گفت:

«تصویر بسیار ابله‌ای است، چطور می‌توان چنین چیزی را پیش‌بینی
کرد و از آن ترسید.»

هوفمن گفت:

«بلی شما موضوع را اندکی عاطفی بررسی می‌کنید، ولی در عین حال
حق با شماست آقای فوگل زانگ. معهداً معتقدم تا آن جا که امکان دارد
موضوع خود را حفظ کنید!»

برنر اظهار داشت:

«کاملاً صحیح است. ما باید موضوع خود را به سود دوستان مصری‌مان
حفظ کنیم.»

برنر با گفتن این جمله، با تعجب به سایرین نگاه کرد و متوجه شد که
نزدیک است آن‌ها از حرف‌های او خنده‌شان بگیرد.
هوفمن پاسخ داد.

«مزخرف می‌گوئید. شما پی‌درپی دست به حماقت زده‌اید. ما
هیچگونه بدھی به شما نداریم. آن چه که در آینده پیش خواهد آمد، اینست
که به اندازه کافی کشورهایی هستند که دنبال متخصص هواپیما
می‌گردند.»

هرتز با مسخرگی گفت:

«شاید در اسرائیل شغلی پیدا کنید.»

هوفمن پاسخ داد:

«چرا که نه؟ فکر می‌کنید اگر پول خوبی به من بدهند، در آنجا مشغول

کار نخواهم شد؟ من مهندس هستم نه سیاستمدار، بنابر این اگر یک قرارداد آب و نان دار با من بسته شود، هر جا که باشد کار می‌کنم.»
برنر گیلاس خالی مشرو بش را از برابر خود دور کرد و از جای بلند شد و گفت:

«من که از همه چیز سیر شده‌ام. خسته هستم و می‌روم به منزل.»
فوگل زانگ با خنده گفت:

«فکر می‌کنم شما با نظرات آقای هوفمن موافق نباشید؟»
«به اعتقاد من، نظریه آخرین ایشان فوق العاده لوس بود... آقای هوفمن به این اندرز سودمند توجه کنید: چنین حرف‌هایی می‌تواند برای شما دردرس درست کند. از من بشنوید و من بعد زبان‌تان را نگاه دارید، حال چه مست باشید و چه هشیار.»

سپس به سوی من برگشت و گفت:

«شب به خیر، شیفته و دوستدار اسب، میهمانی گرم و گیرایی بود. خواهش می‌کنم رفتار ناهنجار همکاران مراببخشید نظر سویی نداشتند. همه ما در این روزها از شدت کار اعصابمان خراب شده است، خانمستان کجا هستند؟»

ساعتی بعد آخرین میهمان نیز خانه ما را ترک کرد. والترواد که بسیار خسته و کوفته شده بود گفت:

«امروز هم روز سخت و دشواری بود. می‌ترسیم که برای خوردن صبحانه نیز در اینجا بمانند.»

«واقعاً شب سخت و پر ماجرا بود را پشت سر گذاشتیم – ولی یک موضوع برایمان کاملاً روشن شد و آن اینکه کارخانه هواپیماسازی معروف و جنجال برانگیز، دیگر نمی‌تواند وحشتی در دل‌ها ایجاد کند و فکر می‌کنم در مورد تأسیسات موشکی نیز وضع به همین منوال باشد. بایستی با کنیفر و شوام در این باره گفتگو کنم. اگر ماه دیگر رهبر عملیات را بینم، گفتنی‌های زیادی برایش دارم.»

به رختخواب رفتم و بزودی خوابم در ربود — و در آن حال خواب دیدم
که جانوری کوچک در دام افتاده و بند به پایش است.

چند روز بعد، به اتفاق والدین والتراود وزوج کنوپفر مسافت کوتاهی
به «مرزامطروح» کردیم. یوسف غراب از ما خواسته بود که حتماً نزدش
برویم و این فرصت خوبی بود تا روابطمان را با کنوپفر استوارتر کنیم و
غیر از این در نظر داشتیم از قاهره بیرون رویم و نقاط دیگری را به
میهمانان خود نشان دهیم. از جاده دلتای نیل — اسکندریه حرکت کردیم.
پدر و مادر والتراود در اتومبیل ما بودند و کنوپفرها با اتومبیل خود از پشت
سر ما می‌آمدند. این دو، تا به آن روز، بخش بسیار کوچکی از کشور مصر
را دیله بودند و در آن لحظه، من نقش راهنمای مسافران را برای آنها بازی
می‌کرم و سبب خوشحالیشان شده بودم. بعد از ظهر را به بازدید از مناظر و
نقاط مختلف گذراندیم و هر جا که موقعیت مناسبی می‌یافتیم، از یکدیگر
عکس می‌گرفتیم. شب همان روز، آنان را به بار «سانتا - لوسیا»^{۲۱} بردم و
توانستم یک نصفه بطری ویسکی در حلق کنوپفر خالی کنم، اما متأسفانه
این مقدار برای او زیاد بود و عوض آنکه نطقش را باز کند، رنگ از
چهره اش پرید و حالت به هم خورد و نقشه ام نقش برآب شد.

به والتراود گفتمن:

«دفعه دیگر موفق خواهم شد، چون مقدار مشروب را کم تر خواهم
کرد.»

پس از ساعتها اتومبیل راندن در صحراء، آخرالامر، به «مرزامطروح»
رسیلیم و برابر کاخ فرمانداری توقف کردیم. نفرات مسلح پلیس، به
استعداد یک دسته، نزدیک در ورودی ساختمان قدم می‌زدند و به محض
ورود ما، علامت آماده باش با شبپور نواخته شد. نفرات یگان مزبور به
نشانه احترام پیش فنگ کردند و ژنرال غراب از پله‌ها پائین آمد تا به
میهمانان خویش خوش آمد گوید. پس از آنکه برابر رسم مصریان یکدیگر

را در آگوش گرفتیم و بوسیدیم والدین والترواد و آقا و خانم کنویفر را که فوق العاده تحت تأثیر این صحنه قرار گرفته بودند به ژنرال غراب معرقی کردم. به هنگام ناهار خوردن، میزبان از اینکه برای مدت کوتاهی نزدش خواهیم بود، اظهار تأسف کرد و پرسید:

«چی؟ فقط یک روز؟ روستی برای تو خیلی تهیه دیله ام. پارتی شام، ماهیگیری، دیداری از اعراب بدوى، مراسم اسب و شترسواری و بسیاری چیزهای دیگر. در یک روز نمی‌توان در تمام این برنامه‌ها شرکت کرد، دست کم یک یا دو هفته وقت لازم است. غیر از این «هاناه»^{۲۲} نیز می‌خواهد وقت کافی برای ابراز تشکر از تو را داشته باشد.»

غраб وقتی متوجه نگاه متعجب و استفهام آمیز خانم کنویفر شد، با عجله توضیح داد:

«بیینید خانم. من سه دختر به نام‌های «انیس»^{۲۳}، «نجوا»^{۲۴} و هاناه دارم. خواست خدا بود که من فقط دختر داشته باشم، اما در عوض، این سه بهترین دخترانی هستند که هر مرد آرزوی زندگی با آن‌ها را دارد؛ با هوش، تندرست و زیبا. از بد روزگار، هاناه جوان‌ترین دخترم که حالا نوزده سال تمام دارد، بینی را از پدرش به ارث برده است؛ بزرگ و برآمده مانند نوک عقاب. برای یک مرد داشتن این چنین بینی عیب نیست بر عکس می‌گویند این خود نشانی از شخصیت است! اما برای یک دختر جوان، می‌تواند اندوه بزرگی باشد. ولی دخترم اقبال خوشی داشت، چون پدرش دوست و رفیقی صمیمی و بزرگوار مانند آقای لوتز دارد. او نمی‌توانست دختر مرا چنین غم زده و افسرده بیند، پس چه کار کرد؟ زمین و آسمان را به هم ریخت، تا موقق شد یک نفر جراح متخصص زیبایی بیابد و او که یک پروفسور آلمانی بود، بینی هاناه را عمل کرد. هدیه روز تولد دختر من از سوی آقای لوتز، چیزی بود که همیشه آرزویش را داشت؛ یک عدد بینی با

زیبایی فوق العاده. فردا همان را خواهید دید. روستی بار دیگر از تو تشکر می‌کنم. باز هم تأمل کن، با این وصف بازهم می‌خواهی فردا ما را ترک کنی؟»

برایش شرح دادم که پدر زنم هرچه زودتر بایستی در آلمان باشد و چند مورد مربوط به کارش را رسیدگی کند، اما در نهایت تصمیم گرفته شد که یک روز بیشتر نزد یوسف بمانیم.

در این دو روز به گردش در حومه شهر پرداختیم، تأسیسات کشاورزی مدرن را بازدید کردیم و همه جا مورد استقبال و پذیرایی سرشناسان و متنفذین محلی قرار گرفتیم. والدین همسرم بیش از هر چیز، از آن چه که والترواد آن را «موزه لوتز» نام نهاده بود لذت بردنده. این موزه عبارت بود از یک ویترین شیشه‌ای که غراب آن را دلالان ورودی کاخ فرمانداری قرار داده بود. در این ویترین تمام هدایایی که من ظرف سال‌های گذشته به وی داده بودم به چشم می‌خوردند: دستگاه‌های پخش و ضبط صوت در اندازه‌های گوناگون، دوربین عکاسی، مخلوط کن برقی، مسوак برقی، ریش‌تراش برقی، قطب‌نما، چند دستگاه رادیو و بسیاری چیزهای دیگر. کوتاه سخن؛ وسایلی که در مصر کمیاب و یا به طور کلی نایاب بود. وسایل مزبور به قدری گران بود که یوسف حتی فکر استفاده از آن‌ها را نیز به سرش راه نداده بود و در عوض اشیاء نامبرده را به میهمانان مصری خود چنان نشان می‌داد، که آن‌ها تابلوهای نقاشی گران‌بهای خود را به دیگران.

در ساعات نخستین بعد از ظهر روز بیست و دوم فوریه، بارضایت و خشنودی زیاد که از رهگذر این مسافرت یافته بودیم، راهی قاهره شدیم. مسافرت ما در بازگشت بسیار خسته کننده و ملال آور بود و وقتی که به پایتخت رسیدیم، اتومبیل‌ها را کنار جاده اهرام نگاه داشتیم تا با زوج کنیفر خداحافظی کنیم. آنان اظهار امتنان بسیار کردند و گفتند امیدوارند در آینده یکدیگر را بیشتر بیینیم، با خوشحالی و رضایت فراوان، دو باره سوار اتومبیل شدیم، با تکان دادن دست بار دیگر خداحافظی کردیم و به

جاده منتهی به خانه‌مان پیچیدیم.

«بسیار خوب؛ این هم آخرین پرده نمایش.»

این را گفتم و خود روابه آهستگی به طرف در باغ راندم و به والترواد و والدینش اظهار داشتم:

«فکر می‌کنم بایستی امشب زودتر به رختخواب رفت. ده ساعت خواب، بهترین راه رفع خستگی است.»

ناگهان چشمم به چهار اتومبیل، در آن طرف خیابان افتاد. سرنشینان این خودروها به سرعت پائین پریزند و وقتی که از اتومبیل پیاده می‌شدیم، با خنده پرسیدم:

«اینجا چه خبر است؟ حتماً یکی از همسایگان جشن گرفته است.»

به محض اینکه جمله را به پایان بردم، ضربه محکمی به سرم خورد، به طوری که سکندری رفتم و نزدیک بود به زمین بیفتم. فریاد والترواد را می‌شنیدم. شش نفر مرا محاصر کردند و به شدت کتکم زدند تا اینکه بر زمین افتادم. همه چیز جلوی چشم چرخ می‌خورد پیش از آنکه بفهم چه اتفاقی افتاده است، دستبند به دستم خورد و مرا به زور به سوی خودروشان کشیلند.

۹

آفای لوتز؛ حقیقت.

«بیاوریدشان داخل، زود باشد، نگذارید کسی متوجه شود، از یکدیگر دور نگهداشتن»

مردی کوچک اندام و چاق این دستور را صادر کرد. در باغ باز شد، به درون هولم دادند و به خانه ام برندند. در اتاق نشیمن مرا روی صندلی نشاندند و دو نفر مأمور قوی هیکل، یکی دست راست و دیگری دست چشم را محکم نگه داشتند. اندک اندک به خود آمدم، به اطراف نظر انداختم تا بلکه والترود و پدر و مادرش را ببینم و چون آنها را ندیدم پرسیلم:

«همسرم کجاست؟»

محوطه منزل از اشخاص غریبه پر شده بود و من نمی‌توانستم گمشدگان خود را میان آنها پیدا کنم. مرد لاغراندامی که عینک آفتابی به چشم داشت — گرچه مدت زمانی از تاریکی هوای می‌گذشت — به من خیوه شده بود. با لحنی خشن و خصمانه گفت:

«او اینجا نیست. برای مدت زمانی طولانی نخواهیدش دید، شاید هم هرگز. بهتر است همه چیز را بگوئید. می‌دانیم که جاسوس هستید، سایر اعضا شبكه شما کجا نیستند؟ اسمی همدستان خود را بگوئید!»

بر سر او داد کشیدم و گفتم:

«همسر و اقوام من کجا هستند؟ این دیگر چه بازی است که در

آورده‌اید؟ به چه جرأت در خانه شخصی خودم، با من چنین رفتاری می‌کنید؟»

با پشت دستش دوباره به صورتم سیلی زد.

«این چه جور حرف زدن با من است؟ دقیقاً می‌دانیم چرا به اینجا آمده‌ایم.»

مرد فربه و چاقی به درون آمد و دیگران را به کنار زد و گفت:

«حسن بیک. فعلًا بگذار من کار خود را انجام دهم، بعداً در اختیار تو خواهد بود.»

سپس رو به من کرد و به زبان انگلیسی گفت:

«من سمیر ناجی^۱ دادستان کل سازمان امنیت^۲ هستم. شما بازداشت هستید.»

«بازداشت؟ به چه دلیل؟»

«آقای لوتر. نمی‌دانید به چه دلیل؟ فکر می‌کنم، خیلی هم خوب می‌دانید که چرا شما را بازداشت کرده‌ایم.»

«خودتان را مسخره نکنید. پناه بر خد! برای چه می‌خواهند مرا بازداشت کنند. اجازه بدھید تلفن بزنم تا سوءتفاهم رفع شود.»

«آیا واقعاً بی گناهی خود را باور دارید؟ به چه کسی می‌خواهید تلفن بزنید آقای لوتر؟»

«نخست می‌خواهم با سفیر آلمان غربی تماس بگیرم و شکایت کنم که چرا اتباع آلمانی توسط چamacداران شما مضروب می‌شوند.»

«آقای لوتر. به شما نصیحت می‌کنم که هنگام انتخاب القاب و اصطلاحات خیلی محتاط‌تر باشید و گرنه باعث پشیمانی شما خواهد شد.»

1- Samir Nagi

۲ - در برخی از کشورها، سازمان امنیت، خود دارای شعبه حقوقی مستقل است و ادعای نامه علیه متهم سیاسی را تنظیم می‌کند و معمولاً در اختیار دادسرای نظامی که مرجع ذیصلاح است می‌گذارد. دلیل، رعایت بیشتر حفاظت است. م

«بزودی خواهیم دید که چه کسی پشیمان خواهد شد. آقای ناجی خواهش می‌کنم تلفن را به من بدهید.»

«به کجا می‌خواهید تلفن کنید؟ به دوستانتان؟»

«بلی. به دوستان بسیار خوبی که دارم؛ یکی از آن‌ها فرماندار منطقه غرب مصر است، او برای رهایی من اقدام خواهد کرد.»
«ژنرال غراب درحال حاضر راهی قاهره است. متأسفانه در وضعی قرار ندارد که بتواند به کسی کمک کند.»
«منظورتان چیست؟»

«او به اتهام همکاری با شما دستگیر شده است. بزودی خواهیم دانست که چه رابطه‌ای با شما داشته است. آیا برای شما کار می‌کرده است؟»

«برای پاسخ دادن، هیچ کلمه‌ای به ذهنم خطور نمی‌کند! به مطلبی اشاره می‌کنید که مرا متهم به جاسوسی می‌کند. شما باعث وحشت من و همسر واقوام شده‌اید، شما به دوستان من تهمت می‌زنید — برچه اساسی این کار را می‌کنید؟ چه دلیلی برای این اتهامات بسی اساس دارید؟ به ژنرال فؤاد عثمان تلفن کنید، به ژنرال عبدالسلام سلیمان تلفن کنید، به سرهنگ محسن صبری تلفن کنید به...»

حرف مرا با خنده‌ای قطع کرد و سرش را تکان داد و گفت:

«آقای لوتز. دیگر فایده‌ای ندارد، بلوف شما این بار کاری نیست. در باره افرادی که نام برداشت و حتی سایر دوستانتان، همه چیز را می‌دانیم. بازجویی از شما نشان خواهد داد، آیا این افراد از همکاران فعال شما بوده‌اند و یا فقط قربانیان ساده مقاصد و اعمال شما. آقای لوتز، شما بسیار با هوش هستید؛ به این امر واقعاً اعتراف می‌کنم، اما فراموش نکنید که سازمان ضدجاسوسی ما نیز به یکی از بهترین‌های خود تعلق دارد. فکر می‌کردید چه مدتی می‌توانستید به فعالیت‌های جاسوسی خود ادامه دهید؟»
«گوش کنید...»

دستش را بلند کرد و گفت:

«بدينوسيله سوگند می خورم که به تمام حرف‌های شما، در روزها و شب‌های آينده گوش فرا دهم: چه موافق باشد و چه مخالف، اما عجالتاً کار مهم‌تری داریم.»

سپس رو به دیگران کرد و گفت:

«همه جا را بگردید»

دست کم ده نفر در طبقه هم کف خانه پراکنده و مشغول جستجو شدند. تا آن جا که شاهد بودم، کارت‌تجسس آنان اساسی و ماهرانه نبود، به همین لحاظ امید استوارتر شد، زیرا اگر دستگاه فرستنده رانعی یافتد، هیچ گونه دلیلی علیه من نمی‌توانستند داشته باشند؛ ولی از سوی دیگر می‌دیدم که نسبت به خود اطمینان و اعتماد زیاد دارند و به نظر می‌رسید که بایستی دلیل و مدرک مهمی در دست داشته باشند.

در زوایای مفز و ذهنم به کاوش پرداختم و مشغول بررسی شدم که کجا اشتباه کرده‌ام – آیا جایی وداده بودم، آیا بی احتیاطی از من سرزده است؟ چه چیز توانسته است سوء‌ظن آنها را جلب کند؟

در نهایت چیزی نیافتم که بتواند مرا قانع سازد، اشتباهی رخ داده و به این روزم گرفتار ساخته است. سازمان امنیت مصر هر قدر هم که نیرومند و مستبد بود، به زحمت می‌توانست تا این اندازه پیش رود که یک نفر تبعه بیگانه ثروتمند و مرفه‌الحال را کتک بزنند و او و خانواده‌اش را بازداشت کند؛ مگر اینکه دلیل و مدرک محکم و مستندی در دست داشته باشد، پس حتماً چنین دلیل و مدرکی وجود داشته بود، اما چه چیز؟ به خوبی می‌دیدم که کشوها را چگونه بازمی‌کنند، قفسه‌ها را می‌گردند، صندلی و میزها را بر می‌گردانند و قاب عکس‌ها را از دیوار جدا می‌کنند. تمام این جستجوها سطحی می‌نمود و پس از لحظاتی چند، یکی از مأموران اعلام کرد که چیز مشکوکی نیافته است. ناجی به گفته مأمور خود اعتنایی نکرد و پلکان را پیش گرفت و به طبقه بالا رفت و من نیز به همراه دو مأمور محافظ در پی او

روان شدم و دیگران هم پشت سر ما به راه افتادند. ناجی بر روی صندلی نشست و گفت:

«اتاق خواب زیبا و بزرگی است. در این قفسه‌ها چه دارید؟»
به چهار قفسه بزرگ چوبی که به هر کدام آن قفل اطمینان زده بودم اشاره کرد. در مصر رسم بود، اشیاء گران‌بها و پراهمیت را، در جای مطمئن‌تری نگهداری می‌کردند، چون همیشه به صداقت و پاکی خدمتکاران منزل اعتمادی نبود. بنابراین به او جواب دادم:

«در این قفسه‌ها لباس و وسایل منزل گذاشته شده است.»
در حالی که به قفسه دومی از سمت راست که در آن چند دستگاه برقی و ترازوی حتمام را پنهان کرده بودم اشاره می‌کرد، گفت:
«آها. کلید این قفسه را دارید؟»

«کلیدها در جیب من است. اگر دستبند را باز کنید، می‌توانم در اختیارتان بگذارم.»

«خیلی ممنون؛ ما شخصاً از خود پنیرایی می‌کنیم! محفوظ^۳ جیب‌هایش را بگرد و هر چه دارد بیرون ببریز.»
مأمور مزبور در جیب‌هایم به جستجو پرداخت و کیف بغلی، کلیدها، کاغذ و مدارک، جعبه سیگار، فندک و پول خرد‌هایم را در آوردم و همه را روی میز، مقابل ناجی که مراقب کار مأمورش بود گذاشت.

«آقای لوتز، چرا پول زیاد همراه خود دارید؟»
«این پول خود من است و از جایی ندزدیله‌ام.»

«از این حرف‌ها نترنید! جنتلمنی مانند شما، نیازی به دزدی ندارد.
سازمان جاسوسی اسرائیل پول هنگفت به شما می‌دهد.»

«فکر می‌کنم که حسابی گولتان زده‌اند!»
«شما این جور فکر می‌کنید؟ پس حالا که اینطور شد، در این قفسه‌ها را باز می‌کنیم، تا ببینیم درون آن‌ها چیست.»

کلید را به محفوظ داد، او نیز قفل‌ها را باز کرد و در قفسه را گشود.
ناجی نگاهی به درون قفسه انداخت و گفت:

«مجموعه جالبی از دستگاههای برقی دارید. خیلی به درد می‌خورد.
این دیگر چیست؟ یک ترازوی حتمام! آقای لوتز هر روز خود را وزن
می‌کنید؟»

«بله هر روز! آیا شما نیز مایلید خود را وزن کنید؟ خواهش می‌کنم
بفرمائید!»

«نه. متشکرم آقای لوتز. اگر خود را وزن کنم، با این جثه ضعیف و
کوچک، احساس حقارت خواهم کرد.»
سپس بالحنی مسخره‌آمیز و دوپهلو اضافه کرد:

«غیر از این مایل نیستم مکانیزم دقیق و ظریف این ترازو را خراب
کنم، چون کار با این دستگاه نیاز به رعایت احتیاط زیاد دارد که من آن
را در خود سراغ ندارم.»

«ترازو را باز کنید.»

ناجی دستور فوق را به محفوظ داد و او در همان لحظه زبانه را کشیده و
دستگاه کوچک فرستنده را از جاسازیش درآورده بود. اکنون همه چیز
برایم روشن شد. زبانه مزبور به طور معمول وسیله دوفن و اهرم محکم شده
بود و فقط توسط کلید مخصوصی باز می‌شد. بنابر این در غیاب من زبانه را
به زور کنار زده بودند و پس از بازدید دستگاه، دوباره آن را لق و شل به
جای اول خود باز گردانده بودند. سمیر ناجی لحظه‌ای چند به من خیره
شد. هر دو ساکت بودیم.

در آن لحظه اگر قرار بود با بلوغی مرا به حرف آورد، بدیهی است که
اتلاف وقت می‌کرد، چون همه چیز برایش روشن شده بود، اما من، بهتر بود
که از هم اکنون کمتر حرف بزنم و در عوض بیشتر بشنوم، تا بفهمم در باره
فعالیت‌هایم چه چیزهایی در چننته دارند و از این طریق بتوانم گفته‌های بعدی
خود را بیشتر کنترل کنم و به اطلاعاتشان چیزی نیفزایم. شاید اوضاع، آن

طور هم که من می‌پنداشتم خراب نبود و زمینه طوری مساعد می‌بود که می‌توانستم با گفتن مطالبی فربیشان دهم و از چگونگی فعالیت‌های جاسوسی خود آگاهشان نسازم، ولی به هر حال بایستی این کار را بعداً انجام می‌دادم و در آن لحظه فقط وقت خود را صرف تأمل و تفکر می‌کردم تا راه مناسبی برای فرار از این مخصوصه بیابم.

ناجی شانه‌هایش را به نشانه حیرت و تعجب از کل قضیه بالا انداخت و رویش را از من برگرداند و خطاب به مردی لاغر اندام که کنار در اتاق ایستاده بود و چیزهایی یادداشت می‌کرد، گفت:

«حمدی^۱، صورت جلسه را تنظیم کن.»

حمدی پشت میزی نشست و وقتی آماده نوشتن شد، ناجی شرح زیر را به او دیکته کرد:

«برابر اطلاعات واصله، من سمیر ناجی دادستان کل در امور امنیت دولتی، با همکاری «حسن عالش»^۵ و چند تن از مأمورین پلیس امنیتی، در تاریخ بیست و دوم فوریه سال ۱۹۶۵ ساعت $\frac{1}{2}$ ۲۰ خانه مسکونی یوهان ولفگانگ لوتز، تبعه آلمانی غربی رادرخیابان « محمود غالب»^۶، واقع در جیزه بازرسی کردم. در یک ترازوی حمام، یک دستگاه فرستنده جاسازی شده پیدا شد. اضافه بر آن، یک دفترچه رمز و طرح مخابره پیام که با ماشین تحریر نوشته شده بود نیز کشف شد. عکس دستگاه فرستنده و مدارک مکشوفه به پیوست صورت جلسه است. اتباع آلمانی مشروحه زیر در زمان و مکان یاد شده فوق بازداشت شدند:

یوهان ولفگانگ لوتز، والترواد کلارا مارتالوتز^۷، همسر نامبرده و والدین والترواد ولوتز به نامهای اوتونویمن^۸ و کلارا نویمن.

به هنگام دستگیری، ولفگانگ لوتز منکر فعالیت‌های جاسوسی خود شده است. با وجود مدارک مستند فوق، نامبرده حاضر به دادن توضیحات لازم

نشد.»

سمیر ناجی پس از اتمام صورت جلسه گفت:
 «حمدی. همین کافی است؛ صورت جلسه را بدله تا امضاء کنم و برو عکاس‌ها را خبر کن.»

وقتی که از اتاق، ازمن و از دستگاه فرستنده، از تمام زوایایی که ممکن بود عکسبرداری شد، مرا به اتومبیلی که بیرون از منزل در انتظار بود هدایت کردند و چشمانم را با دستمالی بستند. اتومبیل به حرکت در آمد، مدت نیم ساعت به سرعت راه پیمود. در این بین یک بار سعی کردم سرم را بلند کنم و از زیر چشم بند، اطرافم را ببینم، اما تنها چیزی که نصبیم شد، سیلی محکمی بود که به گوشم نواختند و دستور دادند آرام بنشینیم. آخرالامر خودرو ایستاد و صدای باز شدن دری بزرگ به گوشم رسید. چنلر دیگر اتومبیل به جلو رفت، سپس مرا از خودرو بیرون انداختند و از سه یا چهار پله به زحمت بالا رفتم. در اینجا صدای حسن‌عالش به گوشم خورد که می‌گفت:

«او را همینجا نگهداشید تا کارها راست و ریس شود، ضمناً کتکش هم نزدیک چون هنوز زود است.»

چیزی مانند کیسه به سرم کشیدند و بعد مدت یک ساعت تنها یم گذاشتند. صدای گام‌های کسی به گوش می‌رسید که ظاهرآ چکمه به پا داشت و با صدایی آهسته با شخص دیگری صحبت می‌کرد. آنگاه فریاد زنی که به عربی می‌گفت:

«والله^۹ هیچ چیز نمی‌دانم! هیچ. اصلاً هیچ. قسم می‌خورم، بس کنید. همه چیز را می‌گویم، ولی بس کنید!»

به گمانم این صدای «نادیا کیزوو» بود، ولی مطمئن نبودم. چند لحظه بعد، از مسافتی بسیار دورتر، صدای پدر زنم را شنیدم که چیزهایی به زبان آلمانی می‌گفت. آخرالامر مأموری آمد و دستبند از دستم باز کرد و آمرانه از

من خواست که همراهش بروم. از پله‌ای بالا رفتم و پس از طی دویا سه پیچ، از دری گذشتیم. به من دستور داده شد که بایستم، کیسه را از سر برداشتند و چشم‌بند را باز کردند. در یک محوطه لخت و کوچک، جلوی میز بزرگی ایستاده بودم، پشت این میز حسن عالش نشسته بود. محفوظ و مرد قوی هیکل دیگری با چشمانی ریز و نافذ، کنار حسن عالش ایستاده بودند و ظاهراً بایستی در کار بازجویی به وی کمک می‌کردند. آن مأمور قوی هیکل، وقتی که ما را با اتومبیل به اینجا می‌آوردند، همراه ما بود و دیگران وی را عبدالحکیم می‌نامیدند. جلوی میز چارپایه‌ای قرار داشت، که پایه آن را در زمین کار گذاشته و سیمان گرفته بودند. عالش از من خواست که بنشینم، چارپایه چندان راحت نبود، اما به هر حال از ایستادن بهتر بود. به تکمه‌ای فشار داد و دو عدد لامپ بزرگ روشن شد که چشم را زد و سوزشی احساس کردم. عالش گفت:

«آقای لوتز، نام من محمود است، البته این نام حقیقی من نیست، ولی برای این لحظه کفايت می‌کند و شما مرا با این نام می‌شناسید. در مورد شما وضع چگونه است؟ آیا لوتز نام حقیقی شماست؟»

«البته»

«آیا نام دیگری هم دارید؟»

«البته نه. چرا باید نام دیگری داشته باشم؟»

«حرفه و شغل شما چنین اقتضا می‌کند — باید بگوییم در حرفه و شغل ما. ملاحظه کنید آقای لوتز، ما مجبور هستیم اغلب اوقات یکدیگر را در روزهای آینده بینیم، پس دلیلی وجود ندارد که گفتگوهامان در محیطی دوستانه انجام نگیرد، چون به این ترتیب کار هر دوی ما آسان‌تر می‌شود. بنابر این شما را نصیحت می‌کنم که حسن نیت داشته باشید. شما بیش از این‌ها زیرک و عاقل هستید که این موضوع را درک نکنید. همان طور هم که قبلًا گفتم، شغل و حرفه هر دو ما یکسان است. از بخت بد شما گیر افتادید، اما دنیا که زیر و رونمی شود، مثل دو ورزشکار رقیب، دست

یکدیگر را می‌شاریم و شما از این رهگذر، زندگی تازه‌ای را آغاز می‌کنید. ما قادریم به شما کمک بسیار کیم، اما شما نیز بایستی متقابلاً ما را یاری دهید و مطمئنم که این کار را خواهید کرد و در عوض اینکه به دارآویخته شوید، مجازات خفیفی برایتان در نظر گرفته می‌شود؛ شاید دو یا سه سال زندان — به هر حال، همه چیز بستگی به تصمیم خودتان دارد. حالتان چطور است؟ قهوه میل دارید؟»

«بلی»

دستانش را به هم کوبید و به نگهبان دستور داد قهوه بیاورد، سپس پرسید:

«سیگار می‌کشید؟»

متعاقباً پاکت سیگار «بلمونت» خود را از جیب درآورد و تعارف کرد. سیگاری برداشت، آن را برایم روشن کرد. به او گفتمن:

«دلم می‌خواست سیگار مورد علاقه خود را می‌کشیم.»

«البته هر نوع سیگاری که مایل باشید در اختیارتان قرار خواهد گرفت، ولی اکنون آقای لوتز، پیش از آنکه وارد گفتگو شویم لازم است چیزهایی را به شما نشان دهم تا قانع شوید که هر گونه انکار و یا اظهارات کذب، اثربنده داشت، چون همه چیز را در باره شما می‌دانیم.»

از یکی از کشوهای میز، دو پرونده قطره درآورد و برابر من گذاشت و گفت:

«آیا این اوراق و مدارک رامی شناسید؟ آن‌ها را بخوانید، وقت زیاد است، شتاب نکنید.»

«لطف‌آمیمکن است این چراغ‌هارا خاموش کنید؟ اینطور درست‌نمی‌توانم بیشم.»

چراغ را خاموش کرد و من هم مشغول ورق زدن پرونده شدم. ناگهان برابر خود انبویی از پیام‌های تلگرافی رمز را که مرکز برایم فرماده بود دیدم. تا آن جا که بدون مراجعه به دفتر کشف توانستم بفهمم، تعدادی از این پیام‌ها متعلق

به چند سال پیش بود و ظاهراً چنین می‌نمود که به طور مستمر و پی‌گیر، کار مرا دنبال کرده و نهایتاً موفق به شناسایی محل استقرار فرستنده شده بودند. عالش گفت:

«آقای لوتنز، این اوراق، شما را به تأثیر و تعجب و امی دارد. این طور نیست؟ ما حدود سه سال است که پی به وجود فرستنده شما برده بودیم.^{۱۰}. این پرونده حاوی پیام‌هایی است که برای شما فرستاده شده و آن دیگر پیام‌هایی است که شما مخابره کرده‌اید. بدون شک پیام‌ها را به همین صورت که می‌بینید نیز می‌توانید بشناسید و اکنون که کتابچه رمز شما را به دست آورده‌ایم، مسلماً متخصصین ما با کوشش و صرف وقت همه تلگراف‌های رمز شده را کشف خواهند کرد و همان طور که می‌بینید، ما نیاز چندانی هم به یاری شما نداریم، چون محتوای پیام‌ها، نحوه فعالیت‌های شما را آشکار خواهد کرد.»

متأسفانه این ادعای درست بود، زیرا اگر موفق به کشف حتی چند فقره از این تلگراف‌های رمزی شدند — که با داشتن کلید کشف آن‌ها، کار بسیار آسانی بود — به اندازه کافی مدرک مستند علیه من به دست می‌آوردند و می‌توانستند سه بار محکوم به اعدام کنند. بنابراین با توسل به دروغ و یا انکار و سکوت به جایی نمی‌رسیدم و اگر شکنجه ام می‌کردند — که نزد آنان کاری مرسوم و معمول بود — بیشتر از آن‌چه که خود آماده گفتنش بودم، به چنگ می‌آوردن. ازسوی دیگر؛ با اعلام آمادگی جهت همکاری با آنها می‌توانستم پرده از مطالبی بردارم که خود از آنها آگاهی داشتند و یا خیلی آسان می‌توانستند صحّت و سقم آن را تعیین کنند و به این ترتیب امکان داشت گاهی اوقات از مسیر اصلی بازجویی و تحقیق منحرف‌شان سازم و چوب لای چرخشان بگذارم. من از وجود استعداد هنرپیشگی در

۱۰ — این ادعای درست نبود، به طوری که بعدها معلوم شد، عوامل اطلاعاتی یکی از ابرقدرت‌ها، موفق به ضبط پیام‌های تلگرافی شده و محل فرستنده را کشف کرده بود. نویسنده.

خود آگاه بودم — حال اگر می توانستم زنده بمانم، بایستی پرده هایی از داستان زندگی جاسوسی خود را به نمایش می کشیدم و این تنها بخت و اقبال محدودی بود که برای رهایی خود داشتم. عالش رشته افکارم را پاره کرد و پرسیدن:

«بسیار خوب حالا چه می گوئید. داوری شما در باره توانایی و شایستگی سازمان مخفی مصر چگونه است؟»
 «آقایانِ من، تبریک عرض می کنم. یک شاهکار، با آرزوی پیروزی های دیگر.»

به این ترتیب خود را تسلیم آنان کردم؛ باعلم به اینکه تنها راه پیش رویم همین بود.

هر سه نفر از تحسین و تملق من خشنود شدند. محفوظ گفت:
 «تحسین از سوی شما واقعاً تحسین است. من هم باید به شما تبریک بگویم، چون زیرک ترین و زرنگ ترین جاسوسی هستید که تا به حال در مصر فعالیت داشته است. پوشش شما پوششی کاملاً استادانه و کامل بود. اگر وجود فرستنده تان در میان نبود؛ که ما آن را نهایتاً کشف کردیم، می توانستید بیست سال دیگر هم به فعالیت خود ادامه دهید و هیچکس...»

عالش رشته سخن او را قطع کرد و گفت:
 «دیگر بس است. ما اینجا نیامده ایم که به یکدیگر تبریک بگوییم و در محیطی آرام و راحت بحث و گفتار کنیم. این یک جلسه بازجویی است.»

عبدالحکیم به زبان عربی گفت:
 «اینجا مانند مجلس مهمانی به نظر می رسد. من با این نرمش و مهر بانی مخالفم. دو ساعت را با این مرد ک تنها بگذارید، تا زیباترین داستان ها را برای ما تعریف کند.»

عالش جواب داد:
 «او در هر صورت قصه خود را تعریف خواهد کرد، اجازه دهید من با

روش خاص خود به حرفش بیاورم و شما عبدالحکیم، بعداً ممکن است موقعیتی به دست آورید و دق‌دلی هاتان را خالی کنید.»

سپس به زبان انگلیسی از من پرسید:

«آقای لوتز، در نهایت چه تصمیمی گرفتید؟ آیا با ما همکاری خواهید کرد؟»

شانه‌هایم را به نشانه‌بی اعتمایی بالا آنداختم و گفت:

«چاره دیگری ندارم، چون بازی به پایان رسیده است. بنابراین همه چیز را برایتان خواهم گفت.»

«این تصمیم نیز زیرکی شما را بار دیگر اثبات می‌کند. مسلماً از این عمل خود پشیمان نخواهید شد و در آخر کار، ما دوستان خوبی برای یکدیگر خواهیم بود — باز هم سیگار میل دارید؟»

وقتی سیگارم را روشن می‌کرد از فرصت استفاده کردم و پرسیدم:

«شما خود معتقدید که من پوششی کامل و مناسب داشته‌ام، پس چگونه موفق به یافتن رد پای من شدید؟»

عالش با صدای بلند خندهید و گفت:

«آیا احساس می‌کنید به شرف و آبروی حرفه‌ای تان لطمه خورده است؟ مجاز نیستم پرسش شما را پاسخ گویم و اگر ناراحت نمی‌شوید باید عرض کنم که در اینجا فقط من هستم که سوال طرح می‌کنم. راستی بگوئید چه وقت رمز خود را تغییر داده‌اید؟»

«تقریباً پنج ماه پیش.»

«آهان. و دفترچه رمز قدیمی چه شد؟ آیا هنوز آن را دارید؟»

«مسلماً خیر. نابودش کردم. شما فکر می‌کنید چنین چیزی را می‌توان به عنوان یادگار نگه داشت؟»

«نه. این طور فکر نمی‌کنم آیا محتوای پیام‌های تلگرافی قبل را به یاد دارید؟ منظورم آن زمانی است که هنوز رمز تغییر نکرده بود.»

«این موضوع مربوط به خیلی وقت پیش از این است و فقط می‌توانم

محتوای کلی آن‌ها را به یاد بیاورم و طبیعی است که کلمه به کلمه مضمون پیام‌ها به خاطرم نیست.»

«بسیار خوب در این باره صحبت خواهیم کرد. حال اندکی درباره خودتان بگوئید. کی و کجا متولد شده‌اید؟»

«در تاریخ ششم ژانویه سال ۱۹۲۱ درمانهایم آلمان غربی، ولی بزرگ شله برلین هستم.»

«برای ما شرح دهید، آیا تمام مدت در برلین بودید؟ از آن جا کجا رفتید و چه کردید؟»

پس از پیاسان دوره دیبرستان، جنگ آغاز شد و من به ارتش دفاعی کشور پیوستم. ابتد در آلمان بودم، سپس به افریقا اعزام شدم و در مصر به زندان افتادم.»

«به نظر می‌رسد که از پیش به زندان‌های مصر عادت داشته‌اید! در ارتش آلمان به کدام درجه نظامی دست یافتید؟»

«به درجه سروانی.»

«فقط سروانی! تصور می‌کنم نخستین دروغ شما همین باشد. آقای لوتز آیا می‌خواهید یک بار دیگر در مورد جواب به این سؤال، تأمل کنید. و حقیقت را بگوئید؟»

«برای چه بار دیگر تأمل کنم؟ مگر سروان و یامارشال بودن من، تأثیری در وضع و حال فعلیم دارد؟ مارشال رومل^{۱۱} فرمانده بودنه من.»

«تصور می‌کنم که شما هرگز با مارشال رومل خلعت نکرده باشید. آیا درست است که سرهنگِ اس-اس بوده‌اید؟»

مسلم بود که اینها هم داستان سرهنگ اس-اس بودن مرا شنیده بودند.

۱۱ - مارشال اروین رومل Erwin Rommel فرمانده سپاه موتوریزه و زرهی ارتش آلمان در شمال افریقا، به هنگام جنگ جهانی دوم این نظامی مشهور که به «رو باه صحراء» معروف است، ظاهراً در حادثه سوءقصد به هیتلر شرکت داشت و به همین دلیل اعدام شد. م

احتمالاً اعتراف به این موضوع می‌توانست برایم امتیازی در برداشته باشد، ولی هنوز زود بود که این شایعه را تأیید کنم. اگر زیرشکنجه این موضوع را اعتراف می‌کردم بهتر و قانع‌کننده‌تر بود و به هر حال پاسخ دادم: «فقط یک شایعه است. حقیقت این است که من سروان رسته پیاده بودم، بنابر این دلیلی ندارد که دروغ بگویم.»

«بسیار خوب، عجالتاً از این مقوله بگذریم. پس از پایان جنگ چه می‌کردید؟»

«به استرالیا مهاجرت کردم. ابتدا به عنوان راننده کامیون کارمی کردم و سپس مرتبی اسب شدم.»
«ومیلیونر؟!»

«این موضوع حیله‌ای بود که با سر زبان انداختن آن خواستم زمینه‌ای منطقی و مناسب برای ولخرجی و ریخت و پاش داشته باشم، تا از رهگذر ارتباط با افراد بیشتر، اطلاعات بیشتری کسب کنم. در آن زمان فقط توانسته بودم مبلغ اندکی پس انداز کنم، تازه در سال ۱۹۶۸ که به آلمان بازگشتم، بخش بزرگی از این پول را خرج کردم.»

«چطور شد به سرتان زد که برای اسرائیل کار کنید؟»

«از کجا این قدر مطمئن هستید که برای اسرائیل کارمی کردم؟»

«بس کنید آقای لوتز، سعی نکنید سرما را شیره بمالیم. بُرُد مسافت فرستنده و جهت آتن آن، ثابت می‌کند که پیام‌هاتان را به اسرائیل مخابره می‌کردید. بهمچه دلیل برای اسرائیل جاسوسی می‌کردید؟ آیا یهودی هستید؟»

«مسلمان خیر. فقط کافیست از نزدیک مشاهده کنید که ختنه نشده‌ام.»

«نگران نباشید. این کار را خواهیم کرد!! اتا در این لحظه فقط جواب این سؤال را بدهید، که یک سرهنگ سابق اس-اس، بر اساس کدام انگیزه می‌تواند برای اسرائیل جاسوسی کند؟ پول؟ تهدید؟ فشار؟»

«از روند زندگیم بسیار ناراضی بودم، چون آدمی هستم که دوست دارم خوب زندگی کنم، اما از نظر مادی قادر به انجام این کار نبودم. در آمدم به

عنوان معلم سوارکاری بسیار اندک بود، تا اینکه به یک نفر اسرائیلی برخوردم او به من پیشنهاد کرد که در قاهره محلی برای نگهداری و تربیت اسب بخرم و اطلاعاتی را که او می خواهد، و خلاصه آنچه که می بینم و می شنوم در اختیارش بگذارم و در عوض مبلغی هنگفتی در ماه عایدی داشته باشم. همه چیز به نظرم ساده و قابل اجراء آمد و راضی شدم با آنها همکاری کنم. آنان به من یاد دادند که چگونه از دستگاه فرستنده و گیرنده استفاده کنم. جزئیات نیازمندی‌های اطلاعاتی خود را برایم شرح دادند و به این ترتیب اینجا آمدم و مشغول شدم».

«یکی دیگر از همکارانم از شما بازجویی خواهد کرد و جزئیات و نکات دقیق مأموریت شما را جویا خواهد شد، مثلاً اینکه چگونه نشان و استخدام شدید، آموزش‌های ویژه‌شما کدام است، چه مأموریت‌هایی را انجام داده‌اید، رابطین شما چه کسانی بوده‌اند و غیره. اما من فقط می خواهم کلیاتی از فعالیت‌های شما را بدانم و ببینم تاچه اندازه آمادگی همکاری با ما را دارید.»

در این هنگام انگشت به در خورد و یکی از نگهبانان وارد اتاق شد. سر باز مزبور به سوی عالش رفت و چیزی در گوشش گفت، عالش از جای برخاست و گفت:

«میروم بالا. محفوظ شما هم باید با من بیاید. عبدالحکیم، شما بازجویی از لوتر را ادامه دهید و دقیقاً می دانید که بایستی در چه مواردی از وی پرس و جو کنید؛ بعداً کشیک را با شما عوض خواهم کرد.» عالش به همراه محفوظ اتاق راترک کرد و رفت.

وقتی با عبدالحکیم تنها ماندم، به صندلیش تکیه داد و با لبخندی تمسخرآمیز، همراه با تنفر به من خیره شد و پس از لحظه‌ای گفت:

«آقای لوتر، اکنون حسابی با یکدیگر کار می کنیم.»

همزمان با گفتن این جمله، کلید را زد و هر دو لامپ قوی سابق الذکر را روشن کرد.

پرسیلم:

«آیا حتماً باید این لامپ‌ها روشن شود؟»
باتمسخر و تنفر گفت:

«البته این طور بهتر می‌بینم. نور ناراحتان می‌کند، یا اینکه چشمانتان را به درد می‌آورد؟ متأسفم آقای لوتز. اینجا اتاق بازجویی است نه ویلای یک میلیونر. اگر قرار باشد با انصاف داوری کرد، رفتار ما با شما بسیار عالی است، در حالی که می‌توانیم جور دیگری با شما معامله کنیم. باور کنید واقعیت همین است. آقای لوتز مواطن و محظوظ باشید، اگر داوطلبانه همکاری نکنید، از روش‌های دیگر خود استفاده خواهیم کرد و فکر می‌کنم باید این هشدار به شما داده شود. آقای لوتز آماده هستید بازجویی را ادامه دهیم؟»

«می‌خواهید چه چیز را بدانید؟»

«از همسرتان تعریف کنید. نقش او در شبکه جاسوسی شما چه بود؟»

«شبکه جاسوسی وجود ندارد. من کاملاً تنها کار می‌کردم و همسرم اصلاً چیزی در این باره نمی‌داند.»

«واقعاً انتظار دارید که ادعای شما را باور کنم؟ من که آدم احمقی نیستم، آیا می‌خواهید مرا قانع کنید که همسرتان از فعالیت‌های غیرقانونی شما آگاه نبوده است؟ هنگام مخابره پیام با او چه می‌کردید؟ آیا در اتاقی دیگر زندانیش می‌کردید؟»

«او فقط می‌دانست که من با برخی مسایل سیاسی سروکار دارم، بیش از این چیزی نمی‌دانست، ضمناً به او گفته بودم که نباید کنجکاو باشد و پرسشی در این زمینه مطرح سازد.»

«و او کوچکترین سهمی در فعالیت‌های شما نداشت؟ واقعاً عجب داستان قابل باوری است!»

«مجبر بودم او را از این گونه ماجراهای دور نگهداشتم، زیرا مسلماً از انجام این کارها متغیر بود و ترس و وحشت زیادی داشت.»

«حقیقتاً شما چقدر حساس و دل رحیم هستید. چند سال است که ازدواج کرده‌اید؟»

«چهار سال»

«آقای لوتز. همسرتان را دوست دارید؟»

«بله. خیلی زیاد.»

«می‌دانم. نخستین سخن راستی که تا این لحظه گفته‌اید، همین است. نظرتان در مورد اینکه کاری کنم تا واقعیات و حقایق را از دهان همسرتان بشنوم چیست؟ مثلاً کونه پایش را بشکافم، یا اینکه فرض کنید در آب بخ، برای مدت ۴ ساعت بنشانیم؟ یا چند شوک کوچک الکتریکی... بسیار خوب دو باره از اول شروع کنیم. اولین بار همسرتان را در کجا دیدید؟»

«در قطار پاریس – مونیخ با او آشنا شدم. در آن زمان در آمریکا کار می‌کرد و برای گذراندن دوران مرخصی و دیدن والدین خود به اروپا آمده بود.»

«چه وقت ازدواج کردید؟»

«چند هفته پس از دیدار یاد شده.»

«نه خیر. حالا باید دیگر وضع عوض شود، از مردی با زیرکی و زرنگی شما، توضیحات قانع کننده‌تری توقع دارم. آیا همسرتان مأمور آموزش دیده سازمان جاسوسی اسرائیل نیست که برای همکاری با شما مجبورتان کرده باشند با او ازدواج کنید و به مصر بیایند؟ آیا این طور نیست؟ آیا او در تمام فعالیت‌های جاسوسی شما شرکت نداشته است؟»

«نه. او به هیچ وجه با این مسائلی که اظهار می‌دارید سروکار نداشته است، اصولاً این توهنتات چگونه برای شما پیش آمده است؟ انکار نمی‌کنم که همسرم در بسیاری از موارد و فعالیت‌های من غیر مستقیم اثرات مثبت داشته است و مهم‌تر از همه اینکه پوشش مرا استوارتر می‌کرده است، اما ازدواج ما فاقد آن سابقه و انگیزه‌ای است که شما فکر می‌کنید و واقعاً یک

رویداد معمولی بوده است. به اذعان بسیاری از دوستانم، همسر من یک میزبان بسیار مهربان و خوب بود، رفتارش کاملاً طبیعی بود، چرا که چیزی برای پنهان کردن نداشت؛ اینکه می‌فرمایید مرا مجبور به ازدواج باوی کرده‌اند، کاملاً بی‌اساس است. حقیقت این است که مایکدیگر را دیدیم و تحت شرایط غیرمعمول و مرسوم ازدواج کردیم و اتفاقاً همین موضوع ثابت می‌کند که من به شما دروغ نمی‌گویم. آن‌چه را که می‌گوییم دقیقاً بررسی کنید؛ خودتان گفتید که بایستی داستان منطقی و قانع کننده‌ای برای خود ساخته باشم. مسلماً می‌توانستم این کار را بکنم سازمان جاسوسی اسرائیل نیز می‌توانست این کار را بکند؛ حال اگر اسرائیلی‌ها به سبب مقتضیات خدمتی، همسر فعلی مرا که به گفته شما دوره دیده است، وادر به ازدواج با من کرده باشند، بدیهی است که او باید داستان پوششی منطقی و قانع کننده و نیز مدارکی که ثابت کند، مدت ده یا دوازده سال است ازدواج کرده‌ایم داشته باشد. آیا این طور منطقی و درست نیست؟»

«شاید او را بدون آگاهی قبلی شما بزر سر راهتان قرار داده باشند»

«هرگز چنین احتمالی نمی‌رود، حتی غیرممکن است. اگر چنین بود بایستی به عنوان شوهر او از خیلی وقت پیش پسی به این موضوع می‌بردم، همان‌طور که پیش از این گفتم، همسرم از آن جا که زنی ساده است، نمی‌توانست برای مدتی طولانی مرا فریب دهد و نگذارد به ماهیت اصلیش پی ببرم.»

«احتمال دارد. اما ظرف این مدت می‌توانست با آگاهی و موافقت شما کار کند. نمی‌توانم داستان مضحك آشنایی شما دونفررا در قطار و ازدواجتان را پس از گذشت مدت کوتاهی از این برخورد باور کنم.»

«ولی حقیقت همین است که گفتم و بیش از این چیزی برای تعریف کردن ندارم.»

«بسیار خوب. باز از ابتدا شروع می‌کنیم. پیش از این به اصطلاح آشنایی با همسرتان، در پاریس چه می‌کردید؟»

مجبور شدم تمام جزئیات مربوط به برخورد و آشنایی با والترواد را برایش شرح دهم. او چه پرسید، من چه جواب دادم...، چرا قطار مورد بحث را برای مسافرت انتخاب کرده بودم، والترواد در امریکا چه می‌کرد، آیا از دوستان او کسی را می‌شناسم، واللین او چرا به مصر آمده‌اند و غیره. ساعت‌ها از بحث و گفتگوی ماگذشته بود که آخرالامر در باز شد، محفوظ به همراه نگهبان وارد شد و به عبدالحکیم گفت:

«بازجویی را من ادامه می‌دهم. شما بروید اندکی استراحت کنید.»
چراغ را خاموش کرد و بشقاب کوچکی که چند لقمه نان و مقداری کره در آن بود، همراه با لیوان چای روی میز، مقابل من گذاشت و گفت:

«و این هم صبحانه شما آقای لوتز. چند نخ سیگارهم برایتان آورده‌ام.»

«صبحانه؟ مگر ساعت چند است؟»

«کمی از نه گذشته.»

پس به این ترتیب، حدود نه ساعت از دستگیری و بازجویی من گذشته بود و تعجبی نداشت که خود را خسته و رنجور احساس می‌کردم و سرم سنگین شده بود. گفتم:

«تنها سیگار و چای کافی بود، چون به قدری خسته هستم که نمی‌توانم چیزی بخورم.»

«نه. نه. شما باید حتماً چیزی میل کنید، تا نیرو داشته باشید و سرحال باقی بمانید. آیا می‌خواهید سرو صورتتان را بشویید و ترو تازه شوید؟»
«بلی»

به دنبال علامتی که محفوظ داد، نگهبانی کیسه را به سرم کشید و از اتاق بیرونم برد. پس از اینکه زیر شیر آب سرو صورتم را آب زدم و به توالت رفتم، نگهبان دوباره کیسه را بر سرم انداخت و به اتاق بازجویی بازم گرداند. محفوظ پشت میز تحریر نشسته بود و وقتی که مشغول نوشیدن چای و کشیدن سیگار بودم، مرا متفکرانه نگاه می‌کرد، تا اینکه پرسیده

«آقای لوتنز، آماده هستید که به کارمان ادامه دهیم؟»

«آیا ممکن است اندکی استراحت کنیم؟»

«متأسفم. باید کار را ادامه دهیم، بعداً می‌توانید به طور کامل استراحت کنید.»

دوباره چراغ را روشن کرد. گفت:

«حداقل بگذارید چراغ خاموش باشد.»

«متأسفانه امکان ندارد. دستوراست اتفاقاً به شما کمک می‌کند تا تمرکز حواس پیدا کنید.»

«ولی فکر نمی‌کنم چنین باشد.»

«یواش یواش عادت خواهید کرد، برویم بر سر مطلب. برای عبدالحکیم داستان‌هایی تعریف کرده‌اید که نمی‌توان باورش کرد»
«آن چه که برای او تعریف کرده‌ام عین حقیقت است. احتمال دارد که گاهی حقیقت ناب، از دروغ ازپیش آماده شده، باور نکردنی تر باشد.»

«آری، گاهی اوقات این گفته شما درست به نظر می‌آید. آقای لوتنز، امیدوارم که حقیقت را گفته باشید، چون به سود خودتان است. باید بدانید که ما راه‌ها و وسائلی داریم که قادریم صحت و سقم هر گونه گفته‌ای را معلوم کنیم.»

«هر چه را که می‌خواهید امتحان، و صحت و سقمش را معلوم کنید. قبلًا گفتم واقعاً می‌خواهم با شما همکاری کنم، اما ظاهراً کار را بر من دشوار می‌کنید.»

«این طور نیست. اشکال کار فقط در اینجاست که نمی‌توانیم کلمه به کلمه اظهارات شما را بپنیریم و درستیش را تأیید کنیم. بنابر این صداقت و حسن نیت خود را به ما ثابت کنید و رابطین خویش را در قاهره نام ببرید.»

«منظورتان از رابط چیست؟»

«همستانان، اعضاي شبکه تان. ما آگاه هستيم که غير از خودتان افراد ديگري نيز هستند که با شما همکاري دارند.»

«به اين سادگي نمي توانيد آگاهي داشته باشيد. چون اصلاً هيج کس با من همکاري ندارد. شما يك افسر اطلاعاتي هستيد، آنوقت به روش هاي مدرن جاسوسى آشنايى نداريد؟ سистем استفاده از شبکه، يك روش غيرعملي است، زيرا فاقد حفاظت کافى است. هر كتاب و نوشته اطلاعاتي و جاسوسى مى تواند آگاهي هايي بسنه اي را در اين زمينه در اختيار تان بگذارد.»

«آيا «كيزو و» و همسرش برای شما کار نمى کردند؟ شما اغلب اوقات با يكديگر بوديد.»

«اين دليل به تنهائي کافي است و نشان مى دهد که ما با هم کار نمى کرديم. فكر مى کنيد من آنقدر احمق باشم و با کسی که به اصطلاح همکار من است، هر روز ملاقات کنم و اوقاتم را با او بگذرانم؟»
«آنها خود چنین اعتراف کرده اند.»

«مسلمان چنین موضوعی را اعتراف نکرده اند. آنها از دوستان نزديک و خوب من هستند و کوچکترین اطلاعی از نحوه فعالیت هاي من ندارند.»
«اقا در باره یوسف غراب چه مى گوئيد؟ آيا اورابراي سازمان خود استخدام نکرده ايد؟»

«برای صليعين بار، شبکه اي که شما از آن سخن مى گويند، اصلاً وجود خارجي ندارد! غراب کوچکترین آگاهي از کار من ندارد، چون اگر چنین بود، فوراً بازداشت مى کرد.»

«پس چرا اين همه هديه به او داده ايد؟ يك مخلوط کن برقي، يك دستگاه ضبط و پخش صوت، دو دستگاه راديو، پول، پرداخت هزينه عمل جراحي دخترش، صورت هداياي شما به او نشان مى دهد که چندين صد پوند برای غراب خرج کرده ايد. چرا؟ اگر او نمي توانست تلافی محبت هاي شما را بكند، سازمان جاسوسى اسرائيل نيز پول اين هدايا را نمي پرداخت.»

نحوه همکاری او با شما چگونه بوده است؟»

«کمک‌های او به من، در حذه کمک‌هایی است که یک دوست باوفا و صمیمی به رفیق خود می‌کند. او واقعاً هیچ اطلاعی از فعالیت من نداشت.»

«اگر به همکاری کسی نیاز نباشد، هیچکس حاضر نیست دوست خوب خود را آلوده رشوه خواری کند. آقای لوتز، شما گفتید که آماده همکاری با ما هستید، انتظار دارم که من بعد حقیقت را بگوئید، بنابر این رابطین خود را نام ببرید.»

ساعت‌ها گذشت. رابطین من که بودند؟ ژنرال‌هایی که می‌شناختم چه اطلاعاتی در اختیارم می‌گذاشتند؟ چقدر پول به آن‌ها داده‌ام؟ غیر از آن‌ها چه کسان دیگری با من کار می‌کردند؟ اسرائیلی‌هایی که به من فن جاسوسی را آموخته‌اند، چه کسانی بودند؟ گزارش‌های خود را در اروپا به چه کسی می‌دادم؟ از وابستگان به سازمان مخفی اسرائیل در مصر، کسی را ملاقات کرده‌ام؟ با تمام نیروی خود کوشش می‌کردم، حواسم کاملاً جمع باشد و اطلاعاتی به او بدهم که تعیین صحت آن آسان باشد. در سایر موارد سعی بر این بود که دروغ‌های باور کردنی بگویم. مضحک این بود که اکثر دروغ‌هایم را می‌پنیرفت، ولی اگر حقیقتی را بازگویی کردم، آن را باور نمی‌کرد.

آخرالامر، نگهبان مرا به اتاق جنب اتاق بازجویی راهنمایی کرد و در آن جا غذا خوردم. هنگامی که به جای اول بازگشتم، حسن عالش و محفوظ را گرم گفتگو دیدم. عالش مرا دید گفت:

«آه. دوست ما آقای لوتز. شنیده‌ام که در بازجویی‌های خود حسن نیت نشان داده‌اید و می‌خواهید به ما کمک کنید، اما هنوز هم به نظر می‌رسد که در تمام موارد، این موضوع صدق نمی‌کند. باید واقعاً آنچه را که می‌دانید به ما بگوئید و من نگران هستم مبادا، تا وقتی که این کار را نکرده‌اید، مجبور باشم چراغ را روشن بگذارم.»

«ولی من که حقایق را به شما گفته‌ام، دیگر چه می‌خواهید؟»

«برخی مطالب که اظهار کرده‌اید. به نظر درست می‌آید و برخی دیگر بر عکس نادرست. بفرمایید بنشینید. می‌خواهم آنچه را که مایلید بگوئید شخصاً بشنوم. خلاصه‌ای از آنچه تاکنون شرح داده‌اید، مجدداً بازگو کنید. رابطین شما در مصر چه کسانی بودند؟»

یک بار دیگر در بارهٔ مطالبی که قبلاً مطرح شده بود، صحبت شد. همان سؤال‌ها و همان جواب‌ها، ساعت‌ها بحث و گفتگو طول کشید و ظرف این مدت، نورچراغ آزارم می‌داد، تا اینکه نهایتاً گفت:

«بسیار خوب این مقدار برای آغاز کار کافی است. حالا شما را با خود به طبقهٔ بالا می‌برم و به شخصیتی بسیار مهم و عالی رتبه معرفیتان می‌کنم. اگر ایشان از شما چیزی پرسیلنند، سعی کنید حتماً حقیقت را بگوئید.»

باز هم کیسه را به سرم کشیدند و پس از پیمودن دوپله وارد محوطه طبقهٔ بالا شدم. وقتی کیسه را از سرم برداشتند، خود را در دفتر کار بزرگی، که بسیار شیک و زیبا مبله شده بود یافتم. برابر مردی فربه و تنومند نشسته بود که چهل ساله می‌نمود و جمجمه‌ای مدور و سبیلی پشت لب داشت. او «صلاح نصر»^{۱۲} رئیس سازمان ضد جاسوسی مصر بود که فؤاد او را یک بار مقابل هتل هیلتون نشانم داده بود. حسن عالش و محفوظ به حالت خبردار ایستاده بودند.

صلاح نصر سلام کرد و گفت:

«شب به خیر آقای لوتز. بفرمایید بنشینید.»

آیا شب فرا رسیده بود؟ زمان را گم کرده بودم؛ پردهٔ ضخیمی پنجرهٔ اتاق را پوشانده بود.

صلاح نصر با خنده‌ای تمسخرآمیز ادامه داد:

«باید گفت که از دیدن شما در اینجا خوشحال هستیم، اگرچه نمی‌دانم بازتاب احساسات شما در برابر این خوشحالی ما چیست؛ به هر

حال شنیده ام که تصمیمی عاقلانه گرفته اید و بر سر آن هستید که با ما همکاری کنید.»

«چاره دیگری ندارم. این تصمیم به من امکان می دهد که وضع بحرانی خود را اندکی بهبود بخشم.»

«درست است. درست است. مایلم به شما معامله ای را پیشنهاد کنم. آقای لوتز، آن چه اظهار داشته اید بین ما خواهد ماند. دادستان کل که وظیفه دارد علیه شما دادنامه تنظیم کند، از اطلاعاتی که در اختیار ما قرار خواهد داد آگاه نخواهد شد. آیا می دانید من که هستم؟»
«خیر»

«بسیار خوب. ایرادی ندارد. ما افسران اطلاعاتی هستیم و مورد علاقه ما فقط اطلاعات است. اگر شما را به دار بیاویزند، سودی برای من ندارد. این کار چه کمکی به من می کند؟ اما اگر زنده بمانید و برای ما کار کنید، امتیاز بزرگی برای من در بر خواهد داشت. به جای اینکه اعدام شوید، به زندگی ادامه می دهید و اندکی بعد آزاد خواهید شد. باید به ما اطمینان کامل داشته باشید و آنچه را که می دانید به ما بگوئید، دادستان کل به این موضوع پی نخواهد برد؛ من به شما قول داده ام.»
همان حیله قدیمی! از اینکه او اینقدر ساده بود وسطحی فکر می کرد، واقعاً تعجب کرده بودم.

صلاح نصر پر میله

«نظرتان در مورد پیشنهاد من چیست؟»
در کمال آرامش جواب دادم:

«پیشنهاد بسیار عاقلانه ای است، با کمال میل آماده ام تا به شما کمک کنم.»

«بسیار خوب آقای لوتز. بگوئید ببینم، چرا این میان اسرائیل را انتخاب کردید؟ چه انگیزه ای سبب شد که برای اسرائیل جاسوسی کنید؟ آیا این انگیزه می تواند همان احساس تقصیری باشد کمچون آلمان در اثنای جنگ

جهانی دوم چند نفر یهودی را از بین برده است، آلمانی‌های دیگر لاجرم بایستی این جنایت را جبران کنند؟ آیا شما را با اینه تلوژی صهیونیسم شستشوی مغزی داده‌اند؟ همان دامستان معروف سرزمین معبد و موعود یهودیان، آن تکه خاک کوچکی که صلح و آرامش در آنجا حاکم است، ولی وسیله وحوش محاصره شده است و عقایدی از این قبیل؟ آیا با این احساس برای اسرائیل کار می‌کردید تا بلکه با انجام خدماتی؛ اندکی از جنایت‌های آلمان نازی را که در مورد یهودیان انجام داده است جبران کنید؟»

«اسرائیلی‌ها چنین مطالبی را برای من مطرح کرده بودند، اما خیلی زود فهمیدند که انگیزه من عقیدتی نیست. توجه و علاقه من فقط پول و مادیات بود، نه مدار و نشان، چون به اندازه کافی مدار و نشان از جنگ دوم جهانی به دست آورده‌ام. آن زمان که سرم را برای شعارهای دهن پرکن و خوش ظاهر و آهنگ بر باد می‌دادم، دیگر گذشته است؛ امروزه روز فقط محتويات جیب آدمی است که شخصیت و خوشبختی می‌آورد.»

در عین حال سعی داشتم که زیاد هم روی مسئله مادیات تأکید نکنم، با این حال می‌دیدم که ظاهراً از جواب من راضی است، تا اینکه گفت:

«می‌دانیم که مبلغ هنگفتی پول دریافت کرده‌اید، با این حال آیا مسایل دیگری مانند تهدید یا فشار برای جلب همکاریتان در میان نبود؟»

«خیر، چنین چیزی نبود، اما هشدار داده بودند که اگر به آن‌ها خیانت کنم، عاقبت خوبی در انتظارم نخواهد بود. می‌گفتند که مقدورات آن‌ها گسترده است، اما مستقیماً تهدیدم نکردم.»

«آیا واقعاً اطمینان دارید که انگیزه دیگری، صرفنظر از پول برای همکاری شما با آنان وجود نداشته است؟ مثلاً فشاری اندک، یا چیزی مربوط به گذشته‌تان که جنبه محترمانه داشته باشد و بتوان با آشکار کردن آن به شما لطمه‌ای وارد کرد؟» باز هم در اینجا نیز، سروان اس-اس بودن من مطرح بود و به ظاهر کاری می‌کردم که فکر کنند این موضوع را پنهان

می‌کنم. اگر می‌شد وادرشان کنم که گذشته مرا به عنوان یک افسر نازی بپنیرند، ماهیت اسرائیلی من همچنان پنهان می‌ماند و امکان زنده ماندنم بیشتر می‌شد. بنابر این چنین جواب دادم:

«آن‌ها وقتی که از گذشته من چیزی نمی‌دانستند، پس چطور می‌توانستند تهدیدم کنند؟»

«آقای لوتز، تصور نمی‌کنم چنین باشد. ما دقیقاً می‌دانیم که شما کیستید. چرا حقیقت را به ما نمی‌گویید. اگر موضوع را کتمان نکنید در هر صورت به سود شماست.»

همین طور پشت سر هم از همکاران، رؤسا و رابطینم در اروپا سوال می‌شد. چون ظاهراً می‌خواستم همه چیز را به آن‌ها بگویم، پس بایستی مرتبأً جواب پرسش‌ها را می‌دادم، منتها تصمیم من این بود که اسامی قلابی در اختیارشان بگذارم، مانند ژوف، رودی^{۱۲} و غیره. اما تنها با ذکر اسامی نمی‌شد آنان را راضی کرد، چون در عین حال می‌خواستند بدانند، این افراد از لحاظ ظاهر چگونه به نظر می‌رسند و دارای کدام ویژگی و نشانه‌های مخصوص هستند. از آن جا که بایستی در طول هفته، شب و روز بازجویی می‌شدم، مراقب نیز بودم که مبادا مرتکب ضد و نقیض گویی شوم. برای دوری از این گونه لغزش‌ها، تعدادی از آشناییان قدیمی خود را که به هیچ وجه با سازمان جاسوسی اسرائیل ارتباطی نداشتند، نام می‌بردم و به این ترتیب می‌توانستم شرح دقیقی از ظاهر اشخاص را در اختیارشان قرار دهم.

بدیهی است که همسرم از آن چه که من برای بازجویان خود شرح می‌دادم آگاه نبود. از ترس اینکه مبادا مرا آزار دهند، تصمیم گرفته بود که اصلاً چیزی بروز ندهد. در نهایت، بازجویان برای اینکه او را به حرف بیاورند، بر آن شدند که ما را با یکدیگر رو برو کنند تا من او را به قول آن‌ها «بر سر عقل بیاورم» قول دادم که این کار را خواهم کرد، بنابر این

مطابق معمول کیسه را به سرم کشیدند و به دفتر کاری در طبقه هم کف بردند. پشت یک میز چوبی بزرگ، سميرناجی یعنی همان دادستان کل و در کنارش حمدی نشسته بودند. پرسیدم:

«همسرم کجاست؟»

ناجی با لحنی آرام کننده جواب داد:

«هر چیز به وقت خود؛ اما نخست باید تضمین کنید، همسرتان هر چیزی را که می‌داند به ما بگوید.»

«او هر چه را که بداند، به شما خواهد گفت.»

«بسیار خوب. اگر چنین کند مجاز خواهید بود که یکدیگر را بیشتر ببینید، حتی هر روز؛ در غیر این صورت او را تا روز محاکمه نخواهید دید و از حالا بدانید که فقط باید به زبان انگلیسی حرف بزنید.»

تکمه زنگی را فشار داد و متعاقب آن والترواد به همراه یک نفر مراقب وارد اتاق شد. وقتی که چشمبند را از صورتش برداشتند، فریاد کوچکی کشید و خود را در آغوش انداخت. او هنوز همان شلوار بلند و بلوزی را که در مسافرت مرزا مطروح پوشیده بود به تن داشت. یک مانتوی مندرس که در اتومبیلمان بود نیز بر دوش انداخته بود. زنگ پریله و نزار به نظر می‌رسید، چهره اش چین برداشته و موهای سرش نامرتب و بهم ریخته بود. یکدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم — که این عمل برای مردان حاضر در اتاق بسیار جالب بود، چون در مصر بوسیدن زن در حضور دیگران، حتی اگر همسر قانونی شخص باشد عملی زننده، وقیحانه و خلاف رسم بود.

حسن عالش با گفتن جملات زیر ما را از یکدیگر جدا ساخت:

«اگر ابراز احساسات ظریف و مهرآمیزتان تمام شده است، برویم بر سر مطلب.»

سمیر ناجی نگاهی حاکی از این که آرامش خود را حفظ کند به او انداخت. عالش گفت:

«هر دو نفر بفرمایید بنشینید. خانم لوتر. شوهرتان می‌خواهد مطلبی را به

شما تذکر دهد.»

«آری. درست است والترواد. آقایان به من گفته اند که از اظهار حقایق خودداری می‌کنی. این طور است؟»
والترواد با صدای بلند گفت:

«بله. همین طور است. آن‌ها از من می‌خواهند. آنچه را که واقعیت ندارد بگوییم؛ مثلاً اینکه تو سرگروه تعدادی جاسوس اسرائیلی در مصر هستی، آیا باید این گونه مطالبی که با حقیقت و واقعیت تطابق ندارد تایید کنم؟»

«البته که نه عزیزم، چون این کار دیوانگی است. دقیقاً می‌دانی که من با هیچ شبکه و گروهی رابطه ندارم، ضمن اینکه هیچ چیز مانع نمی‌شود که بر برخی از کارهای غیرقانونی خود سرپوش بگذارم، تا اینجا را من هم اعتراف کرده‌ام چاره دیگری هم ندارم، زیرا آقایان مدارک و دلایل استوار و گویایی علیه من دارند. البته من هیچگاه ترا در جریان کامل کارهایم قرار نداده بودم و نگفته‌ام که دقیقاً چکار می‌کنم و این عمل را عمدتاً انجام دادم، با این حال از اعمال من اندکی آگاهی داری و کلیات را می‌دانی.»

والترواد از گفته‌های من پی‌برد که تا آن لحظه به بازجویان چه گفته‌ام،
به همین دلیل آنچه را که باید می‌گفت، گفت:

«آری. تا این قدر که از کارت‌تو آگاه بودم، اما فکر می‌کردم اگر ساکت بمانم به تو بیشتر کمک خواهد شد.»

«عزیزم. واقعاً در حق من لطف کردی، ولی این موضوع، دیگر به ما کمکی نخواهد کرد. آقایان به اندازه کافی علیه من مدرک و دلیل دارند.»
سمیر ناجی سینه‌ای صاف کرد که گویی منظورش اعلام حضور خود در اتاق بود و می‌خواست بگویید، او نیز محلی از اعراب دارد و متعاقباً گفت:

«خانم لوتز. آماده هستید اعترافنامه مختصری بنویسید؟»

«آری. به این شرط که در حضور شوهرم نوشته شود.»

عالش به زبان عربی گفتگو را قطع کرد و گفت:

«این کار کاملاً خلاف مقررات است. من با رو برو کردن این دو نفر از آن جهت موافقت کردم که...»

سمیر ناجی با لحنی تند و زننده به او پاسخ داد:

«فکر می‌کنم بهتر باشد در این مورد دخالتی نکنید! من برابر روش خود کار می‌کنم و مطمئم به مقصود خواهم رسید. بسیار خوب، خانم لوتز آن چه که می‌دانید به صورت گزارش بنویسید.»

عالش صندلی خود را با عصبانیت کنار زد و از اتاق بیرون پرید. والترواد نمی‌دانست چکار کند و در نگاهش می‌خواند که از من استمداد می‌کرد و مردد بود که چگونه شروع کند. در واقع او نبود که نوشتمن را آغاز کرد، بلکه خود من بودم که مطالب را به او دیکته می‌کردم — مطالبِ کاملاً کلی: که مثلاً می‌دانست من به دنبال برخی مسائل محramaة اقتصادی بودم، یا اینکه گاهی اوقات مرا در اتاق خواب به هنگام استفاده از فرستنده دیده است، ولی نمی‌دانسته است که پیام‌های تلگرافی را برای چه کسی می‌فرستم، یا اینکه بالا دستی‌های من که بودند. فقط همین.

با کمال شگفتی، سمیر ناجی اعترافنامه مزبور را که به والترواد دیکته کردم پذیرفت و با لبخندی گفت:

«آغاز کار، با این ترتیب پایان یافت. بیینید خانم لوتز، به هیچ وجه به شما فشار نمی‌آوریم، همه چیز در چارچوب قانون پیش می‌رود...»
والترواد ناگهان فریاد زد:

«در چارچوب قانون؟! شما این عمل را قانونی می‌دانید که زنی را به هنگام بازجویی کاملاً لخت کنند؟ که او را کتک بزنند و تمام شب در آب سردش قرار بدهند؟ آیا این کارها را قانونی می‌دانید؟»

برای چند لحظه گفته‌های والترواد مرا چنان تکان داد و به حیرتم واداشت که نمی‌توانستم حتی یک کلمه از حنجره خود بیرون کنم. از جای پرسیدم و با مشت، محکم روی میز سمیر ناجی کوییدم و بر سرش

فریاد کشیدم. به او خاطرنشان ساختم که ما تبعه آلمان هستیم و اگر بخواهد ما را تسلیم دادگاه کند، باید پیش از آن، ترتیب ملاقاتمان را با کنسول آلمان غربی بدهد. و اضافه کردم:

«آن وقت شرح مفصلی از چگونگی بازجویی تان را در صفحه اول بسیاری از نشریات جهان خواهید خواند. آیا این همان چیزی است که می خواهید؟»

سمیرناجی لب خود را گزید و کاملاً معلوم بود که تحت تأثیر حرکات و گفته‌های من قرار گرفته است. با صدایی ضعیف و خفه گفت:

«اصلًا از وقوع چنین اتفاقاتی خبر نداشتم. مسلماً مِن بعد چنین مسائلی پیش نخواهد آمد.»

سپس رو به حمدی کرد و به زبان عربی گفت:

«برایشان قهوه بیاورید. در این مورد باید با حسن صحبت کنم. به این مردک گفته بودم که نباید با خشونت با این دونفر رفتار کند. دیوان عالی تدارک محاكمة پرسو صدا و بزرگی را دیده است و به همین دلیل نباید افتضاحی به بار آید و کار را خراب کند.»

در روزهای بعدی نیز مکرراً با سمیرناجی ملاقات داشتم. کارشناسان او موفق شده بودند، اکثر پیام‌های رمز را که فرستاده یا گرفته بودم کشف کنند و او در باره محتوای یک یک آن‌ها از من تحقیق و بازجویی می‌کرد و پرونده‌ام هر روز قطورتر می‌شد.

خدمتکارم عثمان، در سلوی نه چندان دور از من محبوس بود. او را تمام روز با بی‌رحمی و شقاوت کتک می‌زدند و صدای فریادش ساعت‌های متعددی به گوشم می‌رسید. برای بار دوم که حسن عالش را دیدم از وی پرسیم:

«چرا عثمان را کتک می‌زنید؟ او کاملاً بی‌تقصیر است، چون کوچکترین اطلاعی از فعالیت من ندارد. شما که هیچ وقت از من انتظار ندارید یک نفر خدمتکار مصری را در کارهای خود شریک و به او اعتماد

کنم، پس چرا او را آزاد نمی کنید؟»
عالش بالحنی تمسخر آمیز جواب داد:

«می دانم که بی گناه است. اما ببینید، من از دست او خیلی ناراحت هستم، چون وقتی که در مرزا مطروح بودید، در نظر داشتم منزل شما را بازرسی کنم... اما این جوان پررو و جسور از ورودم به خانه جلوگیری کرد.»

عثمان بیچاره دو هفته تمام زیر مشت ولگد گرفته شد، سپس آزاد گردید.

روز دوازدهم باز داشتم بود که حسن عالش در سلوی مرا گشود، دستی به شانه ام نواخت، و با تمسخر روز خوبی را برایم آرزو کرد و پرسید: «آیا مایلید همراه من بیائید تا در حضور همسرتان صبحانه بخوریم؟»

بلیهی است که فوراً پیشنهادش را پذیرفتم. لذا گفت: «پس کت و شلوارتان را بپوشید، کراوات قشنگی هم ببندید. امروز جمعه (روز تعطیل مسلمین) است و ظاهر شما بایستی مناسب به نظر بیاید، مگر نه اینکه می خواهید در حضور خانم جذابتان صبحانه صرف کنید؟ وقتی آماده شدید، نگهبان شما را به باغ خواهد آورد.»

عالش این را گفت و سلوی را ترک کرد. با شتاب لباسم را پوشیدم و به همراه نگهبان راه افتادم. به باغ کوچکی رسیدیم و در آنجا والترواد و عالش را دیدم. صبحانه بسیار عالی و زیاد بود؛ تخم مرغ، گوشت سرخ شده سرد و چای، عالش بزودی به سر مطلب رفت و گفت:

«آقای لوتز، موافقید که به اتفاق خانم بر صفحه تلویزیون مصر ظاهر شوید؟»

باتوجه پرسیدم:
«برای چه؟»

«این کار وضع شما را بهتر می کند. مردم و قضات وقتی شما را در تلویزیون ببینند، به نظرشان آدم های خوب و مهربانی خواهید رسید و این امر

می‌تواند اثری مثبت برای شما داشته باشد.»

«این پیشنهاد برایم کمی تعجب آورست و باید درباره‌اش فکر کنم.»

«خواهش می‌کنم. به شما سه دقیقه وقت می‌دهم.»

البته داستان تأثیرگذاری مثبت ما بر مردم و قضات، پوچ و بی معنی بود؛ اما به فکرم رسید از این فرصت برای منظور دیگری استفاده کنم. عوامل سازمان جاسوسی اسرائیل، تمام برنامه‌های تلویزیون مصر را می‌دیدند، بنابر این شاید می‌توانستم یکی دو کلمه بازگویم که به مدد آن دوستانم در اسرائیل بتوانند موقعیت ما را حدس بزنند، بنابر این به عالش گفتم:

«بسیار خوب موافقم.»

«خوب. پس برویم.»

از جا بلند شدیم و عالش ما را به درون محوطه‌ای بزرگ در طبقه هم کف هدایت کرد. در آن جا دوربین‌های تلویزیونی و سایر تجهیزات مربوط، آماده کاربود. از ما خواستند پشت‌میزی که روی آن گلدان پر از گلی گذاشته بودند بنشینیم. مردی که بایستی مصاحبه می‌کرد به ما معرفی شد. قهوه و سیگار آوردند و سپس مصاحبه آغاز شد.

پرسش‌های بی‌شماری در مورد زندگی گذشته، مدت اقامت و نحوه زندگیمان در مصر و به طور کلی در باره فعالیت‌های جاسوسی مامطرح شد. من اعتراف کردم که جاسوس و یک نفر تبعه آلمان هستم که همیشه دنبال پول و مادیات بوده‌ام و بیشتر روی این موضوع تکیه کردم که همسرم کوچکترین اطلاعی از فعالیت‌های سری من نداشته است. در پایان، مصاحبه دارم؟ پاسخ دادم؛ از کون در باره این واقعه چگونه فکر می‌کنم، رفتار عوامل ضدجاسوسی مصر با من چطور بوده است و آیا پیامی برای مردم آلمان آورده است و رفتار مأموران با من بسیار خوب بوده است. وقتی از من پرسید،

آیا پیامی برای هموطنان آلمانی خود دارم یا نه، فوراً فهمیدم فرصت مناسبی که در انتظارش بودم فرا رسیده است. بنابراین پیام خود را چنین باز گفتم: «اگر قرار است اسرائیلی‌ها به مصر جاسوسی بفرستند، بهتر است خود اتباع اسرائیل را به کار گیرند، نه اینکه آلمانی‌ها را برای انجام این گونه فعالیت‌ها استخدام کنند. من به اتباع آلمانی که در نظر دارند دست به این کار بزنند اندرزمی دهم که هیچگاه گرد چنین کارهایی نگرددند.»

هدف من این بود که همکاران خود را در اسرائیل آگاه کنم، پوششم به عنوان یک نفر تبعه دولت آلمان غربی شکسته نشده است. بعدها دانستم که سازمان اطلاعاتی اسرائیل منظور مرا دریافته و توانسته بود دست به اقدامات درست و به جایی بزند. پیش از ظهر فردا آن روز، نزد سمیر ناجی بودم که زنگ تلفن صدا کرد. تغییر ناگهانی لحن وی به هنگام مکالمه، به من فهماند که اتفاقی افتاده است. ظاهراً به نظر می‌رسید که حسن عالش می‌خواهد مرا ببیند، زیرا پس از این تلفن مرا به دفتر وی بردند.

کنار حسن عالش، صلاح نصر رئیس سازمان ضد جاسوسی مصر نیز نشسته بود و انتظار مرا می‌کشید. عالش نگهبانان را بیرون فرستاد و تعارف کرد که بنشینم. صلاح نصر که با قیافه‌ای عبوس به من می‌نگریست، آغاز به سخن کرد:

«آقای لوتز، با تعجب دریافته‌ام که شما هنوز حقیقت را به ما نگفته‌اید، به نظر می‌رسد که دامنه فعالیت‌های شما بسیار گسترده‌تر از آن چه بوده است که می‌پنداشتیم. این چیزهایی که روی میز هست – می‌دانید این‌ها چیست؟»

جواب دادم:

«چاشنی زمانی برای انفجار مواد منفجره است»

مدت زمان زیادی طول کشیده بود، تا توانسته بودند چاشنی‌های مزبور را پیدا کنند. از من سوال شد:

«از کجا این اشیاء رامی شناسید؟ آیا متخصص انفجار هستید؟»

«برای شناختن چاشنی نباید حتماً متخصص انفجار بود؛ مثل این است که فراموش کرده‌اید من نظامی بوده‌ام. هر افسر رسته پیاده، هزاران از این گونه وسایل را دیده است.»

«این وسایل برای چه منظوری مورد استفاده قرار می‌گیرد؟»

«برای تعیین زمان عمل انفجار.»

«درست است. می‌دانم این غنایم را به عنوان یادگار جنگ نگه نداشته‌اید، فقط بگویید این چاشنی‌ها برای چه منظوری نزد شما بوده است؟»

«نزد من بوده است؟ من با چنین اشیایی اصلاً سروکار نداشته‌ام.»

«چرا. اینطور نیست. چاشنی‌ها در فویل آلومینیومی پیچیده و در کف ترازوی حمام شما جاسازی شده بود. حال آقای لوتز، بازهم می‌خواهید بگویید که از وجود چنین چیزی آگاه نبوده‌اید؟»

برایش شرح دادم که من هم مانند وی از این موضوع تعجب کرده‌ام و ادامه دادم که این بسته را در مونیخ، شخصی بنام «اروین»^{۱۴} به من داده بود تا به قاهره بیاورم و شخصی به نام «هوبرت»^{۱۵} با من تماس خواهد گرفت و با دادن نشانی قراردادی، بسته را از من خواهد گرفت. این شخص تا لحظه دستگیری مراجعه نکرده بود و من هم چاشنی‌ها را نگه داشته بودم تا اگر مراجعه کند تحویلش دهم. ضمناً از محتوای درون بسته آگاهی نداشتم و مدتی طولانی نزدم بوده است.

نصر و عالش بایکدیگر در گوشی صحبت می‌کردند و من فقط کلمات مبهمی را مانند: «نوعی دیگر»، «قبل‌اً هرگز از آن استفاده نشده است» و «بهترین راه این است که وادار به اعترافش کنیم...» می‌توانستم بفهمم.

ظاهراً به نظر می‌رسید که هر دو بر سر موضوعی به توافق رسیله باشند.

صلاح نصر دوباره رو به من کرد و گفت:

«مطمئن نیستم که آیا باید به گفته‌های شما اعتماد کرد یا نه؟

پی جویی‌ها ادامه خواهد داشت. حال برویم سر موضوعی دیگر؛ بگوئید ببینم آیا تا به حال به متخصصین آلمانی شاغل در مصر نامه نوشته اید؟» «بله. هر بار که در اروپا بودم برای اکثر دوستانم در قاهره کارت پستال می‌فرستادم.»

«دقیقاً می‌دانید که منظور من این نیست. چند تن از بهترین متخصصین، پاکت‌های نامه‌ای دریافت کرده‌اند که به هنگام گشودن؛ پاکت منفجر و موجب زخمی شدن آن‌ها شده است. برای چند تن دیگر نیز نامه‌های تهدیدآمیزی با این مضمون فرستاده شده است که اگر کار خود را رها نسازند و مصر را ترک نکنند، کشته خواهند شد. می‌خواهم بدانم، چه کسی این نامه‌ها را فرستاده است؟»

«واقعاً متأسفم. انجام چنین کارهایی هرگز در برنامه فعالیت‌های من پیش‌بینی نشده بود و اصلاً با آن سروکار نداشتم و در این زمینه نمی‌توانم به شما کمک کنم.»

به من پیشنهاد دیگری شد، به این ترتیب:

اگر اعتراض‌نامه‌ای را امضاء کنم، مبنی بر اینکه پاکت‌های حاوی نامه‌های تهدید کننده را من برای کارشناسان آلمانی فرستاده‌ام، آن‌ها والدین والترواد را آزاد خواهند کرد. ابتدا از انجام این کار سربازدم و اضافه کردم، والدین همسرم در هر صورت آزاد خواهند شد، چرا که مرتکب گناهی نشده‌اند، اما صلاح نصر در پاسخ گفت:

«آقای لوتر. اگر من به جای شما بودم اینقدرها هم به این موضوع اطمینان نداشتتم. ما هر آن که لازم بدانیم، می‌توانیم علیه آن‌ها نیز آدعا نامه تنظیم کنیم. ضمناً پدر همسر شما می‌تواند با مرگ طبیعی زندگی را بدروド گوید – او واقعاً بیمار است؛ یا اینکه هر دو نفر می‌توانند در راه فرودگاه قربانی یک حادثه رانندگی شوند، امکان وقوع همه چیز هست.»

مطمئن بودم که بلوف می‌زنند و می‌خواهند مرا زیر فشار بگذارند، اما باز هم نمی‌توانستم خود راقانع کنم که واقعاً به گفته خود عمل نکنند. پدر

والتر اود بیماری قلبی خطرناکی داشت و اگر مدت زمان بیشتری زیر تحریکات عصبی و فشارهای روانی قرار می‌گرفت، معلوم نبود چه به روزگارش می‌آمد. لذا پس از لحظه‌ای تأمل از صلاح نصر پرسیدم:

«دقیقاً بگوئید متن اعترافنامه‌ای که باید بنویسم چه خواهد بود؟»

«می‌خواهم اعترافنامه‌ای به زبان انگلیسی بنویسید که به دستور سازمان جاسوسی اسرائیل، پاکت‌های پستی حاوی بمب و نامه‌های تهدیدآمیز راشما برای دانشمندان و مهندسین معینی فرستاده‌اید.»

«و برای شما اهمیتی ندارد که این اظهارات درست است یا نه؟»

«بله. همین طور است. این موضوع برایم اهمیتی ندارد و اعترافنامه را فقط برای تکمیل پرونده می‌خواهم. ضمناً هیچکس آن را نخواهد دید. بسیار خوب. آماده هستید که اعترافنامه منظور را بنویسید و امضاء کنید؟»

«تحت چنین شرایط تهدیدآمیزی حاضرم اینطور بنویسم که مأموریت داشته‌ام فقط نامه تهدیدآمیز بنویسم و برای افراد مذکور بفرستم، اما نمی‌دانستم که چند فقره از این پاکت‌ها حاوی مواد منفجره بوده است و بعداً توسط خود گیرنده نامه پی به این موضوع بردۀ ام.»

«بسیار خوب. هر طور که می‌خواهید بنویسید؟ مهم نیست که می‌دانستید یا نمی‌دانستید بعضی از پاکت‌ها ماده منفجر داشته است، آنچه که اهمیت دارد این است که این نامه‌ها را شما فرستاده‌اید. ضمناً اشاره به شرایط تهدیدآمیزی کرده‌اید که برای شما فراهم ساخته‌ایم؛ پس هنوز معنای تهدید و فشار را نمی‌دانید. کافی است که فقط سه دقیقه عبدالحکیم با آهن گداخته از شما بازجویی کند، آنوقت از وی خواهید خواست که اجازه دهد هرگونه اعترافنامه‌ای را امضاء کنید. آقای لوتز عزیز از خوش اقبالیتان است که با من سروکار دارید و از حسن نیتم برخوردار هستید. خوب حالا دیگر اعترافنامه را بنویسید و امضاء کنید! این فقط صورت ظاهر قضیه است و همانطور که گفتم آن را برای تکمیل پرونده لازم دارم. به شما قول می‌دهم که دادستان هرگز از وجود آن آگاه نشود...»

نیم ساعت بعد دوباره در دفتر کار سپرناجی بودم. به هنگام ورود به اتاق دیدم که از چهره اش نور می بارد و خوشحال است؛ به من گفت: «بفرمائید داخل. بفرمائید آقای لوتز. بفرمائید بنشینید به گفتگوی خود از همان جایی که قطع شده بود ادامه می دهیم، ولی نخست قهوه ای می نوشیم، چون که خیلی خسته به نظر می آید. اندکی استراحت کنید، سپس آن چه راجع به این مواد منفجره می دانید شرح دهد. منظورم پاکتهای حاوی مواد منفجره ای است که برای کارشناسان آلمانی فرستاده اید!؟»

بازجویی از من سی و سه روز به طول انجامید. پس از پایان تحقیقات و بازجویی و اینکه تصمیم گرفته شد یک محاکمه بزرگ و علنی انجام پذیرد، دستور دادند رفتار مأموران با ما مهربان تر و نرم تر شود و در چارچوب قانون، امتیازاتی به ما دادند. مرا به زندان «فناطر»^{۱۶} فرستادند و پس از گذشت یک روز «محمد بطال»^{۱۷} گروهبان کشیک به سراغم آمد و خبرداد که وکلایم در دفتر رئیس زندان به انتظار من نشسته اند؛ و این نخستین بار بود که کلمه «وکیل» به گوشم می خورد.

ژنرال «خورولوس»^{۱۸} رئیس زندان دو وکیل مدافع را به من معرفی کرد. یکی از آنها مصری بود و «علی منصور»^{۱۹} نام داشت. او شرح داد که بسیاری از کارهای حقوقی کنسولگری آلمان غربی را در قاهره به انجام رسانده و در مورد قضیه ما نیز به وی مأموریت داده اند که در دادگاه از ما دفاع کند. او با تواضع زیاد و چهره ای شاد و خندان می گفت که یکی از بهترین وکلای مدافع در زمینه امور کیفری در سراسر مصر است و خود را دوست من می داند و باید به وی اعتماد کنم و با خیال راحت دفاع از خود را به عهده او واگذارم.

وکیل مدافع دیگر، یک نفر آلمانی بود که پنجاه ساله می نمود و موهای بلوندش به خاکستری می زد. او به شیوه افسران سابق ارتش آلمان

پاشنه هایش را به هم کوفت و با کرنشی خود را «پتر-کرال اوربان»^{۱۹} معرفی کرد و شرح داد که از سوی دوستان سابق من در زمان جنگ مأموریت دارد تا مرا کمک کند و اضافه کرد، برابر رسم و سنت قدیمی نظامیان آلمانی، از من حمایت خواهد کرد و آنچه که بخواهم انجام خواهد داد. ضمناً افزود که مبلغ معنابهی پول توسط آن‌ها جمع آوری شده است تا برای دفاع از من، آنچه که ضروری و لازم می‌نماید فراهم آید. از آن‌جا که هیچ‌گاه در ارتش آلمان خلعت نکرده بودم، خیلی خوب فهمیدم که چه کسانی او را نزد من فرستاده‌اند!

چند دقیقه بعد والتر اود به همراه یک نفر پلیس زن وارد دفتر رئیس زندان شد و با وکلای مدافع آشنا گردید. نگاهی معنی‌دار به او انداختم و خیلی زود منظور مرا فهمید و کنار وکیل مدافع مصری نشست و مشغول گفتگو با وی شد. من در گوشة دیگر اتاق نزدیک «کرال - اوربان» نشسته بودم و او در مورد شرایط زندان و این قبیل موضوعات از من سوالاتی می‌کرد، تا اینکه با صدایی آهسته گفت:

«سلام‌های بسیار صمیمانه از... (یکی از همکاران معروفم را نام برد).»

کرال - اوربان یادآور شد که فقط برای چند روزی به اینجا آمده است تا آگاه شود، آیا آنچه که نیاز دارم در اختیارم هست یا نه و آیا با من درست رفتار می‌شود یا خیر. در ضمن مدت کوتاهی پیش از آغاز محاکمه، دوباره به مصر خواهد آمد. ضمناً به وی اجازه داده نشده است که به عنوان یک نفر آلمانی در دادگاه مصری حاضر شود و فقط می‌تواند به عنوان ناظر و نیز مشاور وکیل مدافع مصری انجام وظیفه کند. بنابر این اطمینانم از علی منصور سلب شد.



دادگاه عالی

محاکمه ما از بیست و هفتم ژوئن تا بیست و یکم اوت ۱۹۶۵ طول کشید اقدامات امنیتی سمیرناجی در طول محاکمه بسیار گسترده بود و به خیال خود امکان بروز هر واقعه‌ای را در حین محاکمه مانع شده بود. پانزده نفر افسر را مأمور کرده بود تا رفت و آمد روزانه ما را از زندان «قناطر» تام محل دادگاه و بالعکس زیر نظر بگیرند و مراقبت کنند. خیابان‌های نزدیک ساختمان دادگاه را بسته بودند و مأموران مسلح به مسلسل، بر بام عمارتِ مجاور نگهبانی می‌دادند. چند صد نفر مأمور پلیس، ساختمان دادگاه را محاصره و شانه به شانه یکدیگر ایستاده بودند و سلاح‌هایشان آماده شلیک بود. یک افسر با درجه سرتیپی که از شدت هیجان مرتبأً عرق می‌ریخت، فرماندهی تمامی این عملیات را به عهله داشت. کل این ماجرا نمونه دیگری از یک عادت‌وستت دیرپایی مصریان بود که وقتی از سوی یکی از مقامات مهم دولتی تصمیمی گرفته می‌شد، در اجرای آن افراط به خرج می‌دادند.

نخستین جلسه دادگاه که فقط ده دقیقه به طول انجامید، با تصمیم اعضای دادگاه یک ماه به تعویق افتاد. محوطه دادگاه بیشتر به یک استودیوی فیلمبرداری می‌نمود تا یک جلسه محاکمه. رئیس دیوان عالی

«حسن البداوي»^۱ از گروه فیلمبرداران و عکاسان تلویزیون خواست که در جلسات آینده دادگاه کمی آرامتر کار خود را پی گیرنده با این حال وقتی که دادگاه آغاز به کار کرد، نور افکن‌ها بازهم مزاحمت بزرگی برای همه ما به وجود آورد.

ادعا نامه دادستان، حاوی ده ماده بود هر کدام از آن‌ها برای اعدام من کفايت می‌کرد. مواد دادنامه مذکور به شرح زیر بودند:

- ۱ - فعالیت‌های جاسوسی به سود کشور متخصص.
- ۲ - انجام عملیات جاسوسی به نحوی پی گیر و مستمر به سود کشور متخصص.

۳ - پی ریزی توطئه جهت تضعیف امنیت دولت جمهوری متحده عربی و نیروهای دفاعی و نظامی آن.

۴ - انجام عملیات مستمر، به منظور تضعیف امنیت جمهوری متحده عربی و نیروهای دفاعی و نظامی آن.

۵ - انجام عملیات پی گیر غیرقانونی، به دستور و به سود کشوری که جمهوری متحده عربی علیه آن کشور، در وضع جنگی به سرمی برد.

۶ - تملیک غیرقانونی مواد منفجره.

۷ - ارسال نامه‌های تهدیدآمیز برای کارمندان خارجی جمهوری متحده عربی.

۸ - ارسال نامه‌هایی دارای مواد منفجره برای کارکنان خارجی دولت جمهوری متحده عربی.

۹ - وارد کردن جراحات بدنی به کارمندان خارجی دولت جمهوری متحده عربی و همچنین اتباع مصری.

۱۰ - کوشش در جهت کشتن کارمندان خارجی دولت جمهوری متحده عربی و اتباع دولت مصر، به وسیله مواد منفجره.

در جایگاه متهمین، فرانتس گیزوو، نماینده شرکت «مانسمان» در قاهره

نیز کنار ما نشسته بود. او و همسرش نادیا، از شمار بسیاری از اتباع آلمانی و مصری (در جمع یکصد و بیست نفر) بودند که فوراً پس از دستگیری ما بازداشت و مورد بازجویی قرار گرفته بودند – همگی کسانی بودند که در قاهره با ایشان دوستی و رفت و آمد داشتیم و یا به نحوی دوستانه، با ما تماس داشتند.

نادیا همسر گیزوو، ظاهراً پس از یک ماه بازجویی به سبب فقد دلیل آزاد شده بود، اما شخص فرانتس گیزوو، به تضعیف امنیت دولتی متهم شده بود، زیرا پلیس امنیتی مصر در منزلش رونوشت گزارش‌هایی را پیدا کرده بود که او برای شرکت مانسمان در آلمان فرستاده بود. گزارش‌های مزبور مطالبی در برداشت که از نظر دولت مصر غیر واقع و زیان بخش می‌نمود. این گزارش‌ها وضع اقتصادی خراب و بحرانی جمهوری متحده مصر را ترسیم می‌کرد و کاملاً مطابق با حقیقت و واقعیت بود. اتهام گیزوو، حتی با توجه به معیارها و قوانین مصری نیز مُست و بی‌پایه بود، تا اینکه با کوشش گروهی از وکلای مدافعان آلمانی که از سوی شرکت مانسمان برای دفاع از اوی به مصر آمده بودند، ثابت شد، مطالبی که گیزوو در گزارش‌هایش پیش کشیده است، مدت‌ها قبل از این در نشریات اروپایی و امریکایی درج شده بود، بنابر این جنبه سری و محترمانه نداشته است.

انتظار داشتم که دادستان با قرائت و تفسیر ادعانامه خود، جریان محاکمه را آغاز کند، اما وقتی رئیس دادگاه با فراخواندن من به جایگاه شهود محاکمه را شروع کرد، بسیار شگفت‌زده شدم. دادگاه برای من مترجمی در نظر گرفته بود، ولی خیلی زود معلوم شد که تسلط این آقا به زبان آلمانی تا آن اندازه نبود که بتواند گفته‌های طرفین را ترجمه کند، لذا رئیس دادگاه، که خود کاملاً به زبان انگلیسی مسلط بود، اعلام کرد که می‌توانم به انگلیسی سخن بگویم. او پرسید:

«آیا از ادعانامه دادستان رونوشتی در اختیاراتان گذاشته شده است و آن را دقیقاً خوانده اید؟ آیا موارد اتهام علیه خود را دریافت‌هاید؟»



«بلی عالی جناب.»

«آیا خود را گناهکار می دانید یا بی گناه؟»

«با توجه به شش مورد اتهام نخستین، خود را گناهکار و نسبت به چهار مورد بقیه، بی گناه می دانم.»

هنوز جمله ام کاملاً تمام نشده بود که گروهی از گزارشگران و خبرنگاران رادیو و تلویزیون و نشریات، به سوی تلفن هایی که از پیش در محل دادگاه تهیه دیلہ بودند هجوم آوردند. پس از استقرار نظم و آرامش دوباره بر دادگاه، جلسه ادامه یافت. پرسش ها همان هایی بود که سمیرناجی به هنگام تشکیل پرونده طرح کرده بود و بنابر این جواب ها نیز - تکرار آن ها بیهوده و سبب اتلاف وقت است - به همان ترتیب بود. پس از هفته ها بازجویی، سؤال و جواب ها را دقیقاً به یادداشت و اگر پاسخ هایم اندکی از آن چه که در بازجویی گفته بودم منحرف می شد، رئیس دادگاه، متعجبانه ابروهایش را بالا می برد و می گفت:

«اما در بازجویی، راجع به این مطلب گفته اید...»

سپس اشتباه خود را تصحیح می کردم. اشاره ای به نام افسران مصری نمی شد و چنین به نظر می رسید که از پیش بر آن بودند، هویت آنان فاش نشود. تنها استثناء، یوسف غراب بیچاره بود که خلع وی از مقام فرمانداری و اخراجش از خدمت شهربانی، توجه مردم را برانگیخته بود.

دستگاه فرستنده مرا به دادگاه آوردن و من با یستی طرز کار با آن و نحوه استفاده از رمز را برای قضات شرح می دادم. پس از چهار ساعت، قرار شد محکمه فردای آن روز ادامه پیدا کند و مضمونه واقعی به این ترتیب شروع شد.

دوباره به جایگاه متهمان احضار شدم و پی جویی ها بسی هیچ کم و

◀ ۲ - در اینجا باید یادآور شویم، به آن چه که در زمینه جریان دادگاه در این کتاب اشاره می شود و نیز شرح موارد دهگانه اذاعا نامه دادستان، تماماً از صورت جلسه دادگاه که رونوشتی از آن در اختیار قرار گرفته بود نقل شده است. نویسنده.



— لوئز چگونگی ارتباط مخابراتی حود را با اسرائیل برای اعضای دادگاه شرح میدهد.
روی مبر، نزاروی حنامی که بیشه وزیر در آن حد سازی شده بود دیده من شود.

کاست، مانند گذشته ادامه یافت. از من خواسته شد تا کلیاتی از فعالیت‌های غیرقانونی خود را برای اعضای دادگاه شرح دهم:

«لطفاً وارد جزیيات نشوید و فقط به پرسش‌های مطروحه از سوی دادگاه پاسخ دهید. بعداً در جلسات غیرعلنی، موضوع‌هایی که مردم نباید در جریان آن قرار گیرند، مطرح خواهد شد.»

در این هنگام، سمیرناجی از جای بلند شد و در حالی که مدرکی را به قضات نشان می‌داد گفت:

«هیئت محترم قضات، پیش از آنکه جلسات غیرعلنی دادگاه شروع شود، مایلیم این مدرک را به عنوان یکی از دلایل اتهام، به حضور دادگاه تقدیم کنم.»

«خواهش می‌کنم آقای سمیر»

«عالی جنابان. از آلمان غربی نامه‌ای به دستم رسیده است که نمی‌توانم نویسنده آن را در حضور تماشاگران معرفی کنم؛ نامه مورد بحث در باره لوتز است و من ترجمة عربی آن را به عرض دادگاه محترم می‌رسانم:

«به دادستان کل. دوازدهم ژوئیه ۱۹۶۵.

چند هفته پیش، در باره قضیه لوتز با پروفسور «پیلتز»^۳ گفتگو می‌کردم و اکنون معلوم شده است که لوتز، افزون بر تابعیت آلمانی، دارای تابعیت اسرائیلی نیز هست. برابر اطلاعاتی که در اختیار دارم، لوتز در سال ۱۹۲۱ در مانهایم آلمان زاده شده و در سال ۱۹۳۳ به همراه مادرش به فلسطین Professor Pilz . پیلتز و گروهی از دانشمندان تحت سرپرستی وی فعالیت‌های علمی خود را در زمینه تأسیسات موشکی در «پنه مونده» (Peene Münde) آغاز کرد و در آن جا با متخصصین مشهور در سطح جهانی مانند، Wernher von Braun و زنگال بورن برگر (berger Born) در امر تولید موشک‌های «وی-۱» و «وی-۲» کار می‌کردند. پیلتز به استخدام مصری‌ها در آئنده بود که موشک زمین بزمین را برای ارتض مصرا طرح ریزی کند تا علیه اسرائیل از آن استفاده شود. نویسنده.

مهاجرت کرده است. پس از برپایی دولت اسرائیل در سال ۱۹۴۸، به تابعیت این کشور در آمده و به طوری که آگاه شده‌ام، با درجه افسری در ارتش اسرائیل خدمت می‌کرده است و مقامات ذیربیط آلمانی نیز از وجود این حقایق آگاه هستند. طبق اطلاعات واصله، چند روز قبل، یکی از کارگزاران عالی رتبه دولت اسرائیل وارد هامبورگ شده است تا از انتشار این حقایق در یکی از مجلات آلمانی جلوگیری کند^۴.

هدف این است که گذشته لوتز در پرده‌ایهام باقی بماند و آن مهم تر اینکه، تابعیت اسرائیلی وی فاش نشود. احتمال دارد که هم اکنون شما نیز از این حقایق آگاه شده باشید، ولی خود را موظف می‌دانم آگاهتان کنم که به این ترتیب می‌توان لوتز را وادار کرد تا هویت افرادی را که از آلمان برای منشی دکتر پیلتز و تعداد بی‌شماری از مقامات مصری پاکت‌های حاوی مواد منفجره فرستاده‌اند، آشکار کند. با تقدیم احترام.»

سمیر ناجی بر جای خویش نشست؛ دست‌هایش را صلیب وار بر سینه گذاشت و لبخندی پیروزمندانه به من زد. ولوله‌ای در میان تماساگران افتاد و خبرنگاران با شتاب یادداشت بر می‌داشتند. یک مقاله جنجال برانگیز دیگر برای صفحه اول روزنامه‌ها! زنگ از چهره والترواد پرسید و نزدیک بود به گریه بیفتند. در حالی که کوشش می‌کردم لبخندی به لب آورم به او گفتم:

«اگر متن این نامه را باور کنند، کار تمام است.»
کرال — اوربان وکیل آلمانیم نیز همین عقیده را داشت و با چهره‌ای جدی با وکیل مدافع مصریم مشغول گفتگو بود.

علی منصور از جای بلند شد و به اعضای دادگاه گفت:
«عالی جنابان. متن نامه‌ای که وسیله دادستان محترم قرائت شد،

۴ — ولفگانگ لوده (Wolfgang Lode) خبرنگار مجله «اشترن» توانسته بود به گذشته واقعی من پی ببرد. از بخت خوش من، سردبیر مجله مزبور موافقت کرده بود که این مطلب منتشر نشود تا شاید زندگیم نجات یابد. نویسنده. (ظن قوی می‌رود که دولت اسرائیل توانسته

نمی‌تواند دلیل استواری باشد؛ این‌ها تمام سر و صدا و شایعه است. اگر قرار باشد که دادستان، این نامه را دلیل و مدرک بپنداشد، باید نویسنده آن نیز برابر دادگاه حاضر شود و درستی متن نامه خود را اثبات کند؛ من نمی‌توانم این مدرک مستُّت و مبهم را پذیرم.»

رئيس دادگاه پاسخ داد:

«شاید از آن جهت که نام نویسنده نامه فاش نشده است، متن نامه را مستدل نمی‌دانید، با این حال دادگاه مایل است عقیله متهم را در این باره بداند؛ آقای لوتز، آیا متن نامه را فهمیدید؟»

«خیر عالی جناب. نه چندان کامل، چون به اندازه کافی با زبان عربی آشنا نیستم. اجازه هست اصل آلمانی نامه را ببینم؟»

«بلی. جلوتر بیائید و آن را بخوانید!»

سمیرناجی با نگرانی و صدایی بلند گفت:

«عالی جناب، او نباید امضاء را ببیند، نویسنده نامه باید کاملاً ناشناخته بماند.»

رئيس دادگاه قسمت پائین نامه را تا زد، به طوری که امضاء نویسنده در پشت کاغذ نامه پنهان ماند، سپس آن را به من داد. نیازی نبود که امضاء دیله شود، در حاشیه بالای نامه که پنهانی به اندازه چهار سانتیمتر داشت، مشخصات زیرچاپ شده بود:

«دکتر آفرید زایدل^۵، وکیل دادگستری. مونیخ.»

نشانی و شماره تلفن وی نیز دیله شد. زایدل را می‌شناختم، او مشاور حقوقی پیلتز^۶ و گروه وی بود. این هم کوششی تازه از سوی این «سوداگران مرگ» بود که مرا بر سر دار بفرستند^۷.

بود به نحوی رضایت سردبیر مجله اشترن را جلب کرده باشد! م.)

«آقای لوتر، نظرتان درباره این نامه چیست؟»

متن نامه کاملاً مزخرف است عالی جناب. تمام لاطائلات است. تنها چیزی که از میان این اتهامات درست می‌نماید، زاده شدن من در سال نامبرده در شهر مانهایم است. غیر از این هرچه هست، حتی یک کلمه اش هم درست نیست.»

«آیا تا به حال در اسرائیل بوده اید؟»

«بلی. عالی جناب.»

«در این زمینه مطالب دقیق و مشروحتی را برای دادگاه تعریف کنید.»

«من فقط یک بار، آن هم تنها شش روز در اسرائیل بودم. اوایل سال ۱۹۶۳ و مصادف با زمانی بود که ملاقات نوبه‌ای خود را باژوZF در پاریس انجام دادم. او گفت، بر اساس تصمیمی که سازمان گرفته است، باید چند روزی به اسرائیل بروم. این مسافت بایستی کاملاً سری انجام می‌شد، چون یکی از اعضای مهم و با نفوذ سازمان مخفی اسرائیل مایل بود مرا ببیند. به این ترتیب با هواپیما به سوی اسرائیل پرواز کردم؛ روز نخست به همراه «رودی»^۸ گشتی در اسرائیل زدم و روز بعد با مردی آشنا شدم که خود را «هایر»^۹ معرفی کرد. رودی برایم شرح داد که ما بر شخصیتی سرشناس و عالی مرتبه است. ناها را با هم صرف کردیم و او راجع به اوضاع مصر سؤالات زیادی مطرح ساخت، سپس در مورد پوشش من و نیز نوع اطلاعاتی که برای سازمان جاسوسی اسرائیل جمع آوری می‌کردم و روش کار من آگاهی‌هایی به دست آورد. در آخر می‌خواست

او تاین حد ناوارد و ناشی بوده، یا اینکه عمدتاً این کار را کرده است. به هر حال این عمل با توجه به تأکید دادستان مبنی بر ناشناس مانند نویسنده نامه، از رئیس دادگاه عالی بعید می‌نماید. شاید هم متن نامه از نظر وی بی ارزش بوده و نقشی را در جریان محاکمه لوتر بازی نمی‌کرده است. م

بداند که زندگی در مصر، چه اثری بر من گذاشته است و آیا محیط و پیرامونم سالم و امن هست یا خیر؟ در نهایت برایم آرزوی موفقیت، و برای پیروزی‌هایی که تا آن زمان به دست آورده بودم، تحسینم کرد»
«در چهار روز بعدی چه کردید؟»

«به اتفاق رودی از چند بخش کشور اسرائیل بازدید کردم.»
«در حیفا هم بودید؟»

«آری. اما برای مدتی بسیار کوتاه.»

«آیا ظرف مدت اقامت خود در اسرائیل، به تابعیت این کشور در آمدید؟»

«خیر. همان طور که قبلاً نیز گفتم، فقط برای چند روز در آن کشور بودم.»

«از این نامه چه استنباط می‌کنید؟»

«در نامه مورد بحث چیزی جز دروغ وجود ندارد و همان طور که پیش از این هم اشاره کردم، تنها نکته درست آن، تولد من در سال ۱۹۲۱ در شهر مانهایم است. نویسنده یا نویسنده‌گان این نامه فقط می‌خواهند مرا از بین بیزند و من می‌دانم نویسنده نامه چه کسی می‌تواند باشد.»

«هم اکنون دستور می‌دهم جلسه محروم‌های تشکیل شود، آنگاه به ما خواهید گفت که به چه کسی سوء‌ظن دارید.»

هنگام رفتن به اتاق مشاوره قضات و شرکت در جلسه غیرعلنی، علی منصور مرا متوقف ساخت و گفت:

«پیش از آنکه وارد اتاق مشاوره شوید، باید راجع به نامه با شما صحبت کنم.»

«بله آقای منصور. نیازی نیست به شما بگویم که این نامه تا چه حد خط‌ترنایک است. باید دادگاه را قانع سازید که محتوای نامه سرتقا پا نادرست است.»

«البته. البته. نگران نباشید، این کار را خواهم کرد، اما به عنوان وکیل

مدافع باید حقیقت را بدانم. آیا آنچه که در نامه آمده است واقعیت دارد یا خیر؟»

به فکرم رسیده بود که سمیرناجی، این سگ زبان دراز، قرار و مدار خوبی با وکیل مدافع من گذاشته است، بنابر این خیلی محکم به او جواب دادم نامه از اول تا آخر، فقط حاوی یک سلسله دروغ و اباطیل است.»

«شما اسرائیلی هستید، اینطور نیست؟»

«من اسرائیلی نیستم، پناه بر خدا. شما که این موضوع را خوب می‌دانید.»

«اما گفته شد که مادرتان یهودی است. او اکنون در کجا زندگی می‌کند؟ در تل آویو؟»

«پدر و مادرم در جریان یک حمله هوایی در سال ۱۹۴۴ در برلین کشته شده‌اند. مادرم پرووتستان بود، این فکر پوج و باطل از کجا به سرتان زده است؟ شما که از دادستان هم بدتر هستید، شاید بهتر باشد وکیل مدافع دیگری برای خود دست و پا کنم.»

«ناراحت نباشید آقای لوتز. عصبانی نشوید، فقط صلاح شما را می‌خواهم.»

«صلاح من؟ شما هنوز فرصت نکرده‌اید حتی راجع به جزئیات دفاع گفتگو کنید.»

«مقدمات دفاع از شما به طرزی مناسب آماده شده است. وضع اینجا با آلمان فرق دارد. آقای لوتز به من اعتماد داشته باشید، من دوست شما هستم. بسیار خوب دیگر برویم، چون قضات منتظر ما هستند.»

سمیرناجی و سه قاضی عضو دادگاه، در حالی که کت و کراوات خود را در آورده بودند، کنار یکدیگر پشت میزی نشسته بودند. از من و علی منصور خواسته شد نا بنشینیم و برای اینکه گرما آزارمان ندهد، ما نیز کت و کراوات خود را به درآوریم. سرگرد فرید^۱ نگهبان من، کنار در اتفاق نشست.

قهوه، چای و لیموناد آوردنده و سیگارها روشن شد و بزودی جلسه محترمانه، شباخت به مجلس میهمانی چای گرفت تا به یک جلسه مشاوره و تحقیق. سمیرناجی، در حالی که لبخندی همراه با تمسخر و تنفر بر لب داشت، دست‌هایش را از هم باز کرد و ضمن سلام گفت:

«آقای لوتز. امیدوارم از جهت نامه از من ناراحت نشده باشد، فقط ادای وظیفه کردم. در هنگام محاکمه، بایستی از ریزه‌کاری‌های هنرپیشگی استفاده کرد، ملتافت منظور من می‌شود؟»

در همان لحظه رئیس دادگاه سیگاری تعارف کرد و من در جواب سمیرناجی گفت:

«کمی تند رفتید. اگر واقع‌اقدامات این دور غرب را باور کنند، آنگاه باید گفت که اثر ریزه‌کاری‌های هنرپیشگی شما حقیقتاً اعجاب‌انگیز بوده است. آقای سمیرناجی آنچه که در دادگاه گفتید، واقعاً اضافه بود و در سناریوی نمایشنامه اثری از آن دیده نمی‌شد.»

حسن البداوي خنده‌ای کرد و گفت:

«می‌بینم که شما و سمیرناجی با یکدیگر دوست هستید.»

«دوست یا دشمن، به هر حال هر دو در گیر مبارزه هستیم. عالی جنابان اگر به من فرصتی اعطاء کنند، می‌توانم ثابت کنم که هیچ نکته درستی در نامه مورد بحث دیده نمی‌شود.»

«آرام باشید آقای لوتز. به خوبی می‌دانیم که این نامه حاصل یک تبانی و توطئه علیه شماست. ببینید؛ ما جریان زندگی شما را دقیقاً بررسی و مطالعه کرده‌ایم و همه چیز را حتی از نخستین روز تولدتان می‌دانیم. مسلم است که بخش‌هایی از زندگی خود را از ما پنهان می‌کنید، ولی اینکه یک افسر اسرائیلی باشید، اصلاً به تصویری که در ذهن خود از شما ترسیم کرده‌ایم نمی‌خورد. دادگاه اعتقادی به نامه نمی‌کند و آن را دلیلی قاطع و بارز علیه شما نخواهد شناخت. آقای لوتز، به عقیده شما چه کسی مبادرت به نوشتن این نامه کرده است، و چرا؟»

«کاملاً روشن است که خواسته‌اند مرا بالای دار بفرستند و تنها کسانی که می‌توانند انگشت در این کار داشته باشند، پیلتز و گروه‌وی و یهودیان هستند. پیلتز و اطرافیانش به دلیل اینکه آن‌ها را دیوانه می‌خواندم، مترصد تلافی بوده‌اند و می‌خواستند مرا به اتهام ارسال پاکت‌های حاوی مواد منفجره محکوم سازند، که واقعاً این ادعا صحیح نیست. از سوی دیگر، اسرائیلی‌ها نیز که جاسوسشان لو رفته است و دیگر ارزشی برایشان ندارد و هم اکنون با مقامات مصری همکاری می‌کند و اطلاعات خود را در اختیارشان می‌گذارد، خواسته‌اند شرّ مرا از سر خود باز کنند و با فرستادن چنین نامه‌ای، اتهام مرا سنگین‌تر کرده‌اند. دلایلی که به نظر من می‌رسد همین است که عرض شد ولاعیر.»

«شاید حق با شما باشد آقای لوتز؛ این کار واقعاً عملی کثیف است و نباید با مطرح ساختن این گونه مطالب، گفتگو را به درازا کشاند و وقت را تلف کرد. اکنون می‌پردازیم به مطالبی که نباید در برابر افکار عمومی فاش شود.»

در اینجا رئیس دادگاه به نحوی غیرمعمول و مرسوم، از افسران و کارمندان مصری که از ایشان به عنوان منبع اطلاعاتی استفاده می‌کردم پرسید. پاسخ من کاملاً معلوم و روشن و برابر مجوای پرونده‌ام بود که قبل از رهگذر بازجویی برایم تشکیل داده بودند. همه چیز عادی و معمولی می‌نمود، ولی احساس می‌کردم طنابی که دور گردنم انداخته شده، آهسته آهسته حلقه‌اش تنگ‌تر و فشارش بیشتر می‌شود. پس از گذشت نیم ساعت، رئیس دادگاه گفت:

«در اینجا تحقیق از شما به پایان می‌رسد. محاکمه به فردا موکول می‌شود و همسرتان را فردا به جایگاه متهمین خواهیم خواند.»

روز بعد، یکی از کارکنان زندان که با او دوست شده بودم، خنیلی زودتر از آنکه مأمورین مخصوص اعزام من به دادگاه سر برستند، وارد سلولم شد و این شخص، مسئول رساندن نامه و نشریات به زندانیان بود و در

حالی که بسیار هیجان زده می‌نمود، روزنامه‌ای را روی رختخوابم انداخت و پرسید:

«شما اسرائیلی هستید؟»

«چرا چنین فکری به سرتان زده است؟»

روزنامه را برداشت و مقاله‌ای را چنین خواند:

«اکنون روشن شده است که سازمان مخفی اسرائیل به طور جدی سعی دارد به لوتز، جاسوس آلمانی کمک کند و این اقدام علیرغم اعتراف‌های گسترده و فاش شدن جزئیات مربوط به فعالیت‌های تروریستی و جاسوسی گروهی که لوتز سپرست آن بوده است صورت می‌گیرد. هیئت نمایندگی بازرگانی اسرائیل در کلن، که مؤسسه‌ای پوششی و در واقع شاخه‌ای از سازمان جاسوسی اسرائیل است، دست به اقداماتی وسیع و جدی به این منظور زده است. سپرست هیئت نمایندگی مزبور که یک افسر اطلاعاتی اسرائیلی است، نزد سردبیر مجله آلمانی «اشترن» حضور یافته است تا از بر پا شدن افتضاح قضیه لوتز جلوگیری کند. در رأس مطالبی که نامبرده کوشش در جلوگیری از افشای آن می‌کند، این مسایل قرار دارد که لوتز در سال ۱۹۳۳ به همراه مادرش به فلسطین مهاجرت کرده و تا سال ۱۹۴۸ که دولت مستقل اسرائیل به وجود آمده در آن جا اقامت داشته و بعدها به عنوان یک افسر شاغل در ارتش اسرائیل خدمت کرده است. مدت یک ماه است که مجله آلمانی مذکور، مقاله جنجال برانگیزی تحت عنوان «این را لوتز می‌گوید – حقیقت همین است.» نوشته و آماده کرده و می‌خواسته است هم زمان با جریان محاکمه لوتز آن رلچاپ کند و سازمان جاسوسی اسرائیل چرا دست به این کار می‌زند؟ آیا از این امر هراس دارد که فاش شدن هویت اصلی جاسوسش منجر به اعترافات تکان دهنده بیشتری شود؟ آیا لوتز واقعاً یک اسرائیلی است؟

بسیاری از اتباع آلمانی ادعای می‌کنند که در تلفظ زبان‌هایی که لوتز به آن‌ها تسلط دارد، عیب و ایرادهایی مشاهده می‌شود؛ از آن جمله می‌گویند

لوتز به لهجه محلی زادگاهش، یعنی شهر مانهایم آشنایی کامل ندارد و زبان انگلیسی را بدون لهجه آلمانی صحبت می‌کند. از این ویژگی می‌توان چنین استنباط کرد که او سال‌های متعددی در خارج از آلمان زندگی کرده است، در حالی که ادعای می‌کند یک افسر آلمانی بوده و سپس در یک مدرسه سوارکاری در برلین کار می‌کرده و در همان جا سازمان جاسوسی اسرائیل وی را به خدمت خود درآورده است.

بسیاری از افسران عالی رتبه آلمان نازی، پس از جنگ دوم جهانی، این کشور را ترک کرده‌اند و تمام افسران بد سابقه و خطرناک نازی که در آلمان مانندند، یا برابر دادگاه قرار گرفته‌اند و محکوم شدند و یا دست به خودکشی زدند. حال اگر لوتز یک افسر معروف نازی بود، همان کاری را انجام می‌داد که سایر همپالگی‌ها ایش انجام داده‌اند، یعنی به یک کشور دور افتاده پناه می‌برد و آن جا اقامت می‌گزید و پنهان می‌شد. با این احوال اگر او در آلمان مانده و سازمان جاسوسی اسرائیل وی را برای همکاری کشف و برگزیده باشد، او را تحت فشار قرار می‌دادند و می‌توانستند مجبورش کنند که کما کان در آلمان بماند و برای آنها کار کند. اکنون اگر لوتز، همان طور که خود ادعای می‌کند یک افسر معمولی ارتش آلمان بوده است، اصولاً چرا باید آلمان را ترک گفته باشد؟ او می‌توانست در آلمان بماند و در برابر دریافت حقوقی مناسب، مشغول کار شود، سوالات دیگری نیز وجود دارد. چرا لوتز با چنگ انداختن به تمام امکانات و مقدورات، سعی در بی‌گناه جلوه دادن همسرش و کیزو و دوستش داشته و خواسته است آنان را از این مهلکه برهاند؟

برای رسیدن به مقام و موقعیتی مانند لوتز در یک سازمان سری، بایستی عضو رسمی و مهم آن سازمان بود و تابعیت کشوری را داشت که برای آن کار می‌کرده است. کاملاً روش و منطقی است؛ لوتزی که به عنوان تبعه اسرائیل برای این کشور جاسوسی می‌کنده، به رتبه و مقام بالاتری می‌رسد، تا لوتزی که به عنوان تبعه آلمان برای اسرائیل جاسوسی کند. اکنون که لوتز

هویت اصلی خود را در پردهٔ تابعیت دولت آلمان غربی پنهان و ادعای می‌کند برای رسیدن به مال و منال برای اسرائیل جاسوسی کرده است، امری طبیعی و بدبختی است؛ افزون براین، اظهار می‌دارد که تنها مأموریتش از جانب اسرائیلی‌ها، زیرنظر و دقت قرار دادن مسأله جنگ مصر و اسرائیل بوده است، نه چیزی دیگر. رئیس جدید سازمان سری اسرائیل نمی‌خواهد پرده از فعالیت‌های پنهانی سازمانش علیه دانشمندان و کارشناسان مصری و آلمانی در مصر برداشته شود. نامه‌ای که دادستان کل از آلمان دریافت داشته است، به این موضوع اشاره دارد و باید مورد تأمل قرار گیرد.»

انتشار این مقاله، مزید بر علت شد و با توجه به دریافت نامه روز قبل وسیله دادستان، وضع مرا بحرانی تر کرد. هنگامی که وارد دادگاه شدم، فوراً با کral — اوربان که کنار علی منصور نشسته بود، در این باره صحبت کردم. وقتی که جلسه دادگاه رسمیت یافت، علی منصور از جای پرید و اجازه گرفت تا قبل از دستور جلسه به مطلبی اشاره کند. پس از موافقت رئیس دادگاه، چنین آغاز به سخن کرد:

«عالی جنابان. مقاله‌ای در روزنامه صبح امروز چاپ شده است و افtraها و تهمت‌هایی را در بر دارد که باعث می‌شود دادگاه و افکار عمومی را علیه متهم تحت تأثیر قرار دهد. قوانین مصر، محاکمه متهمین را توسط دادگاه ذیصلاح پیش‌بینی کرده است، نه توسط نشریات»

رئیس دادگاه گفت:

«شخصاً مقاله مورد نظر شما را خوانده‌ام و همینجا به خبرنگاران و ارباب جراید هشدار می‌دهم که چنانچه جز جریان واقعی دادگاه، مطلب دیگری را در نشریات خود منتشر سازند، اجازه نخواهند داشت در جلسات بعدی حاضر شوند.»

اندکی آرامش یافتم، اما هنوز نگران بودم مبادا مسأله مشکوک تابعیت اسرائیل را گرفتار کند. با توجه به سی و سه روز بازجویی، مسلماً بازپرسان امنیتی، احتمال اسرائیلی بودن را بررسی کرده بودند و این قضیه پایه اولیه

پی جویی و تحقیق آنان بود. درست است که منطقی و نپخته فکر نمی کردند، اما ساده و ابله هم نبودند. باید یادآور شوم که هر پوشش، در نهایت نقطه ضعفی دارد و پوشش من هم از این امر مستثنی نبود. معمولاً اگر تحقیق به نحوی اصولی و پی گیر انجام گیرد، تحقیق کننده به موارد مشکوکی برخورد می کند و یا ممکن است پرده از مواردی مکتومن و پوشیده برداشته شود. در مورد قضیه من نیز این امر اعتبار داشت، منتها موارد مشکوکی که بازجوبا آنها برخورد کرده بود با وضع کلی گذشته من تطبیق نمی کرد. با این وصف، هم رئیس دادگاه و هم دادستان کل، موضعی را که در برابر نامه کذا بیان گرفته بودم پنیرفتند و حتی مقاله روزنامه مذبور را بی معنا و محتوا دانستند.

اما چرا این چنین زود نامه را ندیله گرفتند و کنارش گذاشتند؟ در پاسخ می توان دلایلی چند بر شمرد:

یکی اینکه داستان زندگی مرا کاملاً پنیرفته و قانع شده بودند که در گذشته سرهنگ اس-اس بوده ام، در حالی که این ادعای دروغ بود، اما به هر حال باورش کرده بودند. دیگر اینکه در آن زمان روابط دیپلماسی بین مصر و آلمان غربی به سردی گراییله بود و مصریان ترجیح می دادند، یک گناهکار آلمانی، نه یک مجرم اسرائیلی را به محکمه بکشند و محکومش سازند و به این ترتیب بهانه ای قانع کننده برای قطع روابط با آلمان داشته باشند. سومین دلیل احتمالی چنین بود:

مدت پنج سال در مصر کار کرده بودم، بی آنکه سوء ظن کسی را نسبت به خود جلب کرده باشم، بازداشت و بازجویی شده بودم، دادستان کل پرونده ای بالغ بر ۱۸۰۰ صفحه از اعتراف ها و نوعه فعالیت غیرقانونی لوتز آلمانی تشکیل داده بود، اکنون ناگهان سروکله نامه ای ناشناس پیدا می شود که لوتز را یک جاسوس تبعه اسرائیل معرفی می کند؛ آیا برای مقامات امنیتی و قضایی مصر، رشت و ننگ آور نیست که یک افسر اطلاعاتی اسرائیلی در کنارشان بوده و مدت پنج سال تمام مهم ترین اطلاعات نظامی

و سیاسی را جمع آوری می کرده و در اختیار اسرائیل قرار می داده است، بی آنکه آن ها از این ماجرا اطلاعی داشته باشند؟ تازه غیر از این: لوتزموفق شده است که مقامات دادستانی و اعضای دادگاه را فریب دهد، حال که مصری ها با حساسیت فراوانی که نسبت به آبرو و حیثیت فردی و اجتماعی خود دارند، راضی نمی شدند به این سادگی اعتراف کنند – حتی به یکدیگر – که اسرائیلی بودن احتمالی مرا به عنوان یک حقیقت قبول دارند.

والتراود به جایگاه متهمان فرا خوانده شد. آن چه را که دادگاه در مورد اتهامات وارد به وی مطرح کرد، فقط پیرامون همان اظهارات من دور می زد و به همین سبب جریان محاکمه اش چند ساعتی بیش طول نکشید. حاصل سؤال و جواب ها این بود که والتراود آگاهی اندکی از فعالیت های من داشته است و فقط چند بار مرا در حین مخابره تلگراف با دستگاه فرستنده دیده و غیر از این هیچ چیز دیگری نمی داند. برای او روش بوده است که من گاهی اوقات افرادی را به خانه ام دعوت می کرم تا از ایشان زیرپاکشی و کسب اطلاع کنم و او فقط کوشش می کرده است تا مجالس میهمانی در محیطی گرم و صمیمانه برپا و از این رهگذر راه برای انجام مقاصد من هموار شود و در ضمن آگاه نبوده است که من به ذغال جمع آوری چه نوع اطلاعاتی بوده ام، زیرا زنی خانه دار بوده و به مسائل اجتماعی و سیاسی چندان علاقه و آشنا بی نداشته است. رئیس دادگاه، از والتراود پرسید:

«اکنون که پی برده اید شوهرتان چه کار می کرده است، نظرتان در مورد وی چیست؟»

«البته آگاهی از فعالیت های شوهرم مرا تکان داده است، اما به هر حال، زن بایستی در لحظات مصیبت بار نیز شوهرش را تنها نگذارد. شاید باور کردن این موضوع برای شما دشوار باشد، ولی در این لحظه شوهرم را بیش از گذشته دوست دارم. سرنوشت او اکنون در دست شما است و من از

محضر محترم دادگاه استدعا دارم، مجازات سبک تری برای او در نظر بگیرند. امیدوارم که روزی آزاد شویم و در نقطه‌ای از این جهان، جایی که هیچکس ما را نشناسد زندگی مشترک، آرام و به دور از هیاهویی را پی ریزیم و ادامه دهیم.»

وقتی که والترواد جایگاه متهمان را ترک کرد و در جایگاه شهود نشست، به نظرم رسید که فقط یک امکان کوچک و محدود برای تحقق پنیرفتن آرزوی وی می‌تواند وجود داشته باشد، با این حال به او گفتم:

«آخ که چه پندار زیبا و خیال انگیزی؟»

کیزوو، متهم ردیف سوم نیز به جایگاه متهمان احضار شد. او به چند سؤال پیش پا افتاده و معمولی در باره روابط دوستانه و خصوصیش با من پاسخ داد، سپس دادگاه اعلام کرد که باقی جریان محاکمه آن روز غیر علني خواهد بود؛ ظاهراً دادگاه نمی‌خواست مردم از دهان گیزوو، اطلاعاتی درباره وضع بحرانی و خراب اقتصاد مصر به دست آورند.

در سه روز بعدی، دادگاه وقت خود را صرف شنیدن اظهارات شهود مختلف کرد. یک افسر رسته مخابرات، دادگاه را در جریان طرز کار و شعاع بُرد دستگاه فرستنده گذاشت، یک کارشناس رمز تأیید کرد که موفق به کشف پیام‌های رمز من شده است، افسری دیگر مواد منفجره‌ای را که در خانه ام پیدا شده بود و مقداری مواد منفجره دیگر که من هرگز آن‌ها را ندیده بودم و از وجودشان آگاهی نداشتم، به اعضای دادگاه نشان داد و در آخر یک کارمند اداره پست در جایگاه شهود حاضر شد و شرح داد که چگونه نامه‌های مواد منفجره که برای یک کارشناس آلمانی پست شده در دستش ترکیده و سبب کوری چشمش شده بود. جالب اینجاست که نگفت، اصولاً چرا پاکت نامه را گشوده است (بدیهی است که نامه‌های کارشناسان بیگانه، بازبینی و کنترل می‌شده است).

وقتی که قرار شد شاهد بعدی برابر دادگاه ظاهر شود، رئیس دستور داد، دادگاه به طور غیر علني کار خود را ادامه دهد، بنابر این تماشاگران و

نمایندگان جراید، از سالن اخراج شدند. در این هنگام یک سرگرد رسته پیاده وارد شد و برابر اعضای دادگاه سلام نظامی داد و خود را به نام معرفتی کرد. رئیس ازوی پرسید:

«شغل شما چیست و چرا اینجا آمده‌اید؟»

«عالی جناب، بنده نماینده وزارت جنگ هستم»

«در باره این قضیه، چه نوع اطلاعاتی می‌توانید در اختیار ما بگذارید؟»

«مأموریت بنده این بود که پیام‌های تلگرافی متهم را مطالعه و بررسی کنم.»

«محتوای پیام‌ها چه بود؟»

«محتوای اکثر آن‌ها سری و درباره امور سیاسی و نظامی بود. وظیفه حقیر این است که اطلاعات نظامی مذکور را بررسی و ارزیابی کنم.»

«آیا اطلاعات مورد نظر درست بود؟ تا چه اندازه با حقیقت تطابق داشت؟»

«عالی جناب. مسئولین وزارت جنگ پس از بررسی دقیق اطلاعات مذکور، به این نتیجه رسیدند که نود و شش درصد آن‌ها درست است.»

«زیان حاصله از ارسال این پیام‌ها را تا چه اندازه تخمین می‌زنید و تا کجا می‌تواند امنیت جمهوری متحده عربی را تهدید کند؟»

«تعیین میزان این تهدید بسیار دشوار است.»

«به این ترتیب می‌خواهید بگوئید، سطح زیان‌ها و تهدیدات حاصله از ارسال پیام‌های مذکور بسیار بالا است؟»

«بسیار بالا است، عالی جناب»

«جناب سرگرد، بسیار متشکرم با شما دیگر کاری ندارم»
با لحنی مردد به والترواد گفت:

«این علی منصور احمق چرا از حق خود استفاده نمی‌کند و شهود را به زیر سوال نمی‌کشد؟»

خیلی سریع جواب داد:

«از او دیگر چه می خواهی؟ آیا می تواند کاری کند که میزان زیان و تهدید را به اندازه حتی دو درصد پائین بیاورد؟ منظورم این است که ندو شش درصد خیلی خوب است. باید جاسوس‌های دیگر از تویاد بگیرند که چگونه باید کار کرد. فکرش را نکن علی متصور در این موارد کاری نمی تواند بکند.»

وقتی که شهود به جای خود باز گشتند، رئیس دادگاه از دادستان پرسید:

«آقای سمیر، آیا برای امروز، شهود دیگری هم هستند؟»

«خیر. عالی جناب. با اجازه جنابعالی در نظر دارم فردا اول وقت، سخنرانی خود را بر اساس دادنامه، علیه متهم آغاز کنم.»

«پس شهود آلمانی که در لیست شما منظور شده‌اند کجا هستند؟»

«آن‌ها در دادگاه حاضر نخواهند شد. هر سه نفر به من نوشته‌اند که به سبب پیش آمدن ناگهانی چند فقره کارتuarی، نمی توانند به مصر بیایند.»

«پس مجبوریم بدون حضور آن‌ها به کار دادگاه ادامه دهیم. جلسه به فردا موکول می شود.»

سخنرانی دادستان دو روز به طول انجامید. او با به کار گرفتنِ کامل هنر فصاحت و بلاغت شرقی و حرکات و اشارات پرمفهوم و نمایشی خود که استدلالات وی را تحت الشعاع قرار می داد، سخنرانی جالب و گیرای خود را چنین آغاز کرد:

«عالی جناب، مقام ریاست و قضات محترم دادگاه. شما در وجود این سه متهم، ژرفای خیانت، اوچ فریب و تیرگی فساد و تباہی را می بینید، که تاکنون تاریخ سرزمین ما نظیرش را به خود نمی‌دهد. مدت زمانی طولانی — شاید هم هرگز — باید بگذرد، تا باز هم چنین استادانِ دغلکاری و خیانت پیدا شوند. صهیونیسم اسرائیلی، هیچگاه نمی توانست توکری بهتر از لوتز را به عنوان رئیس آدم گشان خود بیابد. گردانندگان سازمان

جاسوسی اسرائیل، حتی از لوتز خائن دعوت کرده‌اند که در سال ۱۹۶۴ به اسرائیل بود، تا برای او جشن بگیرند و ازوی تجلیل کنند. او این دعوت را پنیرفته و در تل آویو، بزرگترین مقام اطلاعاتی اسرائیل، یعنی «مایر» را ملاقات و با او ناهار صرف کرده است. این افتخار هرگز بدون دلیل به لوتز داده نشده است. آن‌ها به این ترتیب خواسته‌اند مراتب حق‌شناسی و سپاسگزاری خود را از فعالیت‌های پرثمر وی به نمایش بگذارند، غیر از این بادرداخت وجه هنگفتی به او، دستمزدش را هم پرداخته‌اند.

معجزه دیگر این جادوگر، آشنازی عمیق وی به ویژگی‌های شخصیت انسان است. او هر بار که قربانی خود را می‌دیده، کوشش می‌کرده است تا در نهاد وی نقطه ضعفی بیابد و از وجودش سوءاستفاده کند. مثلاً نقطه ضعف مردی را چنین بیان می‌کند و به سازمانش اطلاع می‌دهد:

اگر این شخص بار دیگر به وین آمد، پیشنهاد می‌کنم، زن زیبایی را بر سر راهش قرار دهید تا بتواند اطلاعات بسیار مهمی ازوی کسب کند. لوتز در واقع استادِ افساد و نابغه‌ای برای فریب دادن دیگران است.

او با یکی از کارشناسان آلمانی دوستی گرم و صمیمانه‌ای را آغاز کرد و در حالی که متخصص مذکور از همه چیز و همه جا بی‌خبر بوده است، من غیر مستقیم اطلاعاتی در اختیار لوتز می‌گذارده و او این اطلاعات را به سازمان خود مخابره کرده است. دستگاه فرستنده اش همیشه کار می‌کرده و طرح‌های خائنانه و جنایتکارانه‌ای به مرکز سازمان جاسوسی اسرائیل می‌فرستاده است. کارشناس مزبور که ساده و بی‌خبر از همه جا بوده است، به لوتز گفته بود که به خانمی از آشنازیانش مشکوک است و احتمال می‌رود که این زن جاسوس باشد. نام خانم یاد شده «کارولینه بوتلر» است و در شبکه جاسوسی لوتز عضویت داشت و مأمور بود اطلاعاتی از یک کارشناس آلمانی به دست آورد. زمانی که مورد سوء‌ظن قرار می‌گیرد، لوتز فوراً پیامی به مرکز خود مخابره و خاطرنشان می‌کند که زن یاد شده لو رفته است و باید هرچه زودتر از مصر فراخوانده شود و به این ترتیب «کارولینه

بوتله» فردای همان روز مصر را ترک گفته و به مقصد نامعلومی پرواز کرده است.

این جنایتکار، هنوز به اندازه کافی خون‌نریخته بود، بلکه کوشش می‌کرد تا با توصل به طرق و وسائل دیگر بتواند کارگاه آدم‌کشی و مخرب خود را فعال‌تر کند. در پیام رمز شماره ۹ لوتر چنین آمده است:

پاکت نامه «کیرمایر»^{۱۰} منفجر نشد. پاکت دیگر او در اداره پست شعبه «معدی»^{۱۱} ترکید. این اقدام برکارشناسان آلمانی اثری کاری به جای گذاشته است.

پیام تلگرافی شماره ۲۰ حاکی از این است که:

گروهی از کارشناسان آلمانی که در «هلوان»^{۱۲} کار می‌کنند، تقاضای استعفا کرده‌اند و چند تن دیگر از آن‌ها، در بهار آینده از مصر خواهند رفت. کارشناسان جدید، ظرف چند ماه دیگر خواهند آمد. سعی می‌کنم اینان را نیز زیر نظر بگیرم.

در تلگرافی دیگر می‌گوید

مطمئنم که می‌توانیم با استفاده از نامه‌های تهدید‌آمیز، تعداد دیگری از کارشناسان آلمانی را وادار به ترک مصر کنیم. در این نامه‌ها باید به آنان هشدار داده شود که اگر کارخود را در مصر رها نسازند، نامشان را در نشریات آلمانی فاش خواهیم ساخت.

این‌ها مصائبی است که لوتر بر سر هموطنان خود آورده است و باید اشاره کرد که همسرش، این مار خوش خط و خال نیز وی را با شقاوت و بی‌رحمی در این گونه امور یاری می‌داده است. انگیزه لوتر برای انجام این جنایات، جزما جراجویی، شهوت و پول‌چه می‌تواند باشد؟ لوتر در بازجویی‌های خود به همه چیز اعتراف کرد. وقتی از او پرسیدم که چرا دست به این کارها زدید؟ جوابش مرا تکان داد. او گفت:

10. Kirmeire.

11- Meadi.

12- Heluan.

«این شغل و حرفه من است، همان طور که شغل شما اینجا نشستن و از من سؤال کردن است!»

لوتز رهرو راهی است که در «زیون»^{۱۳} به وی نمایانده شده است:
«کلید گشاینده در این دنیا؛ تقلب، دروغ، سوء استفاده از عواطف و احساسات و فحشاء است»

در مورد آن چه که به کیزوو، یعنی متهم ردیف ۳ مربوط می شود باید بگوییم:

او علاقه و گرایش زیادی به کشور اسرائیل دارد، تا آن جا که لوتز در باره اش گفته است:

زمانی فکر کردم که کیزوو را برای سازمان خود استخدام کنم، اما در آخر بر آن شدم که زیر بار مسئولیت نروم، چرا که همسرش دهان لقی دارد، منتها از او کسب خبر می کرم – تصویری که لوتز از کیزوو برای سازمان خود کشیده است، نشان می دهد که رؤسای لوتز از کیزوو بسیار راضی هستند و ژووف از لوتز خواسته بود که روابط تنگاتنگ خود را با اوی همواره حفظ کند.

شرح کلی درباره متهمین را همینجا به پایان می برم و اکنون به بیان جزئیات می پردازم:

لوتز در اعترافات به اصطلاح مشروح و مفصل خود، بر خلاف آنچه که اکنون در محضر دادگاه اذعا می کند، ابتدا مدتی طولانی از شرح جنایات خود سر باز می زد و آن زمان تصمیم گرفت که به فعالیت های خود اعتراف کند که مستدل و مستند با وی صحبت کردیم و فرستنده را در جاسازی ترازوی حتم نشانش دادیم و در اینجا بود که دیگر نتوانست حقیقت را انکار کند و تعلق ترازو را به خود پذیرفت، اما در همان وقت نیز نگفت که در ترازوی مزبور مواد منفجره هم پنهان است و زمانی که توانستیم با

۱۳ – Zion. در دایرةالمعارف واریگ آلمانی، در مورد «زیون» چنین آمده است: «معبدی است بر فراز کوهی در اورشلیم و اصطلاحاً به خود اورشلیم نیز اطلاق می شود». م

جستجوی بیشتر به وجود مواد منفجره یاد شده در ترازوپی ببریم، چاره‌ای جز اقرار نداشت. لوتز در مراحل اولیه بازجویی معتقد بود که نامه‌های تهدیدآمیز مورد بحث «نامه‌هایی معمولی بوده است» اما بعداً گفت که امکان داشته است نامه‌ها حاوی مواد منفجره نیز بوده باشد و آخرالامر به خاطر آورد که از طریق ارسال یک پیام رمز که موفق به کشف آن شده‌ایم، از مرکز خود خواسته بود، باز هم برای او مواد منفجره بفرستند.

تمام جنایاتی که لوتز مرتکب شده، به دستور کشوری بوده که دشمن مصر است و با ما سرجنگ دارد. لوتز در اقراریش پیش از محاکمه، به طور مشروح و مفصل یادآور شده است که همسرش از فعالیت‌های او اندکی آگاهی داشته و شاید هم اصلاً چیزی نمی‌دانسته است و تنها نقشی که در کل ماجرا داشته، این بوده است که کدبانو و میزبانی مهربان و خوش برخورد برای میهمانان بی شمار شوهرش باشد و ندانسته به حفظ پوشش شوهر خویش که ظاهراً یک مریب ثروتمند اسب بوده، کمک کرده است.

سال‌هاست که با امور و ریزه کاری‌های مربوط به امور جاسوسی و عملیات اطلاعاتی آشنایی نزدیک دارم، بنابر این باید یادآور شوم که در فعالیت‌های اطلاعاتی همه چیز، حتی ازدواج، طلاق، آبستنی، عشق و تنفر، برابر طرح و دستور قبلى انجام می‌گیرد. جاسوسان و عوامل اطلاعاتی، هیچگاه بدون موافقت و اجازه رؤسای خویش ازدواج نمی‌کنند و ماجراهی عشقی نیز بدون اطلاع بالا دست‌ها، در زندگی جاسوسی جایی ندارد. به وجود آمدن هر پدیده‌ای بایستی با نظر رئیس باشد، حتی وقایع شب زفاف و اطفای شهوت جاسوسان هم از این امر مستثنی نیست. این اذعا، در محاکمات قبلی جاسوسان دیگر نیز به اثبات رسیده است و شاید نیازی به یادآوری نباشد، اما بد نیست به عنوان نمونه، محاکمه «جان لئون توماس»^{۱۴} را مثال زد. توماس به سود اسرائیل جاسوسی می‌کرد و در نهایت اعدام شد. همسرش «کیتی»^{۱۵} نیز غیاباً محکوم به اعدام گردید. جالب اینجاست

که توماس هم در جریان محاکمه، رفتار و گفتارش مانند لوتز بود. درست همان داستانِ لوتز، همان دروغ پردازی‌ها و همان برخورد اتفاقی در قطار مسافربری. جان لئون توماس در تاریخ پنجم ژانویه ۱۹۶۱ بازداشت و دو روز بعد سروکلهٔ لوتز در مصر پیدا شد. این پیش آمد نمی‌تواند یک اتفاق معمولی باشد. آن‌چه که لوتز تاکنون درباره همسرش اظهار داشته است، درست همان‌هایی است که سازمانش از پیش به وی دستور داده و راهنماییش کرده است، به عبارت دیگر: اگر من گرفتار شدم، باید کاری کنم که همسرم آزاد بماند، تا بتواند فعالیت‌های گذشته را ادامه دهد.

سازمان جاسوسی اسرائیل با ازدواج لوتز موافق بود و یک حساب بانکی به مبلغ پانزده هزار دلار دریکی از بانک‌های آلمان برای او بازکرده است. متهم در بازجویی اقرار کرده است که همسرش از مخابرهٔ پیام‌های محرمانهٔ وی آگاه و حتی گاهی اوقات به هنگام مخابرهٔ پیام‌ها همراهش بوده است. این امر ثابت می‌کند که در واقع خانم لوتز، پای خود را از حدود وظایف یک زن خانه‌دار فراتر می‌گذاشته است. در خاطر خود مجسم کنید که این خانم به هنگام مخابرهٔ تلگراف، چگونه در اتاق خواب نگهبانی می‌داهه و یا شوهرش را به هنگام مسافرت‌هایی که هدف از آن، بازدید مناطق ممنوعه نظامی بوده، همراهی می‌کرده است. تصورش را بکنید که چگونه بهانه‌ای مثل عارضهٔ تومور مغزی یافته بود تا بتواند هر شش ماه یک بار به خارج از مصر مسافرت کند، یا چگونه شوهرش را یاری دهد که محل‌های سری استقرار موشك، مناطق نظامی، خطوط جدید مواصلاتی را شناسایی و هر روز در بارهٔ جنگ با کشور یمن، متخصصین آلمانی و کارخانه‌های اسلحه‌سازی، اطلاعاتی کسب و مخابره کند.

در برابر شما افرادی نشسته‌اند که فاقد شعور و درک ارزش‌های انسانی هستند. در برابر خود قاتل خود فروخته‌ای را می‌بینید که حتی به میهن خود نیز خیانت کرده و شخصاً گفته است که به هیچ چیز، جزوی دلبتگی ندارد و نمی‌اندیشد. لوتز به من گفته است:

«من برای گرفتن نشان و مدال کار نمی‌کنم، در جنگ جهانی اخیر از این نشان‌ها و مدال‌ها به اندازه کافی گرفته‌ام. من زیرفشار آن احساس تقصیری نیستم که معروف است برخی از آلمانی‌ها را رنج می‌دهد، تنها علاقه من پول و لذت بردن از ظواهر زندگی است.»

از خود سوال می‌کنم، چگونه می‌توان با چنین فردی احساس همدردی داشت و به وی رحم کرد؟ اصولاً چگونه می‌توان در باز شناختن انگیزه‌های وی سعی کرد، یا حق را به او داد؟ آیا این سرزمین، او را با صمیمیت و آغوش باز نپذیرفت؟ در حالی که نمی‌دانست چه لطمات و زیان‌هایی از سوی این مرد بر او وارد خواهد شد و لوقت به عنوان سپاس و قدردانی از محبت‌ها و احترامی که مردم این سرزمین برای او قایل بودند؛ در عوض بمب و مواد منفجره نثار آن‌ها کرد. معمولاً آدمی باید در قلب خویش، اندک مایه‌ای رحم و شفقت، تفاهم و همدردی، حتی نسبت به دشمن میهن خویش داشته باشد، اما این در صورتی است که هنوز بارقه‌ای، هرچند ضعیف از شرف و وجدان در وی دیده شود. همین طور است در مورد این زن که بر پایه عشقی عمیق نسبت به شوهرش، دست به اجرای چنین نمایشی زده است. او علیرغم جنایت‌ها و خیانت‌هایی که شوهرش مرتکب شده است، علیرغم سفلگی و پستیش، باز هم به وی عشق می‌ورزد، اما این چگونه عشقی است که نه تنها بی‌ارزش، بل کثیف و آلوده است. چگونه می‌توان به احساس این زن، عشق را نام داد؟ که چیزی جز شهوت صرف و بی‌ارزش نیست، او دارای چه گونه وجدانی باید باشد که شوهرش را علیرغم ارتکاب به اعمالی کثیف، باز هم دوست بدارد؟ آری، روح سیاه او به دنبال کسی می‌رود که او نیز دارای نهادی تیره و تار باشد و اکنون که اینان استرحام می‌کنند، باید به یادشان کسانی را آورد که رشتۀ حیاتشان وسیله همین جانیان قطع شده است. من از محضر دادگاه تقاضا دارم، اشتبه مجازات را برای این دو نفر در نظر بگیرند، باشد که حلق آویز شدن آن‌ها، موجبات عبرت سایرین را فراهم سازد. به نام آن دیدگانی که دیگر قادر به

دیدن نیست و برای حفظ سرزمین پدریمان، به نام آن خاکی که شما فرزندانش هستید و به نام میهنی که شما را در دامان خود بزرگ و تربیت کرد و تا آن جا رسانیده‌تان که امروز هستید؛ تقاضای اعدام این زوج را دارم. برای آن‌ها نیز که این جنایتکاران را به وطن ما فرستاده‌اند، روز مكافات فرا خواهد رسید. من آدمی خیال‌پرداز نیستم و تصوراتم رؤیایی نیست و می‌دانم که روزی هم در تل آویو، دادگاهی مانند دادگاه «نورنبرگ»^{۱۶} برپا و در آن جا نیز دشمنان انسانیت محکوم خواهند شد. باز هم می‌گویم که روز محاکمه جنایتکاران تل آویو فرا خواهد رسید و دعا می‌کنم که همهٔ ما، شاهد پلید آمدن این عدالت تاریخی باشیم.»

پیش از به پایان رسیدن جلسه دادگاه، رئیس اعلام کرد که وکیل مدافع ما هم دو روز وقت دارد، تا پیرامون لایحه دفاعیه خود سخنرانی کند. هنگامی که سمیرناجی از دادگاه، خارج می‌شد، به من لبخندی زد و گفت:

«تا فردا برایتان آرزوی خوشبختی دارم!»

والتراود سرش را به علامت تعجب تکان داد و گفت:

«هرگز نمی‌توانم مصری‌ها را درک کنم.»

علی منصور نطق دفاعیه را با دفاع از خود! آغاز کرد:

«در برابر این دادگاه عالی حاضر شده‌ام تا از یک جاسوس بیگانه و همسرش دفاع کنم. این مرد که به سرزمین محبوب پدری ما لطمه و زیان وارد کرده است، در خور این هست که به جزای اعمال خویش برسد. طبیعی است که همگی ما با تنفر از چنین فردی دوری می‌جوئیم، اما به هر حال قانون این حق را داده است که وکیلش به دفاع از اوی برجیزد و این وکیل یک نفر مصری و فرزند خلق ما است. از آن جا می‌توان به عظمت و عدالت روح قوانین ما رسید که به ما اجازه می‌دهد، حتی از پیشترین

— Nuernberg. شهری در جنوب آلمان غربی که محاکمه افسران نازی در آن جا صورت گرفته است. م

جنایتکاران نیز دفاع کنیم و من با چنین احساسی در اینجا حاضر شده‌ام تا
وظیفه خود را ادا کنم.»

علی منصور در این زمینه مدتی روده درازی کرد، تا آخرالامر به سر
مطلوب اصلی آمد و اظهار داشت، شش مورد از موارد دهگانه اتهام را
می‌پذیرد، ولی چهار مورد دیگر آن رامستدل و منطقی نمی‌یابد. او به هیچ
وجه بی گناهی مرا تأیید نمی‌کرد و معتقد بود جنایاتی که مرتکب شده‌ام، به
اندازه کافی جرمی سنگین است و به سادگی از آن نمی‌توان گذشت، اما
به هر حال دادگاه بایستی به موارد مخففة جرم هم توجه داشته باشد. جنگ
دوم جهانی، وضع و موقع فردی و اجتماعی مرا که افسر ارتش آلمان بودم در
هم شکست و سبب سرخوردگی و عقب افتادگیم شد. به استرالیا رفتم و
سال‌های متتمادی در برابر دریافت دستمزدی اندک به کارهای سخت
پرداختم. بعدها در برلین مشغول تعلیم سوارکاری شدم و در اینجا نیز حقوق
نلچیزی به من می‌دادند تا اینکه نهایتاً بر آن شدم زندگی بهتری برای خود
فراهم سازم و میلیونر شوم. در همین اثنا شخصی با من تماس گرفت و
گفت در برابر پرداخت مبلغی مناسب، بایستی برای او اطلاعاتی جمع‌آوری
کنم و در اختیارش بگذارم. کمی بعد احساس کردم فشار طنابی بر گردندم
افتداده است، هر روز بیشتر می‌شود و این خود از خصلت‌های سازمان‌های
اطلاعاتی است. البته باید رفتار و اعمال مرا مورد انتقاد قرار داد، اما اگر
کسی بخواهد وضع آن زمان مرا درست داوری کند و موقعیتم را منصفانه
بسنجد، شاید کمی حق به من بدهد که چرا دست به این کارزدم.

در اینجا علی منصور نگاهی پرمعنا به رئیس دادگاه انداخت و ادامه
داد:

گذشته من، نقطه تاریک و عیب و ایرادی نداشته است و به هیچ وجه
یک جاسوس حرفه‌ای نبودم، بلکه فقط به عنوان یک آماتور، اسرائیلی‌ها برای
انجام مأموریتی زشت و کثیف به مصرم فرستادند. جنایتکاران واقعی همین
اسرائیلی‌ها هستند و نمی‌توان آن طور که شاید و باید، به مجازات‌های

سختشان رساند. علی منصور در این مرحله از صمیم قلب آرزو کرد که دشمن صهیونیستی هرچه زودتر اثرش از کره زمین محو شود، اما پیش از آنکه چنین اتفاقی بیفتند، او با کمال ادب و احترام از پیشگاه دادگاه، استدعا دارد که مجازاتی خفیف تر از اعدام برای من در نظر بگیرند!

اما در مورد خانم لوتز، قضیه کاملاً طوری دیگر است. او پاسخگوی تقصیر خود نیست و شاید اصلاً مقصراً هم نباشد، چون با اعتمادی که به شوهر خود داشته و عاشق او بوده است، لذا آن چه را که شوهرش از وی خواسته، معصومانه انجام داده است. از چه وقت زنی که شوهرش را دوست دارد، گناهکار شناخته شده است؟ و در اینجا از هیئت قضات مؤبدانه و محترمانه تقاضا کرد که خانم لوتز را به جاسوسی برای اسرائیل متهم نسازند، چون دلیل کافی برای اثبات چنین اتهامی وجود ندارد و اصولاً چه ایرادی دارد که آقای لوتز را در کوپه قطار مسافربری دیده و باوی آشنا شده باشد! در اروپا دیدن زن و مرد یکدیگر را در قطار و ازدواجشان بر اساس همین آشنایی کوتاه، مسأله فوق العاده‌ای نیست و بسیار معمولی می‌نماید، اما خوشبختانه در کشورهای اسلامی چنین چیزی غیر ممکن است. به هر حال آن چه مسلم است، این است که متهمین به دلیل رعایت ست‌های اروپایی، پایشان به دادگاه کشیده نشده و علت چیز دیگری است. خانم لوتز یک متهم است، ولی هرگز نمی‌خواسته است دست به کاری علیه جمهوری متحله عربی بزنند. بنابر این، از قضات دادگاه تقاضا کرد که والترواد را تبرئه کنند.

و این تمام دفاعی بود که علی منصور، برابر دریافت حق الوکاله‌ای به مبلغ هشتاد هزار مارک آلمان غربی از ما کرد. وکلای کیزوو، نطق دفاعیه کوتاهی ایراد کردند، اما متن دفاعیه آن‌ها فقط پیرامون مورد اتهام وی دور می‌زد و از حشو و زوائد عاری بود. آن‌ها مجموعه‌ای از بربدۀ نشریات مختلف دنیا را به قضات نشان دادند که ثابت می‌کرد، آن چه را که کیزوو در گزارش‌هایش آورده، تماماً اطلاعاتی بوده است که نشریات جهان به

آن‌ها اشاره کرده بودند، بنابراین اطلاعات محترمانه‌ای را در اختیار رؤسای شرکت مانسمن نگذاشته بود. او فقط با زوج لوتز روابط دوستانه داشته است و این امر چه ایرادی می‌تواند داشته باشد؟ لوتز، صدھا نفر دوست و رفیق داشته است که ندانسته اطلاعاتی در اختیارش می‌گذاشته‌اند و لوتز از وجود آن‌ها سوءاستفاده می‌کرده است. او شخصاً گفته است که کیزو، هیچگونه ارتباطی با فعالیت‌های جاسوسی وی نداشته است و اگر کیزو و یک بار انتقادی از حکومت مصر کرده باشد، این کار در یک کشور آزاد مانند مصر نباید گناه و تقصیری به شمار آید و اگر دولت مصر از اقامت وی در این کشور ناراضی بوده، بایستی اورا خراج می‌کرده و یا حداقل به زندانش می‌انداخته است. به این ترتیب دادنامه دادستان علیه کیزو، واقعاً پر محظا و مستدل نبود.

در اینجا رئیس دادگاه اعلام کرد:

«دادگاه در تاریخ بیست و یکم اوت، ساعت ده صبح دوباره تشکیل جلسه خواهد داد و رأی نهایی دادگاه، اعلام خواهد شد. آیا از متهمین کسی مایل است در دفاع از خود مطلبی بگوید؟»

از جا برخاستم و گفتم:

«آری عالی جناب، مطلبی که می‌خواهم به عرض بررسانم مربوط به همسرم است. پس از شنیدن و ارائه دلایل کافی، قضات محترم بایستی قانع شده باشند که همسر من کاملاً بی‌تقصیر است. من گناهکارم، تنها من مقصر هستم. شاید خانم من گاهی اوقات بی‌مطالعه و تأمل کاری کرده باشد، اما باید دانست که برای من و تحت تأثیر من انجام داده است و مجازات آن را، حتی بیش از آن‌چه که حقش بوده، دیله است. شش ماه اخیر را در سلول انفرادی محبوس بوده است. او دقیقاً می‌داند که برای مدتی طولانی، شاید هم برای همیشه از شوهر خود جدا خواهد بود و همین، کیفر اعمالش را کفایت می‌کند. از دادگاه محترم استدعا دارم که وی را آزاد کنند و زندگی و جوانیش را تباہ نسازند. آن‌چه که به من مربوط

می شود، همان مطالبی است که پیش از این هم به عرض رساندم. دادگاه واقعیات را تشخیص داده و اکنون می داند که حقایق را گفته ام. محاکمه ما شرافتمدانه بود و من مطمئن هستم که رأی قضات نیز براساس شرافت و عدالت صادر خواهد شد.»

«ممنونم آقای لوتنز. ادامه جلسه به فردا موکول می شود.»
وقتی که درون خودروی مخصوص انتقال زندانیان نشستیم و به سوی زندان «قناطر» روان شدیم، والتراود گفت:
«خیلی قشنگ گفتی. مخصوصاً استدعایی که برای همسرت کردی.
فکر میکنی فایده ای هم داشته باشد؟ به هر حال خیلی زیبا و قشنگ بود،
به من لطف کردی»

«نمی دانم فایده ای هم داشته باشد یا نه، به هر حال باید شخصیت و
وقار خود را حفظ کنیم.»
«عباراتی که در مورد دادگاه، مثل «محاکمه شرافتمدانه» و غیره گفتی
نیز فایده ای دارد؟»

«این حرف ها پایه و اساس نداشت، ظرف پنج سالی که در مصر
هستم، آموخته ام که احساسات درون خود را بروز ندهم و رفتار و احساسی
عکس آن را نشان دهم!»



مجرم از نظر قانون.

«توجه! قضات دادگاه عالی نزول اجلال می فرمایند!»
مأمور سالخورده تشریفات دادگاه، پس از اعلام این هشدار، در حالی
که سینه اش را مغرورانه جلو داده بود، در باریکی را که به اتاق مخصوص
قضات گشوده می شد باز کرد.

او ظرف مدت چهل و دو سالی که در بخش تشریفات دادگاه کار
می کرد — ابتدا در دوران سلطنت فؤاد و بعد در زمان فاروق و اکنون در دوره
حکومت جمهوری متحده عربی — چنین محاکمه ای را که تا این اندازه مورد
توجه مردم قرار داشته و به طول انجامیده باشد به یاد نمی آورد.

زمانی که «رشید التنطاوی»^۱ ورود قضات دادگاه را که مأمور
رسیدگی به پرونده اتهامی ولفگانگ لوتز، همسروی و یک آلمانی دیگر
بودند و باستی رأی محکومیت آنها را صادر می کردند، اعلام داشت، نگاه
تمام حاضرین در دادگاه به سوی او معطوف شد و این جلوه ای از صعود
وی به نقطه اوج افتخار بود و اهمیت و بزرگی کار و وظیفه اش را نشان
می داد. اونیفورم سفید کاملاً تمیز و نوی او، با دگمه های برآق فلزی که
عقاب مصرب آنها منقوش بود، معلوم می کرد که جداگانه برای چنین
روزی تهیه شده است.

رشید نگاهی به اتاق قضات انداخت، همه آماده بودند، اما هنوز سکوت کامل بر دادگاه حاکم نشده بود، لذا باز هم سینه را مغروفانه جلو داد و با تمرینی که هر روز به مدت چهل و دو سال در محوطه دادگاه انجام داده و در این کار استاد شده بود، یک بار دیگر با صدایی رسما اعلام کرد:

«توجه! توجه! لطفاً برپا خیزید!»

همه برپا خاستند و نگاه خود را متوجه جایگاه قضات کردند. من و والترواد سیگار خود را خاموش کردیم و از جای بلند شدیم. به پشت سر خود نگاه کردم، حدود چهار صد نفر تماشاگر در دادگاه حاضر بودند.

درست رو بروی ما، سوی چپ میز قضات؛ خبرنگاران، عکاسان و فیلمبرداران مصری، لبنانی، آلمانی، فرانسوی، امریکایی، دیله می شلند. تعدادی از آنان که در جایگاه مخصوص خبرنگاران جایی پیدا نکرده بودند، روی زمین نشسته، و یا ایستاده به دیوار تکیه زده بودند. جریان سه هفته‌ای محکمه، سبب شده بود که با چهره بعضی از آنان آشنا شوم، چند تن از آنان موفق شده بودند گفتگوی مختصری با ما بکنند؛ البته چنین تماسی قانوناً ممنوع بود، اما زیاد هم سخت و جدی گرفته نمی شد، چون مقامات مصری نمی خواستند موجبات ناخرسندی خبرنگاران خارجی را فراهم سازند، ولی دادستان ترجیح می داد که کسی با من تماس نگیرد و در عین حال مایل هم بود بداند به آنها چه می گوییم، لذا دو نفر از افراد خود را مأمور کرده بود، دائم‌آ در فاصله‌ای که بتوانند صدای مرآبشنوند، حاضر باشند و من هم با توجه به حضور آنان در نزدیکی خود، جملاتی فریب دهنده نظریز: «نه. ما گله‌ای نداریم.» یا «بلی. با ما خوب رفتار می شود.» و «بلی.» معتقدیم که محاکمه ما واقعاً از روی عدالت انجام می گیرد» به خبرنگاران می گفتم.

نگاه برخی از خبرنگاران، از دوستی و مهرو محبت حکایت داشت. یکی از آنها که فکر می کنم فرانسوی بود، با نشان دادن انگشت شست خود به نشانه موفقیت، به ما فهماند که شجاع و خونسرد باشیم. نیمکت‌های

تماشاگران، حتی یک جای خالی هم نداشت. اطراف جایگاه متهمین، حلوود سی نفر پلیس مخفی نشسته و با چهره‌ای بسیار جذبی و نگاهی فوق العاده هشیار و بیدار، دیواری بین جایگاه متهمین و قسمت دیگر سالن دادگاه کشیده بودند. در میان تماشاگران، حدود یکصد نفر دانشجو دیله می‌شدند و ظاهراً از آن‌ها خواسته شده بود که در دادگاه حاضر شوند و ببینند، نهاد دادگستری جمهوری متحده عربی با دشمنان خود چگونه رفتاری دارد. دانشجویان مزبور بسیار منضبط و آرام بودند و فقط گاهی اوقات در گوشی با یکدیگر صحبت می‌کردند.

آلمانی‌های حاضر در دادگاه، گویی به نمایندگی از سوی تمام اتباع آلمانی مقیم قاهره به آن جا آمده بودند و الحق وظيفة خود را بسیار خوب انجام دادند. آقای «کلاین»^۱ کنسول آلمان غربی در قاهره که خیلی شیک و مناسب لباس پوشیده بود، رفتاری سنگین و مؤثر داشت و کوشش می‌کرد حجب و حیا و عدم اطمینان به خود را که همیشه بر وجودش مستولی بود در پس پرده تظاهرة به نخوت و تعصب نسبت به شغل و مقام خویش پنهان دارد. همراه او منشی مخصوصش با دفترچه یادداشتی در دست و نیز تعداد زیادی از کارمندان کنسولگری به دادگاه آمده بودند. ضمناً باید یادآور شد که این جمع، چندان هم مورد اعتناء و توجه دیگران نبودند، زیرا روابط مصر و آلمان غربی در شُرف قطع شدن بود و محاکمه چند نفر آلمانی به اتهام جاسوسی علیه مصر، این بحران را تشدید می‌کرد. «هیدمان»^۲ کشیش پروتستان، با فاصله‌ای کم از اعضای کنسولگری آلمان نشسته بود. این شخص که اجازه داشت با ما در زندان ملاقات کند، چند بار برای ما کتاب، سیگار و هدایایی کوچک همراه آورده بود، لبخندی به من زد، ولی در نگاهش اثربخشی از ترس و وحشت دیدم؛ امیدوارم نگاه من به او، فاقد چنین حالتی بوده باشد. ده دوازده نفر آلمانی دیگر، نماینده کارخانجات مانسمان بودند که برای کمک به فرانسیس کیزو و در دادگاه حاضر شده

بودند. نادیا، همسر کیزو و مشغول گفتگو با وکلای مدافعش بود و بازحمت سعی می‌کرد بی قراری و ناراحتی عصبی خویش را از دیگران مخفی کند.

«توجه!»

رشید برای بار سوم، ورود قضات را اعلام کرد و این بار اعضای «دادگاه عالی امنیت دولتی کشور جمهوری متحده عربی» وارد محوطه دادگاه شدند. آن‌ها چهار نفر بودند؛ سه نفر قاضی و دادستان کل که برابر قوانین مصر او نیز از اعضای هیئت قضات به شمار می‌رفت. آنان پشت سرهم و با گردنی فران، در حالی که گام‌هاشان بر کف چوبی سالن صدای پر ابهتی ایجاد می‌کرد، قدم برمی‌داشتند. حسن البداوی، رئیس عالی رتبه دادگاه، جلوتر از دیگران راه می‌رفت و وقتی به جایگاه قضات رسیدند، به سه نفر دیگر اشاره کرد بنشینند.

قضات زیر نور شدید فلاش و نورافکن‌های عگاسان و فیلمبرداران، بر جای خود نشستند. هر چهار نفر لباس مشکی به تن و حمایلی رنگین به دوش داشتند — رنگ حمایل قضات، سبز روشن و از آن سیمرناجی دادستان کل، سرخ و سبز بود.

رئیس دادگاه دو باره چکش مخصوص را بر میز کوید و چنین گفت:

«بدینوسیله رسمیت دادگاه اعلام می‌شود، خواهش می‌کنم بفرمائید بنشینید. دادگاه اکنون رأی خود را که پس از محاکمة یوهان ولفگانگ لوتر، کلارا مارتا لوتز و فرانتس کیزو و اتخاذ کرده است، اعلام می‌کند.»

به والترواد نگاه کردم، رنگ بر رخسار نداشت، ولی آرام و برخود مسلط بود. با خم شدن به روی سرگرد فرید نگهبانمان که بین من و والترواد نشسته بود، خود را به او نزدیک کردم و گفتم:

«عزیزم لحظه سرنوشت ساز فرا رسیده است؛ هر چه پیش آید خوش آید، سعی کن حداقل تا وقتی که از اینجا خارج نشده‌ایم، همین طور آرام و خونسرد باشی. نباید کاری کنیم که دشمن شاد شویم.»

والترواد دستم را گرفت و فشد و گفت:

«برای من نگرانی و ترس به خود راه نده» رئیس دادگاه مرا به نام خواند، از جای بلند شدم و به هیئت قضات نظر انداختم:

«دادگاه، شما را مجرم شناخته است، زیرا به طور مستمر و مکرر، به سود اسرائیل و به زیان دولت جمهوری متحده عربی دست به جاسوسی و خرابکاری زده اید. از آن جا که میان جمهوری متحده عربی و اسرائیل حالت جنگ حاکم است، بنابر این مجازات شما اعدام است؛ معهذا با توجه به محتوای دفاعیات وکیل مدافع شما و شخص خودتان، دادگاه با در نظر گرفتن موارد مخففة قانونی، شما را به زندان ابد با اعمال شاقه و پرداخت جرمیه نقدی به مبلغ ۳۳۰/۰۰۰ مارک آلمان غربی محکوم می‌کند.

رأی دادگاه باید به تأیید و تنفيذ مقام ریاست جمهوری برسد.»

همه‌های بلند، محظوظه دادگاه را فرا گرفت. تماشاگران احساس می‌کردند که به آنان خیانت شده است، پس از این همه سروصدای و هیاهوکه نشریات و رادیو و تلویزیون به راه انداخته بودند و یک ماه تمام از لوتز جاسوس آلمانی خبر می‌دادند و اعدامش را قطعی می‌پنداشتند، حالا باید مجازات چنین آدمی، فقط حبس ابد باشد؟ در آن لحظه بدون اعتنا به هیچ چیز دیگر، فکر می‌کردم که رأی اتخاذ شده، عامل مسکنی برای من است، چون پیش از آن، مجازات اعدام را برای خود پیش‌بینی می‌کردم.

«خانم لوتز»

والتراود از جای برخاست.

«دادگاه شما را از اتهام جاسوسی و خرابکاری مبرئی می‌داند، اما به دلیل یاری دادن به شوهرتان و حمایت از اعمال جنایتکارانه اش علیه جمهوری متحده عربی، مجرمنان می‌شناسد و به سه سال زندان با اعمال شاقه و پرداخت جرمیه نقدی به مبلغ ۱۰،۰۰۰ مارک آلمان غربی محکومتان می‌سازد. رأی صادره باید به تأیید و تنفيذ مقام ریاست جمهوری برسد.»

مجازات والتراود واقعاً سنگین بود، خیلی امیدوار بودم که آزاد و يا

حداکثر به شش ماه زندان، با احتساب مدت بازداشت محکوم شود. والترواد دستم را به قصد تسکین دادن من فشار داد.

«آقای کیزو و»

البداوی بی آنکه سرش را بلند کند ادامه داد:

«پس از بررسی دقیق تمام موارد اتهامی که در ادعانامه دادستان علیه شما آمده است و با توجه به دفاعیات وکلای مدافع و شخص شما و سایر ادله و براهین، از اتهامات منتبه تبرئه می شوید»

در اینجا ناگهان صدای کف زدن بلند آلمانی های حاضر در دادگاه به گوش رسید، قضات خندیدند، کنسول آلمان غربی، با غرور و افتخار به اطراف نظر انداخت؛ و این آخرین صحنه ای بود که من آن روز در دادگاه مشاهده کردم، چون در همان موقع به اشاره سرگرد فرید، پلیس های او نیفورم پوش فوراً ما را محاصره کردند و دیواری گوشتی به دورمان بستند، به طوری که جلو دیلمان گرفته شد. سرگرد فرید با نگاهی که در آن حالت اعتذار دیده می شد، به دست راست من و دست چپ خود دستبند زد و گفت:

«برویم! نباید بگذاریم از سوی مردم تظاهرات و مزاحمت هایی ایجاد شود.»

ما را یک یک از طریق پلکانی پشت دادگاه، به سوی خودروی مخصوص انتقال زندانیان هدایت کردند. گروهانی متشكل از حدائقی یکصد نفر پلیس مسلح، خود را در برابر گرفته بود و از نزدیک بشدن جمعیت انبوهی که نتوانسته بودند در دادگاه جایی برای خود دست و پا کنند جلوگیری می کرد. مردم می خواستند حتی برای یک بار هم که شده، جاسوسان آلمانی را ببینند.

وقتی که از پلکانی تگ وارد حیاط شدم، ایستادم تا والترواد هم بیاید. زمانی که به من رسید گفتمن:

«عزیزم بیا. تماشاگران ما در برابر پولی که داده اند باید چیزی هم نصیبیشان شود.»

با خنده‌ای بازوی چپم را در اختیارش گذاشتم و در حالی که مردم جملاتی مانند: «آهان، ببین آنها هستند» یا «جاسوس‌های آلمانی اینجا هستند» می‌گفتند، دست در دست هم، در حالی که سعی می‌کردیم احساسِ حداکثر سربلندی، غرور و افتخار را به نمایش بگذاریم، به سوی خودرویی که در انتظارمان بود روان شدیم.



زندانی شماره ۳۸۸ محبس تورا^۱

سه ماه طولانی بی هیچ پیش آمدی از محاکمه ما گذشت. در انتظار تنفيذ رأی دادگاه از سوی رئيس جمهوری بودیم. البته این امر، صورت ظاهر قضیه بود، چون معمولاً تمام رأی‌های صادره، مربوط به محاکمات سیاسی، بی‌چون و چرا توسط رئيس جمهور تأیید و تنفيذ می‌شد. برابر قوانین کشور مصر، رئيس جمهور می‌تواند رأی دادگاه ما را تأیید کند، مجازات را تخفیف دهد و حتی در پاره‌ای موارد، رأی صادره را الغو کند، اما تشدید مجازات از اختیارات وی نیست خیال مراجعت بود و می‌دانستم که هرگز بیهوده دار آویخته نخواهم شد. بیست و پنجم سال که در واقع همان حبس ابد است^۲ — زمانی بسیار طولانی بود، اما حتی یک لحظه هم فکر نکردم که این مدت را در زندان به سر خواهم برداشت، چون می‌دانستم کوشش‌هایی در جهت بیرون آوردنم از زندان به عمل خواهد آمد. ضمناً به فرار نیز فکر می‌کردم، ولی طرح آن را باید سه سال بعد، یعنی وقتی که

1- Tura.

۲ — در بسیاری از کشورهای جهان مجرمی که به حبس ابد محکوم شود حتماً نباید تمام زندگی خود را در زندان بگذراند، بلکه پس از گذشت زمانی مشخص آزاد می‌شود، گرچه محکوم به حبس ابد شده باشد. برابر قوانین مصر نیز در آن زمان، مجرم که به حبس ابد محکوم شده بود، پس از گذشت ۲۵ سال تحمل کیفر آزاد می‌شده است. در کشور خودمان نیز این موضوع در مورد بعضی جرایم صدق می‌کند و محکوم به حبس ابد، پس از ۱۵ سال تحمل کیفر، از زندان آزاد می‌شود. م

همسرم از زندان آزاد می شد بریزم و اجرا کنم، چون اگر زودتر از سه سال متواری می شدم، حکومت مصر والترواد را به عنوان گروگان نگه می داشت. مدت زمانی که در انتظار تنفیذ رأی دادگاه به سر می بردیم، از همان امتیازات دوران بین بازجویی و محاکمه برخوردار بودیم. همسرم که در زندان زنان، واقع در آن سوی خیابان تحمل کیفر می کرد، اجازه داشت که هر روز صبح، به مدت یک ساعت با من ملاقات کند و جالب این بود که تا آن زمان چنین امتیازی به هیچ زندانی دیگری داده نشده بود. کral — اوربان، وکیل آلمانی، اکثر اوقات به دیدنمان می آمد و علی منصور هم گاه گاه به ما سر می زد. او اگرچه از سوی کنسولگری آلمان غربی مأمور دفاع از ما شده بود، اما از همان ابتدای کار معلوم بود که برای دادستان کار می کند. هیلعان کشیش آلمانی پرووتستان هم زیاد به سراغمان می آمد و سعی می کرد با کلام نرم و امیدبخش خود تسلیمان دهد که الحق به خوبی می توانست از عهده این کار برآید. کتاب و سیگاری که برایمان می آورد، بسیار ارزشمند بود. دکتر «گایگر»^۳ کنسول آلمان غربی در قاهره، ماهی یک بار به ما سر می زد. مدت زمانی کوتاه، پیش از باز داشتمان او را شناخته بودیم، آدمی خشک و کودن بود و خیرش به کسی نمی رسید و در میان جامعه آلمانی در قاهره نیز محبوبیتی نداشت. نخستین بار که در زندان ملاقاتمان کرد، اولین کلامش این بود که پیش از این، ما را نه دیده و نه می شناخته است و هر بار هم که برای دیدن می آمد، احساس عدم امنیت می کرد و از فرط نگرانی و دستپاچگی، چهار لکن زبان می شد و بی آنکه بنشیند، ایستاده از ما دیدن می کرد و سعی داشت هر چه زودتر ترکمان کند و پی کار خویش رود.

سرگرمی و تنوع بزرگمان دیدار دو یا سه بار در هفتة خبرنگاران مصری بود. خبرنگاران نشریات وابسته به دولت، مأمور تهیة گزارش هایی بودند که در آنها بایستی به رفتار انسانی و مهرآمیز مأموران مصری با جاسوسان

آلمنی اشاره می‌شد. عکس‌های بی‌شماری برای اثبات این متعاً گرفته شد. در گزارش خبرنگاران مزبور آمده بود که جاسوسان آلمانی در دادگاه رسمی و علنی محاکمه شده‌اند و هیچ‌گونه فشار و شکنجه‌ای برآنان وارد نشده است — تندرستی و وضع جسمانی مناسب آنان، خود دلیلی بر درستی این مدعاست! اگر خبرنگاران خارجی مطلبی یا مدرکی لازم داشتند، مستقیماً از دادستانی دریافت می‌کردند و مجاز نبودند با ما تماس بگیرند.

یک نفر که مایل نیستم نامش را در اینجا فاش سازم به طور قاچاق مجلات آلمانی «اشپیگل»^۴ و «اشترن»^۵ را به سلولم می‌آورد و با خواندن مطالبی که در باره من نوشته بودند، چهار احساسات و تخیلات گوناگون می‌شدم، زیرا عنایین درشت نشریات را خلاف قاعده و رسم معمول می‌دیدم. مثلاً:

«جاسوسان مضحك و مسخره قاهره» یا «جیمز باند کوچولوی سازمان مخفی اسرائیل». عنوان درشت یکی از روزنامه‌های قطع کوچک جنوب آلمان چنین بود:

«همان وقت که جاسوسان می‌خندند و مسخرگی می‌کنند، ناگهان کله‌شان قطع خواهد شد و بزمیں خواهد غلتید!» کوتاه سخن، چاپ همه این مطالب و تیترها، برای برپا کردن هو و جنجال بود.

به هنگام مطالعه این نشریات، مجبور بودم مرتباً در رختخواب از این طرف به آن طرف غلت بزنم و مراقب باشم که مچم بازنشود. از زمان پایان محاکمه به این طرف، تنوع در زندگی روزانه ما بسیار کم بود و ساعات با یکنواختی سپری می‌شد؛ تنها عامل خوشحالی برای من، دیدن والترواد بود. اگر سروان «احمد لطفی»^۶ سرحال بود، ملاقات تا یک ساعت و گاه بیشتر طول می‌کشید.

بیش از نیم ساعت در روز، اجازه نداشت در حیاط زندان پیاده روی و

۴ — Spiegel یکی از معتبرترین مجلات هفتگی سیاسی آلمان غربی که اعتبار جهانی دارد. م

هواخوری کنم. دونفر سرباز، و گروهبان محمد بطال که نگهبانان مخصوص من بودند، تمام این مدت زیر نظرم داشتند. بیست و سه و نیم ساعت باقیمانده روز را در سلول زندانی بودم و برای وقت گذرانی دو گزینش پیش رو داشتم: یا بایستی می خوابیدم و یا اینکه کتاب مطالعه می کردم و این در صورتی بود که کنسول آلمان به فکرش رسیده باشد برایم کتاب بیاورد، و گرنه جز خیره شدن به در و دیوار سلول چاره دیگری نداشت.

تماس با زندانیان دیگر قلاغن و بسیار دشوار بود. اگر معیاری که بر زندان‌های مصر حاکم بود در نظر گرفته شود، من در رفاه و راحتی زیاد به سر می بدم. سلول دو درسه متوجه، همان وسایلی را دارا بود که شخص رئیس زندان در اتاق خود داشت: آن زمان که سایر زندانیان بایستی بر روی دوپتوی کهنه و از هم وارفته‌ای که کف سلولشان را پوشانده بود بخوابند، من رختخواب، تشك، بالش، چهار عدد پتوی نو، یک میز کوچک، یک چارپایه و یک لگن پایه دار برای شستشوی دست و صورت در اختیار داشتم. مانند سایر سلول‌ها، دو سطل هم در سلول من بود، یکی برای نگهداری آب نوشیدنی و دیگری برای انجام قضای حاجت، در روز یک بار به خرج خود غذای نسبتاً خوبی از یکی از رستوران‌های قاهره برایم آورده می شد؛ آخرالامر موافقت شد که از وسایل شخصی خود استفاده کنم. یکی از زندانیان، زیر نظر گروهبان بطال لباس‌هایم را می شست و خیلی زود دریافتمن که باید گروهبان بطال را مانند گربه دله مراقبت کنم، زیرا هر بار که به سلول من می آمد، سیگار و تکه‌ای از لباس‌هایم گم می شد.

ناگهان صدایی که از پشت پنجره بسته سلول به گوشم رسید، رشته افکارم را پاره کرد:

«آقای لوتز، آقای لوتز».

رقسم روی میزو خود را به پنجه رساندم و بیرون را نگاه کردم، «مکن»^۷ را دیدم؛ با او دوستی مختصری داشتم، مردی حقه باز و چاپلوس بود، گویا

پیش از انقلاب کارمند عالی رتبه گمرک سلطنتی بوده است، اندک مدتی پس از به قدرت رسیدن جمال عبدالناصر بازداشت شد، اتهامش این بود که هواپیمایی را با شمشهای طلا، متعلق به خانواده سلطنتی مصر بارزده و این محمولة گرانبها را برای ملک فاروق به ایتالیا قاچاق کرده است. پس از محاکمه مجرم شناخته و به بیست و پنج سال حبس با اعمال شاقه محکوم شده بود و تا آن زمان، سیزده سال بود که تحمل کیفر می‌کرد.
بگذریم. مگری به من خبر داد:

«نامه‌ای مبنی بر تنفیذ حکمتان، همین الان به دفتر زندان رسیده است. امروز به زندان «تورا» منتقل می‌شوید. افسوس! شما از این لحظه یک زندانی رسمی به شمار می‌آید، یا حبیبی^۸!»
«تکلیف همسرم چه می‌شود؟»

«حکم او نیز تنفیذ شده است و همینجا در زندان قناطر خواهد ماند و بعد از این، دیگر نمی‌توانید او را زیاد ببینید. زندان تورا جای بدی است، ولی به شما خوش خواهد گذشت، چون پول دارید و می‌توانید برای راحتی خود خرج کنید، راستی آقای لوتز، اگر به آن جا رفتید، سلام مرا به «ویکتور» برسانید، او می‌تواند به شما کمک کند.»
«ویکتور دیگر کیست؟»

«ویکتور لوی^۹» جاسوس اسرائیلی. به او هم بیست و پنج سال حبس داده‌اند و اکنون حدود یازده سال است که در زندان به سرمی برد و بزودی رئیس زندان تورا خواهد شد!»

کلی با گفتن این طنز خنده دید و گفت:

«خوب دیگر باید بروم. این لطفی پدرسگ، حتماً الان به دنبال من می‌گردد.»

این را گفت و از نظر ناپدید شد. به آرامی از میز پائین آمد و شروع کردم در طول و عرض سلوی به راه رفتن. البته نام ویکتور برای من معنای — کذا.

بسیار داشت، چون او یکی از افراد مهم و مؤثر در قضیه «لاون»^{۱۰} بود. از خود پرسیدم، او چگونه آدمی می‌تواند باشد، آیا صلاح هست که هویت اصلی خود را به او باز گوییم؟ هرچه باشد و یکتور تنها یک جاسوس نیست، بلکه یک اسرائیلی هم هست. دونفر دیگر نیز با یکتور دستگیر شده بودند. از همسرم شنیده بودم «مارسل نینیو» تنها زنی که در قضیه لاون نقش داشته است، در همان زندان والترواد به سرمی برد و محکوم به پانزده سال حبس شده است. والترواد بارها با او تماس گرفته بود، چون من با مارسل نینیو پیام‌های کوتاهی رد و بدل کرده بودم و پیام‌ها را برروی کاغذ سیگار می‌نوشتیم و بین دولایه کف قوطی کبریت جا سازی می‌کردیم و بدیهی است که حامل این قوطی کبریت والترواد بود. این کار را قبل، در حین و پس از محاکمه بارها انجام داده بودیم.

به زندان تورا فکر می‌کردم. از پیش می‌دانستم که در مصر، دو زندان وجود دارد که شرایط سخت و غیرانسانی حاکم بر آن‌ها، لرزه بر تن مجرمین می‌اندازد: تورا و «ابوزعبل».^{۱۱} در دوران حکومت سلطنتی، زندانی را در اسکندریه برای نگهداری مجرمین بیگانه در نظر گرفته بودند که دارای شرایط بهتری بود. حکومت آن زمان به این نتیجه رسیده بود که مجرمین خارجی قادر به تحمل شرایط سخت زندان‌های عادی مصر نیستند و پس از مدتی کوتاه از بین می‌روند. سویاالیسم عربی و ازمن در آوردی ناصر، این امتیازات امپریالیستی را ملغی کرد.

فکرم به جایی نمی‌رسید و می‌دانستم که هیچ کاری نمی‌توانم کرد. خلاصه اینکه: «آمد به سرم از آنچه می‌ترسیم!»

۱۰ - قضیه معروف به لاون (منسوب به پینهاس لاون Pinhas Lavon وزیر اسبق دفاع اسرائیل) در سال ۱۹۴۵ اتفاق افتاد. یک شبکه جاسوسی، متشکل از جوانان یهودی، تحت سرپرستی و راهنمایی دو افسر شاغل در ارتش اسرائیل، ضمن انجام عملیات خرابکاری در مصر لو رفت و از هم پاشیده شد. نویسنده.

کمی پیش از انتقال به تورا، اجازه دادند تا برای چند لحظه والترواد را بینم.

با زحمت زیاد کوشش می‌کرد احساسات خود را پنهان دارد. به او گفتم:

«شاید در زندان تورا به من خوش بگذرد؛ در آن جا لااقل تنها و گوشنه نشین نیستم و می‌توانم با سایر زندانیان تماس داشته باشم، سعی کن آرام و آسوده خاطرباشی؛ طولی نمی‌کشد که دوباره آزاد و کنار هم باشیم.»

اما والترواد آدم چندان خوبی‌بینی نبود و یادآور شد که من بیست و پنج سال حبس پیش رو دارم. گفتم:

«فکرنمی کنم اینقدرها هم طول بکشد.»

با این جمله تسلیم شدم و گفتم:

«شاید دو یا سه سال بیشتر طول نکشد. دوستانمان نهایتاً راهی برای رهایی ما پیدا خواهند کرد.»

«مثل اینکه به آن‌ها خیلی اطمینان داری؟»

«بله. مطمئناً دست مرا در حنا نخواهند گذاشت.»

وقت رفتن بود، یکدیگر را بوسیدیم، سپس با سری بلند از غرور، در حالی که مشتش را گره کرده بود از در بیرون رفت. نگهبانان در پی اش روان بودند. باید بگوییم، تنها همین لحظه در طول زندگیم بود که احساس کردم نزدیک است تمام وجودم در هم ریزد و نابود شوم.

پیش از ترک زندان قنطر، لباس مخصوص زندانیان را به من دادند که بایستی فوراً آن را می‌پوشیدم. لباس مزبور عبارت بود از شلوار، پیراهن آستین بلند که روی شلوار می‌افتد و یک کلاه. تمام لباس، از ارزان‌ترین نوع برزنیت تهیه شده و رنگش سبز بود. زندانیان موظف بودند این لباس را در زمستان و تابستان و در آفتاب و باوان به تن داشته باشند. کفش اصلًا نمی‌دادند، اگر کسی شخصاً دمپایی یا کفش داشت، می‌توانست به پایش

کند و گزنه بایستی با پای برخنه راه برود. لباس و کلاهی که به من دادند کهنه و مندرس بود، اما نشان می‌داد که بتازگی آن را شسته بودند تمام تکه‌های لباسی که نام بردم، هر کدام سه نمره برايم کوچک بود؛ لنگه‌های شلوار، هر کدام دو وجب بالای مچ پایم می‌ایستاد و کلاه که شبیه عرقچین بود، فقط پس کله‌ام را می‌پوشاند.

وقتی گروهبان بطال سروکله‌اش پیدا شد و مرا نگاه کرد، شگفت زده شد. به او گفت:

«چه جور به نظر می‌رسم؟!»

خندید و گفت:

«وحشتناک، اما غصه نخور، در زندان تورا، با پرداخت مبلغ اندکی می‌توانی یک دست لباس خوب تهیه کنی.»

کمی پیش از ساعت پنج، به تورا رسیدیم. زندان در نیمه راه بین حومه اعیان‌نشین «معدای» و کارخانجات اسلحه و هواپیماسازی «هلوان» قرار دارد. هر دو منطقه را به خوبی می‌شناختم. دفعات بی‌شمار، جاده اصلی را در امتداد نیل با اتومبیل پیموده بودم و از کنار دیواری که به شدت مراقبت می‌شد و زندان را در بر گرفته بود، گذشته بودم. آن زمان به آن چه که در پشت این دیوار می‌گذشت اصلاً نمی‌اندیشیدم، ولی اکنون خود باید آن را تجربه می‌کردم.

درجه دارِ مأمور بدرقه من زنگ در اصلی زندان را نواخت. اندک مدتی بعد، به راه روی بزرگی هدایت شدم که در طرف راست و چپ آن چند دفتر کار، متعلق به مأمورین زندان به چشم می‌خورد. دستبند از دستم باز کردند و دستور دادند همانجا منتظر بمانم. چند مأمور در اطرافم می‌پلکنیدند و کنجکاوانه به من خیره شده بودند. در آن موقع اثرباره زندانیان ندیدم. ساعت ورود مرا به زندان، در یک دفتر ضخیم و سیاه زنگ، با دقت زیاد ثبت کردند. یکی از نگهبانان بیرون فرستاده شد تا افسر کشیک را خبر کند. پس از بیست دقیقه، دو افسر، با تظاهری

اغراق آمیز به وقار و سنگینی که عادت و رسم افسران مصری است آشکار شدند. یکی از آن‌ها سرگرد و دیگری سروان بود. هر دو اونیفورم خوش برش و دوختی به تن داشتند. دگمه‌های فلزی اونیفورم و علامت‌هایی که رتبه و درجه‌شان را نشان می‌داد، برق می‌زد و هر کدام یک تعلیمی زیر بغل داشتند و سبیل‌هایشان، همان سبیل‌های مصوبه جمهوری بود! افسران مذبور وارد یکی از دفترها شدند و در آن جا را باز گذاشتند. سرگرد پشت میزی نشست و به من اشاره کرد که وارد شوم. با تعلیمی خود نقطه‌ای را جلوی میزش به من نشان داد و به زبان انگلیسی گفت:

«همان جا بایست!»

به نظرم رسید که وضع این زندان با زندان خوب و قدیمی قناطر باید فرق داشته باشد و از تعاریفات مؤدبانه و مهرآمیزی مانند:

«خواهش می‌کنم، بفرمائید بنشینید آقای لوتز، یک سیگار آقای لوتز» خبری نیست. در تورا فقط می‌گفتند: «همان جا بایست». تصمیم گرفتم گربه را دم حجله بگشم و به آن‌ها بفهمانم که اینقدرها هم بی‌اهمیت نیستم؛ بنابر این معصومانه گفتمن:

«جناب سرگرد! از نظر شما مانعی ندارد که بنشینم؛ کمی خسته هستم.»

سروان سابق الذکر که تا آن موقع دائماً در صندلیش وول می‌خورد و از رفتار مافوقش نسبت به من جرأت حرف زدن پیدا کرده بود، با انگلیسی دست و پا شکسته‌ای غرید:

«اینجا زندان است، زندانی با مقررات خشک و خشن. بایست!»

«سرگرد به زبان عربی به او گفت:

«ولش کن. خُب بگذار بنشیند.»

یک صندلی به من نشان داد و گفت:

«خواهش می‌کنم.»

بنابر این، دور اول مسابقه را من بردم؛ یک نفر درجه‌دار وارد شد و پس

از ادای احترام نظامی، پاکت بزرگی را که مدارک مربوط به من درونش بود به سرگرد داد. او نیز با دقّت اوراق و مدارک مزبور را مطالعه کرد و سپس از من پرسید:

«شما یوهان ولگانگ لوتنر هستید؟»

«بلی»

«به حبس ابد با اعمال شاهه محکوم شده اید؟ برابر قانون، حبس ابد بیست و پنج سال است. از این به بعد زندانی شماره ۳۸۸ هستید و نباید این شماره را فراموش کنید. وسائل شخصیتان نگهداری می شود تا بعداً به کنسول آلمان تحویل گردد. سایر مقررات رامدیر زندان بریتان شرح خواهد داد؛ شاید هم اجازه دهد برخی از وسائل شخصی خود را به داخل زندان ببرید؛ نمی دانم، این امور از وظایف اوست و به من ربطی ندارد.»

یک پاکت سیگار و یک جعبه کبریت در آوردم و پرسیدم:

«جناب سرگرد، مانعی ندارد سیگار بکشم؟»

«نه. نه. سیگارتان را بکشید»

پاکت سیگار را تعارف‌ش کردم و پرسیدم:

«سیگار میل دارید؟»

نگاهی به سروان انداخت و به من گفت:

«نه. متشرکم. حالا نه.»

سپس به صندلیش تکیه زد و به چهره‌ام خیره شد و پرسید:

«شما با ژنرال غраб دوست و رفیق بودید؟»

«بلی. درست است.»

«و همینطور با ژنرال عبدالسلام سلیمان؟»

«بلی.»

«و با ژنرال فواد عثمان و دریادار فوزی عبدالمنعم و بسیاری دیگر اینطور نیست؟»

«بلی. درست است.»

به زبان عربی و با خنده به افسر زیر دستش گفت:
«این آدم عجب عفریتی^{۱۲} است! تمام افراد سرشناس را می‌شناشد،
چه در شهربانی، چه در ارتش و چه از دولتمردان؛ خلاصه همه کس را در
همه جا. جالب اینجاست که از همه آن‌ها زیر پاکشی می‌کرده و خبر
می‌گرفته است.»
سروان گفت:

«اما بعد از این دیگر کاری نمی‌تواند انجام دهد و دورانش به سر
رسیده است، واقعاً آدم خطرناکی است؛ راستی می‌دانی یوسف غراب
زندانی شده است؟»

«هوم. این خبر را شنیده‌ام که از خدمت شهریانی اخراج، خلع درجه
و زندانی شده است و هم اکنون در زندان ابو‌زعبل تحمل کیفر می‌کند. واقعاً
حقش است.»

سرانجام کار یوسف غراب برایم اسف‌انگیز بود. من این ژنرا
کوچولوی پر ابخت را که با سادگی همه چیز را به دوست آلمانی و
ثروتمند خود می‌گفت و در خدمت وی بود، واقعاً خیلی دوست داشتم.
آنچه که من بر سر او آوردم، کار قشنگ و جالبی نبود؛ آخر جاسوسان هم
احساس و عاطفه دارند و از خیانت به اشخاص خوب و مهربان رنج می‌برند
و خود را سرزنش می‌کنند؛ در مورد یوسف غراب هم باید بگویم که همین
طور بود، اقرار می‌کنم، آن طرف ناهنجار و زشت کار من، همین بود که
یوسف غراب را به نابودی کشاندم. یکی از شگردهای کار جاسوسی این است که
در آدم‌ها بایستی نفوذ کرد و فریب‌شان داد، اما متأسفانه بین این آدم‌ها
افرادی هستند که جاسوس از معاشرشان لذت می‌برد و به آن‌ها علاقه
و وابستگی عاطفی دارد، ولی بر اساس وظیفه باید به اینان نیز خیانت و از
وجودشان سوء استفاده کرد؛ با این همه باید در نظر داشت که من با دشمن
خویش در حال جنگ بودم؛ دشمنی که ضمن دست یازیدن به پسیاری

اقدامات مخرب دیگر، تازه به خود اجازه می‌داد که موشک، بمب‌های حامل باکتری و میکروب نیز تولید کند و بر سر هموطنان من ببریزد.

از درهای متعدد آهنین میله‌ای گذرم دادند، تا به ساختمانی در میان حیاط زندان رسیلیم. یک سرباز نگهبان نیمه خواب و نیمه بیدار، روی زمین دراز کشیده بود و وقتی متوجه ورود سرگرد شد، از جا پرید و خبردار ایستاد. سرگرد «کمال»^{۱۳} با لحنی آمرانه به نگهبان گفت:

«این زندانی را به یک سلول خالی هدایت کن، اما اول از وسائل و بدنش بازرسی کن!»

سرگرد پس از دادن دستور، ناگهان کشیده محکمی به صورت سرباز نگهبان زد و پرسید:

«کفش‌هایت کجاست، پدرسگ؟»

نگهبان پابرهنه بود و کفش‌هایش روی زمین، نزدیک جایی که دراز کشیده بود به چشم می‌خورد. با دستپاچگی پاهایش را در کفش خود کرد، سرگرد به او گفت:

«حالا دگمه‌های لباس کارت را هم ببند، کثافتی لجن. فردا صبح زود، ساعت ۹ برای دادن گزارش به دفتر من بیا. مثلًا داری کشیک می‌دهی؟ حالا دیگر برو به کارهایت برس!»

نگهبان سعی می‌کرد دگمه‌های لباس کارش را ببندد، اما موفق نمی‌شد، چون دو تا از دگمه‌ها افتاده بود. به من رو کرد و با لحن خشن گفت:

«لخت شو! تمام لباس‌هایت را در بیاور!»

سرگرد مرا نگاه کرد و سری تکان داد و گفت:

«بله. ما باید تمام نقاط بدن شما را بازرسی کنیم. این یک قاعده و دستور است. لخت شوید!»

تمام اجزای لباسی که به تن داشتم در آوردم، آنها را به دقّت و طرزی

اصولی بازرسی کردند، پیراهن سفیدی را که قاچاقی زیر لباس هایم پوشیده بودم گرفتند و اجازه دادند فقط لباس های زیر، جوراب و کفشم را به درون زندان ببرم. محتویات جیبم که عبارت از یک پاکت سیگار، یک جعبه کبریت و یک شانه سر بود، به من باز پس دادند. در اثنایی که لباس را می پوشیدم، زندانیان دو عدد پتو با خود آورد، در سلولی را گشود و آنها را به درون انداخت.

به خانه جدید خود قدم گذاشتم و در پشت سرم بسته شد. تقریباً تاریکی مطلق بر سلول حکمفرما بود، پنجره نداشت و فقط شکاف باریکی که حکم هواکش را داشت، بر سقف دیله می شد و شبکه آهنینی روی آن نصب کرده بودند. طول سلول حدود دو متر و پهنانی آن کمتر از درازایش بود. تمام وسایلی که در سلول به چشم می خورد، عبارت بود از یک سطل برای انجام فضای حاجت که در گوشه ای قرارش داده بودند، یک منبع آب نوشیدنی، لیوان حلبي و دو عدد پتو. همان موقع پتوها را باز کردم، فوق العاده کهنه و نازک و در چند نقطه نخ نما شده بود، برای اینکه بهتر باز دیدشان کنم، کبریتی آتش زدم و درست همان طور که فکر می کردم، پتوها را شپش گرفته بود. از دیدن این منظره چندشیم شد و پتوها را به گوشه ای پرت کردم. شب نآرام و پر ملالی در انتظارم بود. می دانستم که زندان تورا، وضع بدی دارد، ولی تصور نمی کردم تا این اندازه خراب باشد، زندانی بود شبیه زندان های قرون وسطی.

با این احوال کوششم بر آن بود که فوراً امکان زندگی کردن در این سلول را بهبود بخشم، چون در طول مدت بازداشت خویش توانسته بودم با نحوه اداره زندان های مصر آشنا شوم و دقیقاً می دانستم چگونه می توان با رشه دادن به برخی از زندانیان، امتیازاتی کسب کرد و بهتر زیست. متأسفانه سیگار — پول رایج زندان — به اندازه کافی نداشت، بنابر این فحشتنی کاری که باید انجام می دادم این بود، که فردا سیگار و برخی چیزهای دیگر خریداری کنم.

فضای داخل سلول کاملاً تاریک شده بود. در زندان قناطر چراغ برق داشتم و هر وقت که می خواستم خاموش یاروشنش می کردم، در اینجا اصلاً سیم برق دیله نمی شد، از شکاف باریک هواکش بیرون را نگاه کردم، تکه ای از آسمان و دو ستاره دیله می شد. بخ کرده بودم. شب های مصادر ماه نوامبر سرمای تلخی دارد.

حدود یک یا دو ساعت طول و عرض سلول را پیمودم تا بلکه خود را گرم نگهدازم؛ ناگهان صدایی که گویی از جایی در هیچستان بلند می شد، به گوشم خورد که به عربی می گفت:

«آقای لوتز. آقای لوتز»

سوی در رفتم و پرسیدم:

«کیستی؟!»

دوباره آوا برخاست:

«من نگهبان کشیک روی بام هستم»

به شکاف هواکش نگاه کردم، شیخ سرآدمی را دیدم. نگهبان ادامه داد:

«مساء الخیر افندي^{۱۴}. شما آقای لوتز هستید، اینطور نیست؟»

«بله خودم هستم.»

«حامل سلام های صمیمانه آقای ویکتور برای شما هستم. او می داند که اینجا هستید؛ فوراً شما را خواهد دید. باید هنوز اندکی صبر کنید، ویکتور کمکتان خواهد کرد. پاکتی سیگار برایتان آورده ام، مواطن باشدیم الان آن را پائین می اندازم.»

«برای خودتان چند نخ سیگار بردارید.»

«نه. نه. افندي، آقای ویکتور به اندازه کافی به من سیگار داده است. مواطن باشدید!»

یک پاکت سیگار «بلمونت» جلوی پایم بزمین افتاد. رفیق نامرئیم

ادامه داد:

«با یک فنجان چای داغ چطورید؟! همین الان چای را دم کرده ام تا گلوبی نازه کنم.»

در آن لحظه جز این، هیچ آرزوی دیگر در این دنیای بزرگ نداشتم. عین این جمله را به او گفتم، چند ثانیه بعد دیدم از شکاف هواکش، چیزی پائین می آید. کبریتی آتش زدم، دیدم یک کتری که به ریسمانی بسته شده بود به آرامی سویم می آید. کتری پر از چای دم کرده بود. لیوان حلبی خود را از چای پر کردم و کتری را دوباره بالا فرستادم — صدای هرت کشیدنی که از بام به گوشم رسید، نشان می داد که دوست من هم مشغول نوشیدن چای است. چند لحظه بعد پرسید:

«شما آقای ویکتور را از بیرون زندان می شناسید؟»

«نه. ولی با هم دوست هستیم.»

«او به شما خیلی علاقه دارد. آیا اسرائیلی هستید؟»

«نه. من آلمانی هستم.»

«ولی شما برای اسرائیل جاسوسی می کردید، من این موضوع را می دانم که مخالف حکومت مصر هستید، اتفاقاً خیلی هم خوب است، چون جمال عبدالناصر آدم پست و بی رحمی است.»

باز هم همان ویژگی های زندان مصر: نگهبان به جاسوسی محکوم می گوید که رئیس جمهورش سگ زاده ای بیش نیست؛ اگرچه واقعاً بیش از این هم نبود.

بعدها شنیدم که همین سرباز نگهبان به زندان افتاده — از خدمت زیر پرچم فرار کرده بود — و پنجاه ضربه شلاق خورده است. ازوی پرسیدم چرا نگهبان زندان شده است. جواب داد:

«نگهبان نیستم. ما سرباز وظیفه هستیم و از دیوار و بام زندان مراقبت می کنیم، اجازه نداریم با زندانیان تماس بگیریم و صحبت کنیم و اگر بینیم کسی فرار می کند، دستور داریم که شلیک کنیم.»

«آیا چنین رویدادی زیاد اتفاق افتاده است؟»

«گاهی اوقات اتفاق می‌افتد و اگر در حین فرار گرفتار شوند، شدیداً کتک می‌خورند و ماهها در سلول تأدیب^{۱۵}، یعنی همین جایی که شما هستید حبس می‌شوند.»

بنابر این سلول من یکی از سلول‌های مجازات و معروف زندان تورا بود. در زندان قناطر وصف چنین سلول‌هایی را شنیده بودم و می‌گفتند اگر کسی سر و کارش به آن جا بیفتد، هرگز از آن بیرون نخواهد آمد و همراه سایر زندانیان باید به انجام کارهای سخت بپردازد.

سرباز نگهبان ادامه داد:

«اگر شما از دوستان و یکتور هستید، پس کار و بارتان سگه است. خارجی‌ها همیشه با یکدیگر اتحاد دارند؛ آقای و یکتور نفوذ زیادی در مدیر زندان دارد.»

«مدیر زندان چه گونه آدمی است؟»

«عبدالله عماره^{۱۶}؟ فقط یک سگ است توله‌ای است که صدها پدر سگ دارد! فاحشه زاده‌ای است، با شصت و شش پدر. او را خواهید دید پیش از او «هلوانی بیک»^{۱۷} مدیر زندان و آدم خوبی بود؛ کاری نداشت که در زندان چه می‌گذرد، به همین دلیل برای زندانیان وضع خوبی به وجود آمده بود و آنها احساس آرامش می‌کردند. تنها مورد علاقه او پول بود و برای به دست آوردنش، از انجام هیچ کاری فروگذار نمی‌کرد و همه چیز را به عنوان رشوه می‌پذیرفت و تبدیل به احسنش می‌کرد؛ اکثراً مصالح ساختمانی زندان را کش می‌رفت و می‌فروخت. عبدالله عماره در حال حاضر، از صدقه سرهمین زندان تورا که چهار سال در آنجا خدمت کرده بود، به مال و مکنت زیاد رسیده است.»

— ۱۵ — (تأدب) منظور همان «سلول انفرادی» است که زندانی را بمنظور تنبیه در آن جا محبوس می‌کنند. م

سکوت با بلند شدن فریاد تصرع آمیزی که از نزدیک به گوش می‌رسید،
ناگهان شکسته شد. از سر باز نگهبان پرسیدم:
«چه خبر است؟»

«حتماً یکی از زندانیان را کتک می‌زنند، احتمالاً باز سروکله «هانی غنام»^{۱۸} آجودان مدیر زندان پیدا شده است. او نیمه‌های شب به انگیزه ارضاء شهوت آزار رسانی خود به دیگران، به سلول‌های مجازات می‌رود و زندانیان بیچاره رابه زیر مشت و لگد می‌گیرد — تا مرا در اینجا حین صحبت با شما ندیده است، بروم سرپست خود؛ با آرزوی خوشبختی، آقای لوتز.» آن شب به هر نحوی که بود گذشت. بامدادِ پگاه، صدای باز و بسته شدن در بزرگ زندان را که از تعویض کشیک زندانیان خبرمی‌داد شنیدم. صدای نگهبان شب پیش به وضوح به گوش می‌رسید که به کشیک بعدی می‌گفت، چگونه جاسوس آلمانی را به این قسمت آورده‌اند و سرگرد او را چگونه کتک زده است و به سبب پا بر هنه بودن باید تنیه شود و یک نوبت اضافی نگهبانی دهد. صدای باز شدن در سلول‌های دیگر را می‌شنیدم که با عربده و فحاشی، زندانیان را به حیاط می‌ریختند. انگشت به در سلول خود زدم، اما عکس العملی ندیدم، سپس چند بار با لگد به در کوییدم، پس از چند دقیقه، صدایی به گوش رسید که می‌گفت:

«چه می‌خواهید؟»

«شما کی هستید؟»

«نگهبانِ کشیک روز هستم آقا، شما را چه می‌شود؟»

«می‌خواهم سروصورتم را بشویم و توالت بروم.»

«باشد برای بعد.»

«اما باید همین حالا بروم دستشویی، به من فشار می‌آید.»

«بعد!»

می‌خواستم فحشش بدھم، اما برخود چیره شدم، چون در واقع اثری

نداشت. سطل را برگرداند و از آن برای منظوری که پیش‌بینی شده بود استفاده کردم. سپس کمی از آب نوشیدنی به صورتم زدم و موهایم را شانه و مرتب کردم. پس از نیم ساعت در سلول گشوده و یک نفر درجه دار وارد شد. اندامی کوچک و ترکه، مویی بلوند و سبیلی پشت لب داشت. در حالی که می‌خندید دستم را فشد و گفت:

«خوش آمدید آقا! نام من «صادق»^{۱۹} است، آقای ویکتور خواسته است که نگذارم به شما بد بگذرد. چیزی کم و کسر ندارید؟»

در همین موقع دو نفر زندانی نیز به ما ملحق شدند. یکی از آن‌ها هیکلی تنومند، مانند ورزشکاران داشت و پنجاه ساله می‌نمود. پوست بدنش سیاه بود و موی سرش اندکی به خاکستری می‌زد و سبیل پرپشت خاکستری رنگی داشت، لباس مخصوص زندانیان را که تمیز و اتوخورده بود به تن داشت و پارچه لباسش از جنس اعلا بود، کفش مشکی رنگش حسابی واکس خورده بود و برق می‌زد. زندانی دیگر، مرد لاغر اندام سالخورده‌ای با ریش کم پشت بود و لباسی زنده به تن داشت و چند پتو و یک سطل بزرگ آب را با خود حمل می‌کرد. صادق، مرد تنومند مذکور را چنین معرفی کرد:

«این آقای «فتح»^{۲۰} رئیس بند^{۲۱} است و تا زمانی که اینجا باشید، نیازهای شما را مرتفع خواهد کرد.»

فتح با لبخندی که دهان گشادش را نمایان می‌ساخت به من سلام

19- Sadik.

20. Fattuh.

۲۱ - «رئیس بند» خود یک نفر زندانی است که از سوی مقامات زندان به کار گمارده می‌شود. وظیفه اصلی وی نظافت بند، نظارت بر تقسیم غذا بین زندانیان بند، رسیدگی به وضع حمام بند و از این قبیل است. این افراد اکثراً جاسوس و خبرچین زندانیان هستند و به همین سبب محبوبیتی بین سایر زندانیان ندارند، ویژه آنکه برای حفظ منافع زود گذر خود آماده انجام هر کاری هستند. ضمناً «بند» عبارت است از مجموع چند سلول در یک محوطه. م

گفت و دست یکدیگر را فشیدم:

«آقای لوتز. به زندان «تورا» خوش آمدید. ذکر خیر شما را زیاد شنیده ام و متأسفم که مجبور بودید شب را به سختی بگذرانید. علت این بود که دیر به زندان رسیدید و بعد از سرشماری زندانیان و بسته شدن در، هیچ کاری نمی توانستم برایتان انجام دهم، اما از این به بعد وضع طور دیگری خواهد بود. نخستین کاری که برایتان انجام داده ام، آوردن این پتوهای تمیز و آبرومند است.»

چهارپتویی را که زندانی سابق الذکر با خود حمل می کرد از اوی گرفت و به من نشان داد. پتوها کاملاً نو و دست اول بود، غیر از این یک تکه ابر بزرگ نیز آورده بود که بتوانم بر آن بخوابم و یا تکیه زنم. به زندانی مفلوکی که شرحش رفت، آمرانه گفت:

«سلول این آقا را حسابی تمیز کن. دیوارها و کف سلول باید خیلی پاک با آب شسته شود؛ وای به حالت اگر جایی اثری از گردو غبار ببینم؛ گردنت را می شکنم. پتوها و ابر را درست سرجایشان بگذار، به طوری که افندی بتواند روی آن بخوابد. سطل مخصوص قصای حاجت را خالی کن و حسابی آن را بشوی و آب نوشیدنی تازه برایشان بیاور. یا الله بعثب!!»

پیرمرد مفلوک جواب داد:

«هر طور که شما بفرمایید. افندی. لطفاً تکه پارچه ای به من بدهید تا با آن سلول را تمیز کنم.»

«پارچه و کنه نداریم. با دستت تمیز کن!»

رئیس بند رو به من کرد و گفت:

«آقای لوتز بفرمایید برویم به سلول من و در آن جا با هم صبحانه بخوریم و کمی گپ بزنیم.»

در اینجا، رو کرد به گروهبان صادق و با لحنی که معمولاً یک بالا دست به پائین دست خود حرف می زند گفت:

«برای صبحانه شما هم چیزی می فرستم!»

فتحو خود که نزدیک سلول من بود برد. با توجه به معیارهای زندان، می‌توان گفت که آپارتمان لوکس و مرفه‌ی درون زندان داشت! تختخواب آهنین با تشك، ملافه و پتو، یک عسلی گرد و دو چارپایه کوتاه در سلوش دیده می‌شد. تمام کف اتاق با ابرپوشیله شده بود و چنلین قاب عکس از دختران و زنان زیبا و مناظر قشنگ که از مجلات برشیله شده بود به دیوار سلول آویزان بود. فتوح یکی از چارپایه‌ها را جلو کشید و تعارف کرد که بنشینم. از زیر تشكش یک اجاق برقی کوچک بیرون آورد؛ سیم آن به دو میخی که روی دیوار کوبیله شده بود متصل می‌شد. در حالی که می‌خندید اظهار داشت:

«توسط سیمی که از کف و دیوار سلول گذرانده‌ام از برقی که از سیم اصلی به این دو میخ وصل کرده‌اند استفاده می‌کنم و به این ترتیب می‌توانم آشپزی و شب‌ها با اتصال یک لامپ به میخ‌های مذبور فضای سلول را روشن کنم.»

به اطراف نظر انداختم و گفتم.

«به نظر نمی‌رسد که در اینجا به شما سخت بگذرد.»

«شما هم بزودی از این راحتی نسبی برخوردار خواهید شد» سپس یک صندوق چوبی بزرگ را زیر تختش بیرون کشید و بسته‌ای حاوی ده پاکت سیگار «بلسونت» از آن در آورد و به من داد و گفت: «این سیگارها را داشته باشید که بایستی مرتبًا به زندانیان رشوه دهید. بعداً که جیره کارت و استفاده از ناهار خوری و فروشگاه را گرفتید، می‌توانید سیگارها را به من بازپس دهید. خلاصه اگر بخواهید کمی بهتر زندگی کنید باید برای هر کاری پول بدھید و سبیل تمام زندانیان را چرب کنید، ولی فراموش نکنید که نباید پول زیاد به آن‌ها داد، چون ارائه هر خدمت کوچک و دادن هر امتیازی به زندانی، بهای تعیین شده‌ای دارد که بیش از آن نباید پرداخت شود؛ مثلاً تأمین برق برای پخت و پز و روشنایی

به این صورت است که جهت سیم کشی و اتصال، ابتدا بایستی هشتاد و افزوون برآن‌ها، ماهانه مچهل نخ سیگار برای مصرف برق به «ابوسامیه»^{۲۲} متصلی برق زندان بدهید. اغلب اوقات اتفاق می‌افتد که افسری پی به وجود سیم و استفاده قاچاقی زندانی از برق می‌برد، بنابراین سیم‌ها را از جای خود می‌کند و به دور می‌اندازد و نتیجتاً چند روزی برق نخواهد داشت و باید صبر کنید تا ابوسامیه دوباره به دادستان برسد و این بار هم باید هشتاد نخ سیگار به او بدهید.»

فتح از صندوق سحرآمیزش دو عدد تخم مرغ، چند عدد سیب زمینی، شیشه‌ای پر از روغن مایع، پاکت چای و یک کیسه کوچک شکر در آورد و پرسید:

«تخم مرغ نیمرو با سیب زمینی سرخ شده میل دارید؟»

ضمن صرف صبحانه شرح داد، غذای زندان که یک وعله در روز داده می‌شود، قابل خوردن نیست، ولی می‌توان مواد خوراکی را به مقدار محدود از فروشگاه زندان تهیه کرد و ملاقات کنندگان زندانی به هنگام ملاقات ماهانه می‌توانند مقدار بیشتری مواد خوراکی برای زندانی خود بیاورند که تنها ملاقات کننده‌من، کنسول آلمان بود.

صبحانه را خوردم و پشت سر آن چای نوشیدیم که ناگهان گروهبان صادق در آستانه در سلول ظاهر شد و با دستپاچگی گفت:

«ملیل زندان در راه است، باید شما را به سلول خودتان ببرم.»

فتح گفت:

«بروید به سلول خودتان، بعداً به شما سرخواهم زد.»

گروهبان صادق در حالی که بسیار نگران و دستپاچه بود و مرتب با دسته کلیدش بازی می‌کرد، مرا به سلولم انداخت و در را قفل کرد. سلول از تمیزی برق می‌زد، پتوهای نو و تا شده روی ابر قرار داشت. ساعت بایستی حدود ده صبح می‌بود، اما سلول من هنوز سرد و تاریک بود. صدایی

بلند به گوشم رسیده
«ایست. خبردار!»

در محوطه روی لولای خشک خود چرخید و صدایی از آن بلند شد.
شخصی که لحن آمرانه اش حکایت می‌کرد که باید آدمی مهمی باشد
پرسیده:

«این زندانی آلمانی کجاست؟»
جواب داده شد:
«ابن‌جاست افندی»

کلید در قفل چرخید، در سلوول باز شد و مردی فربه و قوی هیکل، با
صورتی گرد و سبیلی زرد برابر ایستاد. او نیفورم سرهنگ‌های شهربانی به
نش بود. به زبان انگلیسی گفت:

«صبع به خیر، من مدیر زندان هستم، وضعتان در اینجا چگونه است؟»
پاسخ دادم:

«نه چندان خوب. اجازه هست بپرسم به چه دلیل مرا در سلوول انفرادی
انداخته‌اند؟ تا آن جا که می‌دانم، عملی خلاف مقررات زندان مرتكب
نشده‌ام.»

خنکید و گفت:

«پس شما هم شنیده‌اید که سلوول انفرادی برای چیست و عجیب است
که برای پی‌بردن به این موضوع، نیازی به زمان زیاد نداشته‌اید، به هر حال
شما را به دلیل مجازات ویژه‌ای در این سلوول زندانی نکرده‌اند، هر زندانی
تازه وارد باید ده روز در سلوول انفرادی به سر برد و این قاعده و دستور است
و اگر بخواهیم شما را از این قاعده مستثنی کنیم، سروصدای زندانیان بلند
می‌شود و برای من ناراحتی و عصبانیت در پی دارد. شما باید ده روز در
اینجا بمانید، سپس به قسمتی منتقل خواهید شد که مایر جاسوسان نیز در
آن جا هستند.»

«این سلوول خیلی سرد است. امکان دارد چند تکه از لباس‌های گرم

مرا در اختیارم بگذارید؟»

مدیر زندان دستور داد وسایلم را به سلول بیاورند. یک پولوور گرم، لباس زیر و جوراب را پس از بازدید دقیق به من داد. ظاهراً این شخص، از مهربانی و نرمی وی حکایت می‌کرد، اما خیلی زود پی بردم که در پس این چهره حق بجانب، موجودی فاسد، رشوه خوار و پست پنهان است.

او رفت و کمی بعد نگهبانی نزدم آمد و گفت، بایستی برای معاینات پژوهشکی به بهداری زندان بروم. به همراه صادق و فتوح کنجهکاو و فضول، از درهای بی‌شمار که هر کدام یک نگهبان داشت گذشتیم تا به بهداری زندان رسیدیم. بهداری زندان تشکیل شده بود از یک ساختمان سنگی دراز و یک دستگاه ویلای یک طبقه که دور آن را با چهار گروه ای زیبا و مرتب گرفته بود. دست کم یکصد نفر زندانی در گروه‌های پنج یا ده نفره، در اطراف بهداری ایستاده بودند و با هم گپ می‌زدند، یا اینکه بر روی زمین نشسته بودند و یا آهسته، بالا و پائین می‌رفتند. اکثرشان نامرتب و کشیف به نظر می‌رسیدند. لباس ژنده و مندرس زندان را به تن داشتند، فقط چند نفر از ایشان که خود را از دیگران کنار کشیده بودند، ظاهری تمیز و لباسی نسبتاً مناسب و مرتب داشتند. وقتی وارد محوطه بیمارستان شدیم، همگی با کنجهکاوی به من خیره شده بودند. زمانی که به یک درخت توت، نزدیک در بهداری رسیدیم، فتوح ایستاد و به درجه دار گفت:

«ببینید صادق! پژوهشک بهداری سرش خیلی شلوغ است و ما باید کمی صبر کنیم؛ شما بروید و دوست خود را در اتاقک نگهبانی ملاقات کنید و گپی بزنید. من و آقای لوتز هم در اینجا، زیر همین درخت منتظر می‌شویم تا شما باز گردید.»

«فتوح، شما چه می‌گویید، به من دستور داده‌اند که هر چه زودتر آقای لوتز را نزد پژوهشک ببرم، از کجا می‌دانید که سر دکتر شلوغ است و وقت ندارد؟ شما که پیش او نبودید؟»

«بله صادق. ای پسر یک پدر آبله! چرا نمی‌توانید ساده‌ترین موضوعات

را درک کنید. وقتی به شما می‌گوییم که سر دکتر شلغ است، یعنی شلغ است دیگرا! بفرمایند. این هم دونخ سیگار، یکی برای شما و دیگری برای دوستان، بردارید و بکشید و ده دقیقه بعد نزد ما برگردید؛ حالا فهمیلید موضوع از چه قرار است؟»

درجه دار سرش را به علامت جوابِ مثبت تکان داد و بدون گفتن کلمه‌ای، از نزد ما دور شد.

از فتوح که لبخند تمسخرآمیزی بر لبشن بود پرسیم:

«منظور از این حرف‌ها چه بود؟»

«یک نفر می‌خواهد با شما تماس بگیرد، همین الان برمی‌گردم.»
فتوح از آنجا دور شد و در این هنگام یک نفر زندانی که از همان دقایق اول در اطراف ما می‌پلکید به طرف من آمد. ظاهرش نشان می‌داد که مصربی نیست، پوست بلندش روشن بود و ریش خود را خیلی صاف تراشیده بود؛ خطوط چهره‌اش از هوش و فطانت زیاد وی حکایت می‌کرد. ستش را بیش از سی و پنج سال براورد نمی‌کردم، اگرچه موی سرش اندکی به خاکستری می‌زد.

«نام من ویکتوریوی است.»

به این ترتیب خود را به من معرفی کرد و دست یکدیگر را فشدیم. به او گفتم:

«از اینکه آخرالامر با شما آشنا شدم بسیار خوشوقتم و نمی‌توانم به اندازه کافی از محبتی که در حق من گرده‌اید تشکر کنم.»

دستش را به علامت بی ارزش بودن کاری که برایم انجام داده بود تکان داد و گفت:

«جای تشکر ندارد، بدبختانه تا زمانی که در سلول انفرادی به سر می‌برید، نمی‌توانم آن طور که باید و شاید به شما خدمت کنم. البته به فتوح و نگهبانان سفارش کرده‌ام که به شما برسند، متأسفانه بیش از این نمی‌توان کاری کرد. وقتی که به بنديک زندان منتقل شدید، آنچه که نیاز

دارید در اختیارتان خواهد بود؛ در آن جا من با دوستانم «روبرت» و «فیلیپ» زندگی می‌کنم و شما که به آن جا بایدید، در همسایگی ما خواهید بود. حالا وضعیتان چطور است؟ باید دوران سخت و دشواری باشد؟»

«آخ. این دوران را هم پشت سر خواهم گذاشت، فعلًاً که پتوی گرم و سیگار کافی از فتوح گرفته‌ام.»

«بله، این هارامن برایتان فرستاده‌ام. وقتی نزدما آمدید، لباس مناسب‌تری به شما می‌دهیم، به هر حال لباس شما باید رنگش آبی باشد، نه سبز. رنگ آبی مخصوص زندانیان «تورا» است. گوش کنید لوتوز: شما را اکنون نزد دکتر فؤاد سرپزشک بهداری می‌برند، به او بگویید که به طور اتفاقی در محوطه بهداری به من برخورده‌اید و سعی کنید چند روزی شما را در بهداری بخواباند تا به این ترتیب مدتی از شر سلول انفرادی راحت باشید. حال اگر موفق نشلید، می‌تواند به اداره زندان بتویسد که به شما یک عدد تشك بدنه‌ند، به او بگویید کمرتان درد می‌کند. دکتر فؤاد آدم بدی نیست، منتها باید سر حال باشد تا برای آدم کاری انجام دهد. راستی شنیده‌ام که با مدیر زندان آشنا شده‌اید.»

«بلی. به نظر می‌آید که آدم خوبی باشد.»

«در برابر او احتیاط را از دست ندهید. آدم درستی نیست، اما خوشبختانه روابطش با من خیلی خوب است.»

«بلی، شنیده‌ام که رئیس زندان شما هستید!»

«تا این حد که نه، منتها من یکی از قدیمی‌ترین زندانیان اینجا هستم — یازده سال — به همین دلیل به جزئیات این زندان وارد هستم. بسیار خوب، دیگر باید بروم؛ نباید ما را با یکدیگر بینند که مدت زیادی است با هم گفتگومی‌کیم، زیرا همیشه فکر می‌کنند مشغول توطئه چینی هستیم، باید محتاط بود، شما تازه به اینجا آمده‌اید و از نظر آن‌ها خطرناک هستید، لذا مدتی زیر نظرتان خواهند داشت.»

دوستانه بر شانه ام نواخت و گفت:

«نگران نباشد، مواطن همه چیز هستیم.»

دستم را فشار داد و محتاطانه به اطراف نظری انداخت تا مطمئن شود کسی صدایش را نمی شنود و آنگاه آهسته گفت:

«شالوم»^{۲۳}

به انتهای درون ویلا رسیدیم، با پیمودن سه پله، وارد مهتابی بزرگی شدیم که چهار نفر مرد با لباس تیره رنگ در صندلی راحتی فرو رفته بودند، سیگار می کشیدند و قهوه می نوشیدند. صادق به ما اشاره کرد که همانجا بایستیم، به چهار نفر مذکور سلام نظامی داد، ولی آنها اعتنایی به وی نکردند، مهتابی را پشت سر گذاشت و وارد دفتر کار سرپزشک شد. فتوح آهسته در گوشم گفت:

«این چهار نفر، پزشکان زندان هستند و باید رفتار خوبی داشت تا توجهشان به انسان جلب شود. در آن دفتر پشتی، سرپزشک بهداری مشغول کار است. اگر بتوانید با او خوب کنار بیایید، دیگر هیچ ناراحتی نخواهد داشت.»

صادق اشاره کرد که من هم وارد دفتر سرپزشک شوم. پشت یک میز دراز، پیرمردی با سر طاس نشسته بود و چوب سیگار بدون سیگاری را می جوید. کنار وی مرد جوانی نشسته بود که گوشی مخصوص پزشکان بر گردنش آویزان بود. پیرمرد با زبان انگلیسی روان به من گفت:

«من دکتر فؤاد، سرپزشک اینجا هستم؛ فکر می کنم شما همان آقای لوتز باشید.»

سپس نظر عمیقی به سر و وضع محقرانه من انداخت و ادامه داد:

«این لباس تنها چیزی است که با خود دارید؟ لباس بهتری به شما نداده اند؟»

«بله آقای دکتر ضمن اینکه برابر آخرین مدد و خدمت نشله، چندان هم

گرم نیست.»

«هوم – چهره‌تان با عکس‌هایی که در روزنامه‌ها از شما چاپ شده است تفاوت دارد.»

«زمان خیلی چیزها را عوض می‌کند.»

«درست است، بگویید ببینم آیا کاملاً تندرست هستید؟ ناراحتی ندارید؟»

«اگر حقیقت را بخواهید، الان که اینجا هستم حالم خوب است. مدتی پیش به علت بیماری مفاصل، تحت معالجه بودم و اکنون که مجبورم روی زمین بخوابم، دوباره احساس درد و ناراحتی می‌کنم.»

«تصور می‌کنید برای شما چه کاری می‌توانم انجام دهم؟»

«نمی‌دانم. پزشک شما هستید. شاید بهتر باشد در بیمارستان بخوابم و به این ترتیب بتوانم برای خود تشکی دست و پا کنم.»
دکتر فؤاد رو به سوی پزشک جوان کرد و به عربی گفت:
«دکتر صبری، فکر می‌کنید این مرد زبان عربی بلد باشد؟»
«فکر نمی‌کنم.»

دکتر فؤاد سر خود را خاراند و به دکتر صبری گفت:

«در هر صورت خواباندن او برای چند روزی در اینجا از نظر من مانعی ندارد. واقعاً رفتاری که با او می‌شود ننگ آور است؛ اما اگر او را بخوابانیم باز هم بالاداره زندان درگیر خواهیم شد و دوباره به من اعتراض خواهند کرد. شما که این افراد را خوب می‌شناسید، بنابر این بهتر است از قبیل کاری کنیم که از ما ایراد نگیرند.»

گوشی تلفن را برداشت و نمره‌ای را گرفت و به زبان عربی گفتگو را شروع کرد:

«دکتر «کمال عاصم»^{۲۴} خواهش می‌کنم. من دکتر فؤاد هستم... الو! دکتر کمال عاصم؟ صبیح شما به خیر، عیال و متعلقات چطورند؟ – خیلی

خوب! — دکتر گوش کنید؛ این زندانی تازه وارد آلمانی، الان پیش من است، می‌دانید که منظورم کیست... بله، درست است، او را به سلول انفرادی برده‌اند و حالت هم خوب نیست، فکر کردم شاید بهتر باشد او را مدتی کوتاه در اینجا بخوابانیم... چی؟ — چرا که نه؟ — هوم — آه، بله، می‌فهمم، اگر اینطور باشد... بله حتماً. مطمئن باشید. بسیار مشکم دکتر! خدا حافظ.»

دستش را به تنده حرکت داد و به زبان عربی به دکتر صبری گفت:
 «می‌دانستم؛ این مرد از گروه زندانیان خطرناک است و می‌خواهد وی را جدا از دیگران و در سلول انفرادیش نگه دارند. او زمانی می‌تواند به بهداری مراجعه کند که وضع جسمانیش کاملاً بحرانی باشد؛ باید تحت مراقبت ویژه و اجازه کتبی اداره زندان به اینجا تردد کند. نمی‌دانم این‌ها از چه چیز ترس دارند، ولی به هر حال مقررات چنین اقتضا می‌کند.»
 سپس به سوی من برگشت و اظهار داشت.

«متأسفم آقای لوتز، ما جای خالی در اینجا نداریم و فقط در وضع و حال بحرانی می‌توانیم زندانی مريض را بخوابانیم.»
 نسخه‌ای نوشته و به دستم داد:

«آقای لوتز. این نسخه را داشته باشید. برایتان فرص مسکن نوشته‌ام، ضمناً می‌توانید از انبار یک تیشک بگیرید. در این لحظه بیش از این نمی‌توانم کاری برای شما انجام دهم. ضمناً... بگذارید به شما اندرزی بدhem: از کنسول خود خواهش کنید که با اداره زندان تماس بیشتری بگیرد و کاری کند که از برخی امتیازها برخوردار شوید.»

از دکتر فواد تشکر کردم و به همراه صادق از دفتر کار وی بیرون رفتم. باز این هم از ویژگی‌های مصریان بود. می‌دانستم به چیز مربوط می‌شود: کارمندان کوچک، از کارمندان کوچک دیگر می‌ترسیدند — چون ترس داشتند، مبادا متهم به رشوه‌خواری شوند، اما به هر حال من صاحب یک تشک شده بودم.

در برابر پنجاه نخ سیگار، تشك تمیزی از انبار گرفتم و روزهای بعد فهمیدم که سلولم تا چه اندازه مجهز و مرقه شده است، چون حداقل به رختخواب راحت و غذای بهتری دست یافته بودم و تصور اینکه در این زندان کشیف و متعفن رفقای خوب و قابل اعتمادی دارم، سرحالم می‌آورد و خوشحالم می‌کرد. به فتوح زیرک و کارکشته نیز با تمام فایده‌ای که برایم داشت، نمی‌توانستم اعتماد داشته باشم، تنها موجب خوشحالیم این بود که بزودی خواهم توانست هر روزو یکتور را ببینم.

وقتی به بند خود بازگشتیم، فتوح سلول‌های دیگر را که تمثیلی از فلاکت و بدبوختی بود نشانم داد. در بعضی از سلول‌ها که چندان هم از سلول من بزرگتر نبود، تا پانزده نفر زندانی را جا داده بودند. چند نفر از آن‌ها کنار دیوار چمباتمه زده و دیگران دراز کشیده و خوابیله بودند. از آن جا که اکثر اوقات در به رویشان قفل بود، بوی تعفن عجیبی فضای سلول را پر کرده بود. از دیدن تخته شلاق شکفت‌زده شدم، این وسیله که یادگاری از قرون وسطی است، به منظور اجرای یک تنبیه و مجازات قانونی در زندان‌ها و ارتش مصر به کار گرفته می‌شود. به هنگام صرف ناهار «گُرن بیف»^{۲۵} و پوره سیب زمینی که فتوح تهیه دیده بود گروهبان عباس نیز با ما سر سفره بود. او هیکلی غول آسا و سیلی نامرتب داشت و به هنگام خنده‌یدن گشادی دهانش نمایان می‌شد. گروهبان عباس در عین حال که زندانیان بود، جلاد رسمی و قانونی زندان نیز بود. وقتی رأی اعدام کسی داده می‌شد، حکم را بایستی عباس اجرا می‌کرد. حالا همین شخص، کنار من و فتوح نشسته بود و از خوردن گُرن بیف لذت می‌برد. با خنده رو به من کرد و گفت:

«خوشحالم که در اینجا و به هنگام صرف ناهاری خوشمزه با شما آشنا می‌شوم، نه در جای دیگر! با توجه به مطالبی که راجع به شما در روزنامه‌ها خوانده‌ام، ترس از آن دارم که در بامدادی زیبا، طناب دار را به گردنه‌تان بیندازم! واقعاً حیف شماست، اما باید به بخشش و رحمت خداوند

امیدوار بود.»

لهمه دیگری گاز زد و لب و سیلش را لیسید و ادامه داد:

«مطمئن هستم که به هنگام بالای دار رفتن، رفتار موقر و سنگینی خواهید داشت و سبب هیاهو و آشوب در محل اعدام نخواهید شد. سحرگاه امروز وضع عجیبی پیش آمد و مراسم اعدام با بی نظمی و شلوغی مواجه شد. جریان از این قرار است که وقتی محکوم را از مسلولش بیرون آوردم تا برای اجرای حکم به محل اعدامش ببرم، ناگهان حالت به هم خورد و استفراغ کرد و سرتا به پای مرا آگوده ساخت. من هم گشیده محکمی به صورتش زدم، تا همیشه مرا به یاد داشته باشد!»

در اینجا خنده کریهی کرد و گفت:

«واقعاً مسخره است؛ بعضی از محکومین به اعدام، در هنگام اجرای حکم، رفتار مؤبدانه و خوبی از خود نشان می دهند و برخی دیگر برعکس.» در نهایت خونسردی و وقارت، به شرح جزئیات مراسم اعدام تعدادی از محکومین پرداخت که خود مجری حکم اعدام آنها بود؛ کوتاه سخن اینکه از برخی اعدام شدگان راضی و از برخی دیگر ناراضی بود. او سادیست و خونآشام نبود که بگوئیم به کمک این صفات تجربه آدمی کشی اندوخته و جلاد ماهری شده بود؛ برعکس به نظر می رسید آدم ساده لوح و کوته فکری باشد که از کار خود با همان غرور و افتخاری یاد می کند، که یک هنرمند از هنرشن.

ده روز از حبس انفرادی من گذشته بود که گروهبان دستور داد وسائل راجمع کنم، چون قرار است به بند ۱ منتقل شوم. این بند، محکم ترین و مطمئن ترین بخش زندانی تورا بود که ظاهراً فرار از آن جا غیرممکن می نمود. ساختمانی بود بسیار بزرگ و چهار طبقه از سنگ، که نمای آن آدمی را از فکر فرار نومید و منصرف می کرد. در هر طبقه ردیفی از پنجره های کوچک آهنهنین و مشبک که بر دیوار به طرزی محکم کار گذاشته بودند دیله می شد. دیواری از سنگ، ساختمان را در بر گرفته بود که بر فراز آن مأمورین

نگهبانی می دادند، باید گفت که این بند، خود یک زندان، در زندانی دیگر بود. دری کوچک که بخشی از در چوبی بزرگ بند بود باز شد، وارد شدیم و خود را در محوطه بین دیوار و ساختمان یافتیم. یکی از زندانیان وسایل و بدنم را بازرسی کرد و در همین لحظه بود که ویکتور را دیدم با قدم‌های بلند به سویم می آید. سیگاری به زندانیان داد و گفت:

«ولش کن. لزومی ندارد که از او بازرسی شود.»

نگهبان کارش را قطع و اشاره کرد داخل شویم.

ویکتور گفت:

«منتظرت بودم. برویم بالا. جای تو در طبقه چهارم است و در آن جا تمام زندانیان به اصطلاح سیاسی خطرناک به سرمی برند. سخت‌ترین و خشک‌ترین مقررات بر این طبقه حاکم است، ولی در عین حال راحت‌ترین و تمیزترین قسمت زندان است. ما هم در این طبقه زندگی می‌کنیم و سلوت را نیز آماده کرده‌ایم.»

در طبقه چهارم مورد استقبال یک زندانیان کوچک اندام سیاه پوست که هیکلی نیرومند و توپر داشت قرار گرفتیم. ویکتور او را چنین معرفی کرد:

«ایشان گروهبان «ابوخریس»^{۲۶} مسئول اداری این طبقه هستند و هیچگاه مزاحمتی برای ما ایجاد نمی‌کنند.»

سپس به گروهبان دستور داد:

«در سلول را برای این آقا باز کن.»

من که کم کم به آداب و رسوم زندان آشنا شده بودم، سیگاری به «ابوخریس» تعارف کردم و او با خوشحالی و رضایت آن را پذیرفت، سپس کلید بزرگ آهنینی آورد و در یکی از سلول‌ها را باز کرد، ویکتور گفت:

«بیا داخل. اینجا را می‌پسندی؟»

زبانم بند آمده بود. سلول همان سلول بود؛ دو در سه متر، با پنجره‌ای مشبک و کوچک، ولی آن‌جا را تبدیل به مکانی کرده بودند که در مقام مقایسه با معیارهای زندان، بایدش یک قصر نامید. دیوارها را به تازگی رنگ آبی روشن زده بودند. زیر پنجره، تشک ضخیمی بر کف سلول قرار داشت که بر روی آن دو عدد پتو، ملافه و بالشی تمیز گذاشته بودند. چند پتوی دیگر، کف سلول را مفروش کرده بود. یک میز تاشو، یک عدد صندلی، یک قفسه کوچک و یک کتابخانه با چند جلد کتاب به زبان انگلیسی نیز از شمار وسایل سلول بود. لامپی بر قی از سقف آویزان بود. سطل مخصوص قضای حاجت که بسیار تمیز و برای نشستن، قابی تخته‌ای دور تا دور آن نصب کرده بودند در گوشة سلول دیده می‌شد. یک منبع فلزی آب که شیر هم داشت، در سلول بود و یک تابلوی نقاشی رنگ روغن نیز به دیوار آویزان کرده بودند.

ویکتور که متوجه نگاه‌های شکفت‌زده من بود گفت:

«این هدیه ورود تو از سوی، «روبرت» سومین تفنگدار از سه تفنگدار است که نقاش بسیار خوبی هم هست.»

«ویکتور، واقعاً نمی‌دانم که باید چه گفت؛ این وسایل و محیط زیبا و غیرقابل انتظاری که تهیه دیده‌اید، جداً مرا گیج و مبهوت کرده است، بگو بیشم چطور موفق به انجام این همه کار شده‌ای؟»

«عزیزم رابطه! رابطة نزدیک و تنگاتنگ با مسئولین زندان. خوشوقتم که راضیت می‌بیشم، شاید قرار باشد که سال‌های سال در اینجا حبس بکشی، پس حتی المقدور بایستی وسایل راحتی را فراهم کرد.»

«تنهای در زندان می‌توان به ارزش بزرگ چیزهای کوچک در زندگی پس برد. یک سال پیش تصورش را نمی‌کردم که آدمی بتواند در چنین محوطه کوچکی، حتی امکان حضور داشته باشد، تا چه رسد به اینکه سال‌های سال در آن‌جا زندگی کند، اما اکنون باید از داشتن یک سلول تمیز و آبرومند و چند وسیله پیش پا افتاده زندگی، خود را فراسوی

خوشبختی و خشنودی احساس کنم.»

«بگذار چیزی را نشانت بدhem»

ویکتور کف قفسه کتاب را برداشت، محفظه‌ای نمایان شد که یک اجاق برقی، یک چاقو و یک پاکت قهوه را در آن جا داده بودند.
ویکتور با خنده‌ای اضافه کرد:

«تمام این وسائل، به دردبور، ولی داشتنش ممنوع است. تا زمانی که به اینجا عادت نکرده و جانیفتاده‌ای، می‌توانی با ما غذا بخوری، با این حال امکان دارد بخواهی، شب‌ها قهوه‌ای بنوشی یا چیزی بخوری، آن وقت است که باید از این وسائل استفاده کنی.»

یکی از زندانیان با دو فنجان قهوه وارد شد و ویکتور معرفیش کرد:
«این محمد و خدمتکار تو است.»

این دیگر باور کردنی نبود. من بایستی به سان لردها، با یک خدمتکار خصوصی، در وحشتناک‌ترین زندان مصر زندگی کنم، اما خیلی زود دریافت، آن دسته از زندانیانی که دستشان به دهانشان می‌رسد، همگی خدمتکار دارند. وظیفه این خدمتکاران رُفت و روب سلو، شستن لباس، پختن غذا و انجام مأموریت‌های کوچک غیر مجاز بود. حقوق آن‌ها دریافت پنج تا شش نخ سیگار در روز بود. ویکتور می‌گفت، در سراسر مصر یک تفاوت بزرگ بین آن چه که باید باشد و آن چه که هست وجود دارد. این طبقه از بندیک زندان «تورا» را برای زندانیان خطرناک سیاسی در نظر گرفته‌اند. همه زندانیان این قسمت محکوم به اعمال شاقه هستند، ولی در عمل تعداد بسیار اندکی از آن‌ها کار می‌کنند. جدا نگهداشتن زندانیان سیاسی از زندانیان عادی، علت‌ش این است که حتی الامکان زندانیان اخیر الذکر، تحت تأثیر افکار و تلقینات زندانیان سیاسی قرار نگیرند، بنابر این مسئولین زندان برای اطمینان بیشتر، اعتمادی به کار کردن زندانیان سیاسی ندارند، چون در غیر این صورت، زندانی سیاسی به هنگام کار با زندانیان عادی تماس خواهد داشت و ممکن است آنان را زیر تأثیر باورها و

افکار خود در آورد.

ویکتور شرح داد که چگونه ده سال پیش با سایر هم‌بندان اسرائیلی خود در محلی به فاصله پنج کیلومتر دورتر از زندان به کار شکستن سنگ مشغول بوده است. او سه سال در آن جا کار کرده بود، کاری سخت و توان فرسا، غذای کم و کتک زیاد. زندانی‌ها طبقه‌بندی می‌شوند. محکوم تازه وارد، زندانی درجه ۳ است. پس از سه سال کار در قسمت سنگ‌شکنی، زندانی درجه دو می‌شود، یعنی مجاز است که در کارگاه‌ها و کارخانجات داخل زندان کار کند. پس از گذراندن شش سال، ارتقا پیدا می‌کند و عنوان زندانی درجه یک را می‌گیرد و می‌تواند دیگر کار نکند، یا نوع کار را، خود انتخاب کند. این ارتقاء درجه، امتیازاتی نیز به دنبال دارد، از جمله زندانی می‌تواند با تمام افواه و آشناییان خود مکاتبه کند، وسائل بیشتری برای سلوک خود تهیه بپسند و جیره خشک^{۲۷} بیشتری دریافت دارد.

زندانیان درجه یک در ماه ده پوند، زندانیان درجه دو هفت پوند و زندانیان درجه سه، پنج پوند مصری دریافت می‌کنند. کمتر محکومی دارای نقدهای است، بنابر این ده پوند در ماه برای بسیاری از آنان، خود سرمایه‌ای به شمار می‌رود. ده پوند در واقع حقوق ماهانه یک سرجوخه عیالواره با بیست و پنج سال خدمت است. ویکتور قول داد که طبقه‌بندی زندانی درجه سه، در باره من اعمال نخواهد شد، چون وکیل آلمانی من ضمن تماس با اداره زندان، از همان اول مرا در گروه زندانیان درجه یک قرار داده و در مورد والترواد نیز به همین ترتیب عمل شده است. از ویکتور پرسیدم، چگونه می‌توانم با همسرم مکاتبه کنم؟ گفت راه چاره‌ای نیز برای حل این معمتاً پیدا کرده است؛ ظاهراً سرگرد کمال که شیفتة سیگار امریکایی و شکلات سوئیسی

۲۷ — جیره خشک عبارتست از مبلغ معینی پول که روزانه در اختیار زندانی قرار می‌گیرد و شخصاً برای خوش غذا تهیه می‌کند. زندان‌هایی که جیره خشک به زندانی‌ها می‌پردازند، قادر آشپزخانه هستند یا اینکه از نظر اقتصادی قادر به گرداندن آشپزخانه نیستند. م

است، موافقت کرده است، هر بار که بخواهم، برای والترواد نامه بنویسم و جواب دریافت کنم. همان موقع که در سلول انفرادی بودم، با خودمی اندیشیدم که چگونه می توان وقت را کشت، بازهم ویکتور به دادم رسید و آرامم کرد:

«برابر مقررات زندان، زندانیان سیاسی، باید بیست و سه ساعت در روز در سلول های خود محبوس باشند، ولی این دستور را هیچکس اجراء نمی کند.»

هر روز رأس ساعت هفت صبح، در سلول گشوده می شود، ظهر دو باره به مدت دو ساعت درها را قفل می کنند و حدود ساعت پنج، مجدداً در سلول ها بسته می شود. زمانی که در سلول ها باز است، زندانیان می توانند آزادانه در بند رفت و آمد کنند. معمولاً زندانیان سیاسی اجازه ندارند با یکدیگر تماس بگیرند و یا به سلول یکدیگر تردد کنند ولی هیچکس این مقررات را رعایت نمی کند و مسئولین زندان نیز یک چشم خود را بسته اند و این کار نه از سر رعایت اصول انسانی، بلکه سبب آن، دشواری اجرای مقررات است.

از ویکتور پرسیدم، چگونه توانسته است یازده سال در زندان، آن هم با این وضع زندگی کند؟ او می گفت: سه سال اول واقعاً توان فرسا و غیرقابل تحمل بود، چون او و دوستانش را اغلب به سختی کتک می زدند؛ زیرا جرم آن ها از دو پدیده فوق العاده ترکیب یافته بود، جاسوسی و یهودیت با هم.

ویکتور در اینجا اضافه کرد:

«از اقبال خوش تو است که آلمانی هستی و به این ترتیب از تجربه کردن چند مورد سخت و دشوار بر کنار خواهی ماند.»

«مثلاً چه امتیازی آلمانی بودن برای من خواهد داشت؟»

«آهان. تو برای آن ها شکار خوبی هستی. ناصر تورا به سبب اینکه آلمانی هستی، زندهات نگه داشت. وضع اقتصادی مصر اسفبار و خراب است

و دائماً نیز بدتر می شود. حکومت، نیاز به پشتیبانی سایر کشورها دارد و در حال حاضر، دولتمردان مصری انتظار دارند که آلمان غربی نیز از آن حمایت کند.»

«از خود همیشه می پرسم؛ ناصر تا کی بر سرقدرت خواهد بود؟»
 «زندان های مصر از افرادی که علیه وی توطئه چینده اند پر شده است.
 چند تن از هم بندان ما نیز از شمار ایشان هستند. برویم به حیاط تا دیگران را نیز به تو معرفی کنم.»

از پلکان آهنین پائین رفیم. گروه های کوچکی از زندانیان در حیاط گردش می کردند و در گوشه ای دورتر از دیگران، شش یا هفت زندانی ایستاده بودند و با یکدیگر گپ می زدند. وضع ظاهر و لباس آنها نشان می داد که بایستی از قشری مرقه و با فرهنگی بیشتر و بهتر باشند. عرض حیاط را پیمودیم و به سوی ایشان رفیم و ویکتور خطاب به آنها گفت:
 «آقایان اجازه بدھید آقای لوتز را به شما معرفی کنم. ایشان عضو جدید انجمن ماهستند.»

همگی صمیمانه سلام گفتند؛ دست ها فشرده شد و هر یک خود را چنین معرفی کردند:

«عبدالرحمن سلیم^{۲۸} — جاسوسی برای «سیا»^{۲۹} — ده سال»
 «کرم اسماعیل^{۳۰} — جاسوسی برای «سیا» — پانزده سال»
 «سعید لطفی^{۳۱} — اقدام در جهت براندازی حکومت — بیست و پنج سال.»

«دکتر عزالدین عبدالقادر^{۳۲} اقدام در جهت براندازی حکومت — بیست و پنج سال»

«سروان احمد لطفی^{۳۳}، افسر سابق نیروی دریایی مصر — جاسوسی

28- Abdul Rahman Salim.

29- CIA = سازمان اطلاعاتی مرکزی امریکا. م

30- Karam Ismail.

31- Said Lutfi

برای سازمان جاسوسی انگلستان — بیست و پنج سال (پدر این شخص به همین جرم به دارآویخته شد).»

«رضاش عثمان^{۳۴} — جاسوسی برای «سیا» — بیست و پنج سال»

«کمال عبدالرزاق^{۳۵} — اقدام در جهت بر اندازی حکومت و جاسوسی — بیست و پنج سال.»

به آنها گفتم:

«آقایان به نظر می رسد که در یک انجمن بسیار مناسب و جالب عضو شده ام.»



یک طرف مبادله اسیر.

بهار سال ۱۹۶۷ بود. تا آن زمان دو سال تحمل کیفر کرده بودم. ظرف این مدت، اکثر اوقات خود را با «ویکتور لیوی» و دو جاسوس دیگر اسرائیلی – روبرت داسا^۱ و فیلیپ ناتانسون^۲ – گذراندم. در این میان، بر اثر پیش آمد مضحکی، هر سه نفر ایشان پی به هویت اصلی من برده بودند. تا آن وقت تصور می کردند، من یک نفر آلمانی هستم که به سود میهن شان جاسوسی کرده ام و به همین دلیل همواره کمک می کردند و حتی اگر منافع خودشان به خطر می افتد، بازهم ازیاری دادن به من دریغ نداشتند. رشته دوستی و مودت ما بسیار محکم شده بود، بیشتر اوقات در سلوی یکدیگر گرد می آمدیم و در باره اسرائیل بحث و گفتگو می کردیم.

اینان گرچه با یکدیگر به زبان فرانسوی صحبت می کردند، اما از آن جا که من به زبان فرانسوی تسلط کامل نداشتم، لا جرم انگلیسی حرف می زندند، تا اینکه یک روز؛ شاید سه ماه بعد از ورودم به زندان تورا بود که ضمن بحث و گفتگو، عقیده مخالفی نسبت به میاست داخلی اسرائیل اظهار کردم. مدتی در این باره بحث و جدل کردیم، ولی نتوانستیم به نتیجه دلخواه مشترکی دست یابیم؛ روبرت که فکر می کرد من زبان عبری نمی دانم، ناگهان به زبان عبری خطاب به ویکتور گفت:

«ناید از این آلمانی توقع داشته باشی که بتواند از نکات دقیق و باریک سیاست اسرائیل سر در بیاورد.»

دیگر نتوانستم بیش از این جلو خود را بگیرم، قوهقهه‌ای بلند سر دادم و به زبان عبری گفتم:

«دیوانه! من هم مثل تویک اسرائیلی هستم.»

طبعی است که از آن پس، سرگرد «ژئف گور-آریش»^۳ (نام عبری من) مأمور سازمان مخفی اسرائیل، در «انجمان جاسوسان اسرائیلی مقیم زندان تورا» مقام همسانی با دیگران پیدا کرد.

جدایی از والترواد، بیش از آن چه که می‌پنداشتم برایم سخت می‌نمود، تا جایی که حتی کوشش‌های ویکتور در جهت رفاه حال من و آسان کردن زندگی در زندان، نمی‌توانست تسلایم دهد و رنج دوری از او را برایم قابل تحمل کند. کنسول آلمان هم جز رساندن سیگار و مواد خوراکی، کار دیگری برایم نمی‌کرد، به طوری که چند بار در حضورش طاقت از دست دادم و به رفتارش نسبت به خود اعتراض کردم. مرتب‌اً سیگار می‌کشیدم، تا آخر الامر به سبب عارضه سکته قلبی، در بیمارستان زندان بستری شدم. با اینکه ماندن در بیمارستان، در مقام مقایسه با شرایط سخت زندان، تنوعی لذت بخش و خشنود کننده بود، اما هنگامی که مدت طولانی مجازاتی را که در پیش داشتم به یاد می‌آوردم، از فرط نومیدی طاقت از دست می‌دادم و همین امر نشان می‌داد حتی زندانیان بروخوردار از امتیازات ویژه نیز تاچه اندازه بد بخت و فلکزده هستند. اکنون پی می‌بردم که یهودیان مقیم مصر در گذشته چه‌ها کشیده‌اند و مخالفین سیاسی ناصر در این کشور، چه روزگار سیاهی را پشت سر گذاشته‌اند. همین اندازه در باره سوسيالیزم ناصر کافی است!

پس از چند ماه، اندکی بهبود یافته بودم، با این حال ترجیح دادم مدتی دیگر هم در بیمارستان بمانم. همین وقت بود که به اتفاق ویکتور، رو برت و

فیلیپ طرح فرار از زندان «تورا» را ریختیم. اساس نقشه ما را حفر تونل تشکیل می داد.

ویکتور و فیلیپ، اجازه تردید به حیاط بیرونی زندان را داشتند و برابر نقشه ای که کشیده بودیم، این دو نفر بایستی از انبارِ نگهداری وسائل و دستگاه های فتنی زندان که جنب دیوار اصلی واقع بود، تونلی حفر کنند که از زیر این دیوار بگذرد و دهانه خروجی تونل، خیلی دورتر از برج نگهبانی باز شود. قرارمان این بود که اگر حفر تونل با موفقیت انجام گیرد و آماده استفاده شود، ویکتور و فیلیپ؛ من و روبرت را به بهانه ای با خود به درون انبار ببرند تا از آن جا همگی با هم فرار کنیم. نقشه بایستی در طول روز انجام می شد، از کارهایی که بایستی برای اجرای نقشه مان می کردیم، یکی هم تغییر شکل لباس مخصوص زندان بود که باید شبیه لباس عادی به نظر می رسید؛ اما چطور؟ به جز این باید شخصی هم در بیرون زندان می داشتیم تا ما را کمک کند، یا مکانی را تدارک ببیند که بتوانیم در آن مخفی شویم و گذرنامه جعلی و لباس مناسب تهیه کنیم.

یکی از ما چهار نفر، روبرت داسا بود که چهارده سال از پانزده سال مدت مجازات خود را گذرانده بود، بنابر این ماندن وی در زندان — فقط یک سال دیگر — برای ما، مهم‌تر از شرکتش در این فرار خطرناک بود، چرا که امکان موفقیت فقط پنجاه درصد می نمود. با این حال، پس از اندکی تأمل تصمیم گرفت ما را تنها نگذارد. اما رویدادهای خارج از زندان، خیلی زود اجرای نقشه فرار را تحت الشعاع خویش قرار داد.

براساس آن چه در روزنامه ها می خواندیم و یا از افسران زندان می شنیدیم؛ هر روز روش ترمی شد که مردم به تدریج و مرحله به مرحله برای جنگ آماده شده اند. احساسات خصم‌مانه علیه اسرائیل و جهان عرب، از طریق نشریات و برپا شدن تظاهرات خیابانی شکل گرفته و زمینه ای استوار یافته بود. بسیاری از زندانیان مصری نیز احساس تنفر نسبت به زندانیان اسرائیلی پیدا کرده بودند و از این جهت وضع و شرایط در زندان

برای مابحرانی ترمی شد. من یک آلمانی و تبعه کشوری بودم که روابط سیاسیش را با جمهوری متحده عربی قطع کرده بود و بدتر از آن، جاسوس هم بودم. وسایلمن نسبت به گذشته بیشتر بازرسی و مراقبت و اقدامات حفاظتی هر روز شلیدتر می شد. زندانیان و زندانبان‌هایی که دوست من بودند و روابط خوبی با من داشتند، از اینکه مبادا همراه من دیله شوند، دچار وحشت و هراس می شلند. وضع متشنج و ناآرامی که شرخش رفت، زمانی به نقطه اوج خود رسید که از طریق رادیو و رونامه‌ها اعلام شد، نیروی دریایی مصر، راه «قیران»^۴ را بسته است. «محمد حسین‌هیکل»^۵ روزنامه‌نگار معروف مصری و دوست حتماً و گلستان جمال عبدالناصر، در سرقاله روزنامه «الاهرام» اشاره کرده بود که هدف اصلی این اقدام، جلوگیری از حمله احتمالی اسرائیل به جمهوری متحده عربی بوده است. — در همان شماره الاهرام، کاریکاتوری چاپ شده بود که نشان می داد، اگر اسرائیل به مصر حمله کند، عقاب مصر بر فراز سرجوجه مرغ یهودی خواهد پرید، به چنگالش خواهد گرفت و قطعه قطعه اش خواهد کرد. ظاهراً فلسطین می رفت که آزاد شود، پلاکاردهایی بر دیوارهای زندان چسبانده بودند که نشان می داد، چگونه یک یهودی زیرپوتین یک سرباز مصری له و لورده و در همان حال «عموسام» نیز از پشت سر ظاهر شده است و به این صحنه می نگرد. از رادیو مرتبأ سرودها و نطق‌های آتشین و هیجان برانگیزی پخش می شد. کوتاه سخن اینکه به نظر می رسید، هر آن درگیری بین دو کشور آغاز شود.

یک روز ویکتور خبر آورد که بایستی همه زندانیان سیاسی از بیمارستان مرخص و به سلول‌های خویش بازگردند؛ چون مقامات مسئول زندان می خواهند آنان را از زندانیان عادی بستری در بیمارستان جدا سازند. مقررات جدیدی که در نظر گرفته بودند، سبب برانگیختن احساس ترس و

نگرانی شدیدی میان زندانیان سیاسی شد، به این ترتیب که: قرار شده بود، چنانچه حملات هواپی اسرائیل تا نزدیک زندان کشیده شود، بایستی در زندان فقط به روی زندانیان عادی گشوده شود و تنها آنان آزادند به هر کجا که می خواهند بروند و زندانیان سیاسی باید زیر بمباران دشمن در سلوک های خویش محبوس بمانند.

روز بعد، سرپزشک بهداری زندان مرا نزد خود فرا خواند و گفت:
«بر آن شده ایم که از بیمارستان مرخصستان کنیم تا به بند یک باز گردید.»

بالحنی ساده و معصومانه پرسیدم:
«آقای دکتر! فکر می کنید که سلامت خود را باز یافته ام؟»
«حداقل می توان گفت که حالتان خیلی بهتر شده است.»
«بله. خود نیز احساس می کنم که بهتر شده ام، اما مسلماً بهبود کامل حاصل نکرده ام؛ حالا اگر در سلوک چهار حمله قلبی شوم و کسی نباشد که به دادم برسد، آمپولی بزنده یا پزشک را خبر کند، آنوقت چه باید کرد؟»
«کار دیگری نمی توانم انجام دهم، چون این دستورها و مقررات به ما ابلاغ شده و نمی توانیم خلاف آن عمل کنیم. شرایطی که در سلوک خواهید داشت، عیناً همان است که در اینجا داشته اید، به شما یک دست رختخواب و تشک می دهیم، به زندانیان بند یک نیز ابلاغ خواهد شد که اگر هر کدام از زندانیان سیاسی نیازی به پزشک داشتند، مراتب را فوراً به بهداری زندان اطلاع دهندتا پزشک فرستاده شود. ضمناً بگوییم که این وضع زیاد هم دوام نخواهد داشت و تکلیف اسرائیل بزودی یکسره خواهد شد بنابر این خیلی زودتر از آن چه که نصوّر می کنید، به بیمارستان باز خواهید گشت و اگر واقعاً به چیزی نیاز داشتید، می توانید هر لحظه نزد من بیایید.»
بحث و گفتگو بیشتر بی نتیجه بود، چون او نمی توانست مقررات را تغییر دهد، لذا چاره ای نداشت، جز اینکه بساطم را جمع کنم و به بند یک

صبح روز بعد که برابر با چهارم ماه زوئن بود، آژیر خطر به صدا در آمد، ساعت حدود ۹ بود و اکثر زندانیان سیاسی در حیاط مشغول ورزش و نرمش بودند.

از پنجه به بیرون نگاه کردم. از این جا قادر بودم محوطه وسیعی در خارج از زندان، واقع در شمال، شمال شرقی و شمال غربی را زیر نظر بگیرم. همه چیز عادی به نظر می‌رسید، خودروها و کامیون‌ها در جاده بین قاهره و هلوان رفت و آمد می‌کردند، موتور لنج‌ها و کشتی‌های باری بر روی رودنیل، در هر دو جهت حرکت می‌کردند. در ایستگاه راه آهن «تورا» مسافرین از قطاری که همان لحظه به ایستگاه رسیده بود پیاده می‌شدند. بر اساس مقررات مربوط به حمله هوایی، آن گروه از زندانیانی که در آن موقع کنار دیوار زندان — که تعداد نگهبانانش را به سه برابر روزهای گذشته افزایش داده بودند — قدم می‌زدند، خود را کنار کشیدند.

اجاق برقی خود را روشن و قهوه‌ای درست کردم و مشغول نوشیدن و مطالعه شدم. ناگهان از صدای بلندی که از کوبیدن مشت بر دیوار سلولم به گوش رسید، از جا پریدم. کسی که مشت به دیوار می‌کوبید، عبدالرحمن بود که در سلول مجاور من به سر می‌برد. به سوی پنجه رفتم؛ پنجه‌های سلول ما تنگاتنگ یکدیگر قرار داشت و می‌توانستیم به راحتی صحبت کنیم. شب‌ها وقتی که هر دو چهار بی خوابی می‌شلیم، ساعت‌ها به این ترتیب با یکدیگر گپ می‌زدیم و وقت می‌گذراندیم. از او پرسیدم: «چه خبر است؟ جنگ شروع شده و یا اینکه اتفاق دیگری افتاده است؟»

با لحنی هیجان زده پاسخ داد:
«می‌خواهی قبول کنی یا نکنی، خبرهایی هست! صدای انفجار را نشنیدی؟»

«چه انفجاری؟ من که چیزی نشنیدم.»
«روستی شوخی نکن، سه یا چهار بار صدای انفجار شدیدی بلند شد.

خوب گوش کن، شاید هنوز هم بتوان چیزی شنید.» او درست می‌گفت، صدای چند انفجار به فاصله‌های کم به گوش رسید، موزیک مارش نظامی که تا آن لحظه مرتب‌آ از بلندگوی زندان پخش می‌شد، ناگهان قطع گردید و گوینده رادیو با لحنی که هیجان شدید از آن معلوم بود، چنین گفت:

«برنامه عادی رادیو را برای رساندن پیام مهمی به سمع شنوندگان، قطع می‌کنیم. هواپیماهای دشمن صهیونیستی با پشتیبانی فعال و مؤثر بمب‌افکن‌های امریکایی به تعدادی از هدف‌های نظامی در نزدیک پایتخت حمله کردند. زیان‌های ناشی از این حمله چندان زیاد نیست، اکثر هواپیماهای دشمن که وسیله خلبانان بزدل هدایت می‌شدند، ضمن یک درگیری هوایی توسط خلبانان دلاور جمهوری متحله عربی سقوط کردند: رهبر محبوب ما پرزیدنت جمال عبدالناصر، دستور به اشغال کامل فلسطین را داده‌اند. نیروهای ما به منطقه تحت حاکمیت، به اصطلاح دولت اسرائیل — که تا چند روز دیگر به کلی از روی کره خاکی محو خواهد شد — وارد شده‌اند. جنگی مقدس آغاز شده و شمشیر اسلام سرانجام از غلاف بیرون آمده است. اخبار مربوط به این رویداد، هر یک ساعت به استحضار شنوندگان خواهد رسید. یک ارکستر نظامی، اکنون سرود ملی جمهوری متحده عربی را خواهد نواخت.»

درست یک ساعت بعد، گزارش خبر دیگری از رادیو پخش شد: «یگان‌های ارتش جمهوری متحده عربی، با آهنگی سریع وارد مناطق زیر سلطه اسرائیل شده و بسیاری از شهرها و دهات را به تصرف خود در آورده‌اند. برخی از خودروهای ارتش ما که مجهز به بلندگو است و در پیشاپیش یگان‌ها حرکت می‌کند، به اهالی یهودی این مناطق اعلام کرده است تا خیابان‌ها را خالی کنند و به خانه‌های خود باز گردند. اعراب فلسطینی که سال‌های متتمادی زیر یوغ صهیونیسم زندگی کرده‌اند، با گرمی زیاد به پیشواز نظامیان قهرمان‌ما آمده‌اند و در خیابان‌ها به رقص و پایکوبی

پرداخته‌اند، اشک خوشحالی از آزادی دوباره، در چشم بسیاری از اینان دیده می‌شود. تعدادی زیاد از یگان‌های ارتش اسرائیل در محاصره ما قرار گرفته و در شرف نابودی است. بیش از هشتاد فروند هوایپیمای شکاری متعلق به نیروی هوایی دشمن صهیونیستی، در همان دو ساعت نخستین جنگ مورد اصابت قرار گرفته و سقوط کرده‌اند و باقی مانده نیز به سان برگ‌های درختی خشکیده در حال سقوط است — انشاء الله فردا سربازان قهرمان و دلاور مانماز عشا خود را درتل آویو خواهند گزارد.»

ساعات آخر بعد از ظهر بود که برای نیم ساعت در سلوک‌ها را باز گذاشتند. ویکتور را جستجو کردم، اما یکی از نگهبانان گفت:

«همه زندانیان اسرائیلی را به منظور حفظ سلامت و امنیت خود آنان، به سلوک‌های انفرادی فرستاده‌اند.»

به زندانیان ابلاغ شد که در سلوک‌های خود را برای شنیدن نطق مدیر زندان باز بگذارند، چند دقیقه بعد، صدای او از بلندگو پخش شد:

«افسان، سربازان و زندانیان — برادران من! امروز در تاریخ ملت مصر، روز بزرگی محسوب می‌شود، روز بزرگ در تاریخ بلند آوازه جمهوری ما و ملت عرب. دشمن به ما اعلان جنگ داده است و ما آن را پذیرفته‌ایم. بخش بزرگی از خاک فلسطین، اکنون به تصرف ارتش پیروزمند ما در آمده است و مدت زمان زیادی طول نخواهد کشید که آخرین نفر جهود نیز از خاک وطن عربی ما بیرون رانده شود. برادران من! خوشحال باشید. امروز دیگر فرقی بین افسر، زندانیان و زندانی وجود ندارد و در سینه همه ما، فقط یک قلب مشترک، آن هم برای مصر می‌پند و همگی به ملیت خود افتخار می‌کنیم. سرزمنی ما در وضع جنگی به سر می‌برد و از این رو مسئولیت بزرگی به عهده داریم. هر کدام از ما بایستی برای رسیدن هر چه زودتر به پیروزی نهایی، وظیفه خود را ادا کند. از تمامی زندانیانی که بهداری سلامت آن‌ها را تأیید کرده است، توقع دارم مقداری از خون خود را به سربازان وطنمان در جبهه‌ها اهدا کنند. به ساعات کار در قسمت سنگ‌شکنی و

کارگاه‌های زندان افزوده شده است و از تعداد نگهبانان زندان کاسته می‌شود، چون وجود افسران و زندانیان برای اداره اردوگاه‌های اسرای جنگی الزامی است. هم اکنون هزاران نفر اسیر، از جمله بیش از سیصد نفر خلبان اسرائیلی به پشت جبهه منتقل شده‌اند، به سبب محدود بودن تعداد زندانیان‌ها، تا اطلاع ثانوی، زندانیان با اقوام و آشنايان خويش ملاقات نخواهند داشت. ضمناً شب‌ها برق قطع خواهد شد.»

اندک مدتی پس از پایان سخنرانی مدیر زندان، درها دوباره به رویمان قفل شد. در اثنایی که در سلول پائین و بالای می‌رفتم سعی کردم با بررسی اطلاعات اندکی که تا آن لحظه از سخنرانی مدیر زندان و پیام‌های رادیو به دست آورده بودم، یک تصویرکلی از وضع جنگ برای خود ترسیم کنم. از تجربیات قبلی خود آموخته بودم که نمی‌توان به پیام‌های پرحرارت و دهان پرکن رسانه‌های گروهی مصر اعتماد داشت و کاملاً روشن بود که این اخبار پایه و اساسی ندارد. از سوی دیگر بایستی بخش بسیار کوچکی از این ادعای درست باشد، حال اگر ده درصد اخباری که تا آن موقع به دست ما رسیده بود حقیقت می‌داشت، باید چنین حکم می‌شد که اسرائیل واقعاً در وضع بحرانی و خطرناکی به سرمی برد، اما آخر چطور می‌توانست چنین وضعی پیش آید؟ به هر حال از نظر من تصور چنین حالتی نابخردانه بود. ارتش اسرائیل در وضع و موقعی نبود که غافلگیر شود و از این راه شکست بخورد. اصلاً نمی‌توان تصور کرد که جا به جایی ارتش بزرگ مصدر در صحراي سينا از نظر اسرائیلی‌ها پنهان مانده باشه؛ برعکس برای من کاملاً واضح و روشن بود که اسرائیل به موضع و تعداد دقیق یگان‌های مصری، مستقر در صحراي سينا وقف بود. به یاد آوردم که عوامل اطلاعاتی اسرائیل تا چه اندازه اطلاعاتی را که به ایشان می‌دادم، به طور دقیق و اصولی بررسی می‌کردند و برای تعیین صحّت و سقم آن، مدت‌ها وقت و نیرو صرف می‌کردند و تا زمانی که نکته مهمی برایشان روشن نمی‌شد، کارش نمی‌گذاشتند و حتی در تعیین درستی و یا نادرستی شایعات نیز

کوشش می‌کردند. از نظر من دلیلی وجود نداشت که اسرائیل در این میان تغییر روش و تاکتیک داده باشد.

حال تا چه اندازه می‌توانستم به شایعه پیروزی ارتش مصر بها دهم و باورشان کنم؟

قابلیت و کارایی جنگی ارتش مصر، از زمان دستگیریم به این طرف، قاعده‌تاً نمی‌توانست بیشتر شده باشد. تا آنجا که به کیفیت و قابلیت ارتش مصر آشنا بودم، قادر نبود از تاکتیک و روش‌های مدرن در جنگ استفاده کند، تا چه رسید به اینکه در این جنگ پیروز هم بشود. تسلیحات روسی نیز نمی‌توانست این خصوصیت را تغییر دهد و تأثیر عمدی ای در سرنوشت نبرد داشته باشد. تا زمانی که مصریان اسیر آداب و سُنن و عادات ویژه خود هستند، اگر دست به کاری جدی بزنند، حالت کودکی را دارند که به تقلید بزرگترها برخاسته است. صلیها سال است که این ویژگی در اوضاع و احوال مصریان دیله می‌شود و جالب توجه است که گفته شود، مستشاران خارجی و کارشناسانی که مصر آن‌ها را به کشور خود فراخوانده بود تا در بازسازی ارتش مصر شرکت کنند، از این احراق و خصوصیات مصری‌ها به متوجه آمده بودند و اسباب نارضائی شان فراهم شده بود. آیا رجزخوانی و اغراق‌هایی که در زمینه اشغال بخش بزرگی از اسرائیل و سقوط چندین فروند هواپیمای شکاری اسرائیلی گفته شده بود، بی‌پایه و اساس است؟

نفوذ به درون خاک اسرائیل شاید شامل تصرف یک یا دو دهکده عرب نشین باشد و شاید واقعاً چند فروند هواپیمای اسرائیلی سقوط کرده باشد، اما بمباران هدف‌هایی در مصر، آن هم با به اعتراف خود مقامات مصری در نزدیکی قاهره نمی‌تواند وجود وضعی بحرانی در مزهای اسرائیل را، آن هم چند صد کیلومتر دورتر به اثبات برساند.

تا آن لحظه همه چیز می‌توانست شایعات و تظاهر باشد، شاید در یکی دو روز آینده واقعیات آشکار شود. افسوس که ویکتور به سلول انفرادی دیگری منتقل شده بود؛ پیش از این، رادیوی ترانزیستوری او را — در ظرف مرتب

جاسازی شده بود — می گرفتم و به اخبار رادیو اسرائیل، بسی بسی و صدای امریکا گوش می کردم، ولی اکنون معلوم نبود اصولاً چه بر سر این ظرف گرانبهای مرتا آمده است.

تنها کاری که می توانستم انجام دهم، انتظار کشیدن بود؛ که در آن شرایط انجام این کار برایم سخت می نمود. در آن اوقات تاریکی مطلق بر سلول حکمفرما بود، چون خاموشی سراسری، به سبب احتمال حمله هوایی به شدت اجرا می شد و من هم نمی توانستم برای وقت کشی به مطالعه کتاب بپردازم و یا برای والتراود نامه بنویسم. از خود مرتبأ سؤال می کردم که این جنگ برای ما دو نفر چه اثراتی در پی خواهد داشت؟ امکان پیروزی مصر بسیار محدود بود، از این جهت زیاد به این فکر نمی پرداختم. آتش بس و به پایان رسیدن جنگ بر اساس توافق طرفین نیز تغییری در وضع ما نمی داد. اما اگر اسرائیل جنگ را می برد، آن وقت چه می شد؟ در این صورت می توانست شرایط خود را بر مصر تحمیل کند و آزادی ما را بخواهد. باور چنین فرضی بسیار دشوار بود، با این حال امیدواری من به این فرض، هر روز بیشتر می شد. حال اگر ارتش اسرائیل در خاک مصر نفوذ می کرد و جبهه جنگ هر ساعت به جلو کشیده می شد، آیا امکان نداشت مصر بان نقشه خود را عملی سازند و زندانیان سیاسی را تیرباران کنند؟

در این شب صدای انفجار بمبهایی که هوابیمهای اسرائیلی در نزدیکی زدن و احتمالاً روی کارخانجات اسلحه سازی «هلوان» می ریختند، به گوش ما می رسید. از اینکه بسیاری از هدف های نظامی را من به ارتش اسرائیل شناسانده و موقعیت دقیق محل را در اختیارشان گذاشته بودم، به خود می بالیدم، فقط می ترسیدم مبادا بعیی نیز بر سر خودم بیفتدا بمباران چند دقیقه طول کشید و به سبب وجود تاریکی مطلق، نور شدیدی که از انفجار بمبهایی پدید می آمد به خوبی دیده می شد. نیم ساعت بعد، صدای قدم هایی در راه روبرو به گوش رسید، کلید در قفل چرخید، در باز و سرهنگ دوم «یوسف تیمراز»^۶ به همراه چهار نفر نگهبان وارد سلول من شد. ◀

او بسیار عصبانی بود و در حالی که می‌غزید، به من دستور داد از سلول بیرون بروم وقتی که بیرون آمدم فریاد زد: «آیا فکر نمی‌کنید که تا به حال به اندازه کافی برای ما مزاحمت ایجاد کرده باشید؟ یکی از مأموران محافظ دیوار زندان، گزارش داده است که شما روزنامه‌ای را آتش زده و با نشان دادن شعله آن، به هواپیماهای اسرائیلی علامت می‌دادید!»

به هیچ وجه نمی‌توانستم به او ثابت کنم که نگهبان دیوار اشتباه کرده و نوری را که دیده، ناشی از انفجار بمب بوده است. به هر حال دستم را دستبند زدند و در حالی که نگهبانان تفنگ خود را به رویم نشانه گرفته بودند، دوباره به سلول انفرادیم انداختند و فردای آن روز، سایر زندانیان سیاسی را هم به وضع من دچار و به سلول انفرادیشان منتقل ساختند.

هر روز که می‌گذشت، بیشتر پس می‌بردیم که جریان جنگ به سود مصر پیش نمی‌رود و بعداً فهمیدیم که جنگ برای این کشور چه فاجعه بزرگی بوده است. یک روز صبح عبدالرحمن آمد و خبری باور نکردنی داد: جمال عبدالناصر ظاهراً از مقام خویش استغفا داده بود. چند ساعت بعد که دوباره رادیو را روشن کردند و ما که در راه رفتی به سلول هم بندهمان، مصطفی امین بودیم، اخبار رادیو را شنیدیم که خبر می‌داد، پرزیلننت ناصر تصمیم گرفته است از مقام خود دست بکشد و قرار است بعد از ظهر همان روز پارلمان تشکیل جلسه دهد و ضمن بحث و تبادل نظر، رأی نهایی خود را اعلام کند. به جز این، گوینده رادیو گفت که بمب افکن‌های امریکایی، هواپیماهای اسرائیلی را هنگام حمله به مصر پشتیبانی کرده‌اند. نیروهای نظامی جمهوری متحده عربی در نبردی قهرمانانه به دشمن صهیونیستی – امپریالیستی زیان‌های سنگین وارد ساخته‌اند. چندین یگان اسرائیلی در هم شکسته شده و شهرهای «خان یونس»^۷ و «العریش»^۸ وسیله یگان‌های ویژه ارتش مصر، دوباره به تصرف ما در آمده است. به دلایل

6- Jussep Timray.

7- Khan-younis. شهری در منطقه سینا. م

8- El. Arisch شهری در منطقه سینا. م

تاکتیکی، چند موضع تبدیل به جبهه گردیده و کانال سوئز نیز بسته شده است. سازمان ملل متحد پیشنهاد آتش‌بس داده است. دولت اتحاد جماهیرشوروی به این تجاوز امپریالیستی شدیداً اعتراض و تهدید کرده است که به پشتیبانی از جمهوری متحده عربی برخواهد خاست. خاننین به کشور و جاموسان صهیونیستی، شایعاتی پراکنده‌اند که حکایت از شک و تردید مردم نسبت به پیروزی و موقیت مصر در جنگ دارد و به این وسیله در ایجاد بدبینی بین مردم نسبت به حکومت کوشش می‌کنند. یک عقب‌نشینی موقت، شکست به شمار نمی‌آید و ملت بزرگ عرب، به عنوان طرف پیروز در جنگ کماکان به پیش خواهد رفت. گزارش رادیویی مذبور با جمله: «السلام عليکم و رحمة الله و برکاته» پایان یافت.

در این میان، سایر زندانیان نیز از سلول‌های خود بیرون آمده و مشغول شنیدن اخبار بودند.

از مصطفی امین پرسیدم:

«نظر تو در باره استعفای ناصر چیست؟»

این هم یک بلوف دیگر است. منظور وی از استعفا اینست که یک بار دیگر موافقین خود را در پارلمان وادار به اخذ تصمیمی مشبت کند تا به مردم وانسود کند که هنوز هم اکثریت وکلای مجلس ازوی پشتیبانی می‌کنند و در ضمن نمایندگان مجلس دو باره تقاضا کنند کماکان در رأس کاریماند. حاضرم شرط بیندم که وکلا مشغول تدارک تظاهرات خیابانی هستند، تا از ناصر بخواهند تصمیم خود را تغییر دهد. شعار مردم در این تظاهرات چنین خواهد بود: ما به پیشوای محبوب خود و به منجی ملت عرب وفادار هستیم و می‌خواهیم که در مقام ریاست جمهوری باقی بماند. دقیقاً می‌دانم چه پیش خواهد آمد، چند صد دستگاه کامیون را از کشاورزان، دهاتیان و کارگران پر می‌کنند و با دادن اندکی پول به آن‌ها، وادارشان می‌سازند که در خیابان‌ها راه بیفتند و فریاد بکشند: زنده باد جمال عبدالناصر. زندگیش دراز بادا! سپس وکلا هم در مجلس، برابر

خواست ملت سر تعظیم فرود می آورند و از ناصر می خواهند که استعفایش را پس بگیرد.»

در آن موقع کس نمی دانست که ممکن است چند روز بعد پیش بینی مصطفی واقعاً درست از آب در آید.

از حیاط خارج بند، ناگهان صدای بلندی شنیدیم که اعلام کرد
«ایست. خبردار!»

این هشدار حاکی از آن بود که یک افسر عالی رتبه یا شخص ملی بر زندان، در راه آمدن به بند ما است. یکی از زندانیان، ما را به سرعت داخل سلوی هامان کرد. چند دقیقه بعد، سروکله سرگرد کمال در سلوی من پدیدار شد. او در را پشت سر خود بست. همه زندانیان سیاسی به این مرد کوچک اندام علاقه داشتند؛ چون پای خود را از مقررات و قوانین فراتر می گذاشت تا برای زندانیان امتیازات و تسهیلاتی قابل شود. در مواردی که زندانیان مرتکب خلافی می شدند، چشم خود را می بست و آن را نادیده می گرفت، به همین دلیل همواره مورد اعتماد زندانیان بود و به شخصیت وی ارزش زیاد می نهادند. به هر حال، سرگرد کمال با من سلام و تعارفی کرد، دستم را فشد و روی تختخواب نشست و گفت:

«حال آقا چطور است؟ اجازه هست چند دقیقه پیش شما بنشینم، شنیده ام که تمام زندانیان سیاسی را در سلوی های انفرادی حبس کرده بودند عجب کار بیهوده و مهمی است. آدم ببینم که شما چکار می کنید؟»
از سرگرد پرسیدم آیا خبر تازه ای از وضع کلی جنگ و مملکت دارد؟
جواب داد:

«تمام اخباری که به دست ما می رسد، به قدری ضد و نقیض است که آدمی نمی داند کدام یک از آنها را باور کند. راستی آقای لوتز می خواستم از شما بپرسم؛ می دانید که تنها کارشناس نظامی ما در این زندان شما هستید!»

«آیا فکر می کنید که من، واقعاً یک کارشناس نظامی هستم؟»

«البته؟ به عنوان یک افسر ارتش نازی، دارای تجرب جنگی هستید و از تاکتیک‌های نظامی، بیش از هر فرد دیگری در اینجا سر درمی آوریدما افسر پلیس هستیم، نه یک نظامی تمام عیار.»

«درست، اما دقیقاً نمی‌دانم چه پیش آمده و وضع جنگ در چه حال است. تنها چیزی که می‌دانم، همین اخباری است که از رادیو پخش می‌شود.»

«با این حال، می‌توانید برای من شرح دهید که منظور از «خط دفاعی دوم» چیست؟ آیا این یک اصطلاح نظامی نیست؟»

«بله، مفهوم این اصطلاح در بطن خودش است، یعنی اگریک واحد نظامی – با هر استعدادی که می‌خواهد باشد – مجبور باشد خود را در برابر تعرض و هجوم دشمن عقب بکشد؛ یا به عبارت بهتر، موضع دفاعی پیشین خود را ترک کند، آنگاه در فاصله‌ای معین در پشت نخستین موضع خویش قرار می‌گیرد و در واقع دومین خط دفاعی خود را تشکیل می‌دهد.»

«این فاصله چقدر است؟»

«آه – بستگی به شرایط گوناگون دارد. مثلاً عوارض مصنوعی در یک منطقه، مانند: راه‌ها، ساختمان‌ها، پل‌ها و غیره و یا عوارض طبیعی؛ به طور مثال گاهی اوقات فرمانده به دنبال یک سلسله استحکامات در منطقه پشت سر خود می‌گردد و یا در جستجوی محلی است که دارای شرایط بسیار مناسب دفاعی باشد، مانند یک رشته کوه، یک رودخانه؛ خلاصه آن دسته از عوارض طبیعی که در برابر دشمن مهاجم، سد و مانع ایجاد کند. اما جناب سرگرد، بگویید ببینم برای چه می‌خواهید از این مسایل اگاه شوید؟ آیا می‌خواهید خود را به ارتش منتقل کنید؟»

«من؟ هرگز، چون علاقه ووابستگی شدیدی به خانواده خود دارم. جواب سؤال مرا به تفصیل ووضوح دادید، اما من فقط توانستم نیمی از آن را بفهمم. آنچه که می‌خواهم بدانم، این است: سخنگوی نظامی ما اعلام کرد که نیروهای ما در صحرای سینا، خود را به خط دفاعی دوم عقب کشانده‌اند.

این خط دفاعی دوم دقیقاً کجاست؟ یهودیان تا کجا پیش روی کرده‌اند؟
می‌توانید این موضوع‌ها را با زبانی ساده برای من شرح دهید؟»
«کمال، من از کجا می‌دانم. من هم مثل شما فقط به اخبار رادیو
گوش می‌دهم.»

«من به جز اخبار رادیو، چیزهایی نیز از دهان سایرین می‌شنوم که
گفتار هر کدام با دیگری فرق دارد. العریش را از دست داده‌ایم،
شم الشیخ^{۱۰} را از دست داده‌ایم، گذرگاه میتلای^{۱۰} را از دست داده‌ایم؛ پس
برای ما دیگرچه باقی مانده است؟ بعداً می‌شنویم که یهودیان اکنون در
«معدی» هستند. این خط دفاعی دوم که می‌گویند کجاست؟»
«به نظر می‌رسد که کانال سوئز، بهترین موضع برای تشکیل خط
دفاعی دوم باشد.»

«آیا کانال سوئز می‌تواند جلوی پیشروی اسرائیلی‌ها را بگیرد؟»
«من هم مثل شما نمی‌دانم. نمی‌توان به نحوی قاطع اظهار نظر کرد.»
«وضعِ وحشتناک و نگران کننده‌ای است. واقعاً وحشتناک و باور
نکردنی است. اصلاً چرا باید جنگ نمی‌کردند؟ چرا در آرامش و با خیال
راحت به حل مسایل و مشکلات مبتلا به خویش نپرداختند. حالا هم که
حرف از صلح به میان آمده است، چرا صلح نمی‌کنند؟»
در بازشد و عبدالرحمن پا به درون سلوں گذاشت.

«آه – نمی‌دانستم که مهمان داری. صبح به خیر جناب سرگرد
کمال.»

«بیا بنشین، من و جناب سرگرد مشغول گفتگو در بارهٔ جنگ هستیم.»
عبدالرحمن روی تخت نشست و گفت:
«چند خبر تازه دارم. یکی از نگهبانان برادری در ارتش دارد که موفق
شده است از معرکه صحرای سینا بگریزد. او دیشب به خانه خود بازگشته و
گفته است که از ارتش مصر دیگر هیچ چیز باقی نمانده است. نظامیان، یا

کشته شده‌اند و یا توانسته اند زندگی خود را نجات دهند و بگریزند. نیروهای اسرائیلی از کanal سوئز گذشته اند و ژنرال موشه دایان، ستاد جنگی خود را در «فایز»^{۱۱} برپا ساخته است. ارتش اسرائیل بی‌آنکه با مقاومتی رو برو شود، به طرف قاهره پیشروی می‌کند. شایع شده است که ناصر و فیلد‌مارشال «عامر» همراه خانواده‌های خود به یوگسلاوی گریخته اند.»

سرگرد کمال که رنگ از چهره اش پرینده بود پرسید:

«آیا این خبرها واقعاً درست است؟ اگر جهودها پایشان به اینجا برسد، همه را سرخواهند بزید، البته اول افسران را، یا اینکه زندانیان را آزاد می‌کنند و علیه ما می‌شورانند، آن وقت است که تکه‌تکه می‌شویم.» گفت: «کمال اینقدر نگران نباشید و به این مهملات گوش ندهید. مطمئنم که این شایعات فقط اغراق گویی است و بس. ممکن است که اسرائیلی‌ها هر دو کناره کanal سوئز را تصرف کرده باشند، اما هرگز به سوی قاهره پیش نخواهند رفت؛ مگر اینکه واقعاً دیوانه باشند، که ظاهراً چنین نیستند.»

عبدالرحمون پرسید:

«چه چیز می‌تواند مانع این پیشروی بشود؟»

«شعر سالم انسانی. قاهره حتی اگر بدون شلیک یک گلوله گشوده شود، می‌دانی اداره کردن چنین شهر بزرگی، چه مفهومی دارد؟ بیش از سه میلیون نفر در این شهر زندگی می‌کنند که رقمی بیش از جمعیت کشور اسرائیل است؛ تازه اگر جمعیت منطقه بین قاهره و کanal سوئز، با شهرهای پر جمعیت دیگری مانند اسماعیلیه و سوئز را بدان بیفزاییم، سر به پنج میلیون نفر می‌زند. حال حسابش را بکن، برآوردن نیازها و الزاماتی مثل: مواد خوراکی، دارو، خدمات بهداشتی، شهربانی و غیره که برای اداره کردن چنین جمعیتی ضروری است — حتی برای دورانی زود گذرو موقت — چه دشواری‌ها و نابسامانی‌هایی را به دنبال دارد، من فکر می‌کنم

که بایستی روی خیال فتح قاهره را وسیله اسرائیل خط بطلان کشید، چون
این کار غیر ممکن است.»

اما می دانستم که اسرائیل خیلی راحت و آسان از عهده این کار بر
خواهد آمد و از این جهت به میهن خود افتخار می کردم.

بیست و یک روز دیگر هم در زندان انفرادی که اکثر اوقات در آن قفل
بود، به سر بردیم. جنگ به پایان رسیده بود. اما اداره زندان هنوز دستور
وصل کردن برق را نداده بود. اگر آدمی بخشی بزرگ از روز را در فضایی
نیمه تاریک که مطالعه کتاب محال باشد و شب ها را در تاریکی کامل به
سر برد، آن وقت است که هر یک روز برای او به اندازه تمام ابدیت طول
خواهد کشید. گرد حشره کش د.د.ت که کمال در اختیارم گذاشته بود
نیز به دفع حشرات کمک نمی کرد و در تمام نقاط بدنم اثربخش ساس و
پشه دیله می شد. خارش دائمی که به تنم افتاده بود، حساسیت پوستم را
بیشتر کرده بود. از مقدار غذا نیز کاسته شده بود، به طوریکه همواره احساس
گرسنگی می کردم و مقداری از وزن بدنم را نیز از دست داده بودم؛ تنها چیزی
که مقدار آن کاسته نشده بود، اخبار و تازه هایی بود که مرتبآ می شنیدیم.
بسیاری از افسران و زندانیان، هر روز به دیدن ما می آمدند و آنچه را که
در بیرون از زندان شنیده بودند، به بحث و گفتگو می گذاشتند. اکثر اخبار،
دست دوم و سوم و شایعاتی اغراق آمیز و باور نکردنی بود، مثلًا رقم دویست
هزار نفر سر بازی که در صحراهای سینا کشته شده بودند درست نبود، اما آگاهی یافتن
به همین اطلاعات و اخبار ناقص، خود تصویر روشی ازان چه که در مصر
می گذشت به دست می داد. ناصر و پلیس مخفی او با مشت های آهین بـ
کشور حکومت می راندند. کوچکترین نشانه نارضایی که از سوی فردی ابراز
می شد، ساکتش می کردند، هر کس که از وضع موجود انتقاد می کرد،
دستگیر و به زندان افکنده می شد. با این حال، باز هم قادر نبودند مردم را
که به اشکال و صور گوناگون احساسات منفی خود را بروز می دادند، مهار
کنند.

نخستین اثر رفی که این شکست بزرگ به دنبال داشت، پلید آمدن نارضایی و برانگیخته شدن احساسات مردم مصر علیه حکومت بود. افسانه شرکت بمب افکن‌های امریکایی در بمباران هدف‌های نظامی و غیر نظامی مصر، خیلی آرام کنار گذاشته شد و مقامات مصری اعلام کردند که این ادعا بی اساس و فقط یک سوءتفاهم بوده است. حتی می‌توان گفت که تمام مردم مصر، این حقیقت را دریافت بودند که اسرائیل، خود به تنها بی ارتش کشورشان را شکست داده است. افسران ارتش از حضور در مجامع عمومی هراس داشتند؛ حتی افسران زندانی‌ها نیز با اینکه به نهاد غیر مسئولی مانند شهربانی وابسته بودند، از اینکه در انتظار عمومی با اونیفورم آشکار شوند می‌ترسیدند. اینان هر روز صبح با لباس شخصی به زندان می‌آمدند و در دفتر کار خود اونیفورم‌شان را می‌پوشیدند و سر کار حاضر می‌شدند. ماجرایی که سبب به کار گرفتن این روش شد از این قرار بود که: روزی افسری، یک تاکسی را متوقف می‌کند و از راننده می‌خواهد که او را به مقصدش برساند. راننده تاکسی سر خود را از دریچه خودرو بیرون می‌آورد و تُقی بزمین می‌اندازد و می‌گوید: «همان طور که توانستی از معرکه صحرای سینا بگریزی، حالا هم می‌توانی بِدوی و خود را به مقصد رسانی!»

یک روز صبح، مصطفی امین شماره‌ای از روزنامه «الاهرام» را که هر روز برایش می‌آوردند و در حیاط زندان مقالات و مطالب مهم آن را با صدای بلند برایمان می‌خواند، به من نشان داد و گفت.

«اینجا را نگاه کن؛ حتی تعریف کردن لطیفه نیز ممنوع شده است.» در نخستین صفحه روزنامه مقاله‌ای چاپ شده بود، با این هشدار که اگر کسی لطیفه‌ای بگوید و ضمن آن خواسته باشد به حکومت توهین و یا عفت و اخلاق عمومی را جریحه دار کند، تحت تعقیب قرار خواهد گرفت و مجازات خواهد شد.

یکی از زندانیان ماجرایی را در همین زمینه برایمان تعریف کرد. او می‌گفت در «عنصره»^{۱۲} – دهکده‌ای نزدیک محل نگهداری و پرورش ▶

اسب من – یکی از اهالی دهکده به حکومت مصر توهین کرده بود، وقتی که مأمورین پلیس برای دستگیری او به محل می‌آیند، سایر اهالی به اقدام آنها اعتراض و از این کار بازشان می‌دارند و حتی درگیری نیز پیش می‌آید. یک ساعت بعد، دهکده مزبور وسیله یک واحد از پلیس، که با چند فروند زره‌پوش پشتیبانی می‌شد، تحت محاصره در می‌آید. یک تخته شلاق را در میدان دهکده قرار می‌دهند و همه اهالی ذکور آن جا را شلاق می‌زنند و چند نفری را که مسبب اصلی واقعه بودند شناسایی و دستگیر می‌کنند و جالب اینجاست که از این چند نفر تاکنون خبری به دست نیامده است و هیچ کس نمی‌داند آن‌ها کجا هستند!

پس از آنکه دوباره به طبقه چهارم انتقال یافتیم، مدیر زندان طی یک سخنرانی اعلام کرد که از این به بعد، وضع عادی است و بار دیگر مقررات پیشین، بر زندان حاکم خواهد بود. هفته‌ها و ماه‌ها گذشت. هفته‌ای دو یا سه بار برای والترواد نامه می‌نوشتم و یا از او نامه دریافت می‌کردم. محتوای نامه‌های والترواد، مملو از خوش‌بینی و امیدواری بود. او امید داشت که شاید از صدقه سرجنگ، بزودی آزاد شویم. وی نیز غذای کمی دریافت می‌کرد، اما در عین حال خوشحال از این بود که هنوز از گذشته پس اندازی دارد و می‌تواند تا زمانی که کنسول آلمان از خواب خرگوشی خود بیدار شود و برایمان مواد غذایی بیاورد، از پس اندازش استفاده کند. کوشش می‌کردیم متقابلاً در وجود یکدیگر شهامت، خوشبینی و امیدواری، که گاهی اوقات آن‌ها را از دست می‌دادیم ایجاد کنیم.

رادیو و نشریات مصر دائم اعلام می‌کردند که اعراب بر اوضاع جنگ حاکم بوده‌اند، اعراب پی در پی کنفرانس‌های مهم تشکیل می‌دادند، کنفرانس وزرای امور خارجه، کنفرانس امور اقتصادی و کنفرانس مطبوعاتی. جمهوری متحده عربی ظاهراً کمک‌های مالی، مادی و معنوی از تمام نقاط دنیا دریافت می‌کرد. برخی از نشریات خبر می‌دادند، جمهوری متحده

عربی بزودی متجاوز را به زانو در خواهد آورد و در صدد است، ارتشی نیرومندتر تدارک بینند و از دشمن انتقام بگیرد. هیچ کشتی اسرائیلی، اجازه گذر از کanal سوئز را ندارد و آن‌چه که روزی به زور اسلحه از دست داده شده است، یک روز هم به زور اسلحه بازپس گرفته خواهد شد.

روزنامه‌ای دیگر گزارش داد، «فیلد مارشال عامر» خودکشی کرده است. در این مورد شایعه‌ای نزدیک به واقعیت وجود داشت که مارشال عامر به دستور ناصر کشته شده است. کوشش می‌شد با چاپ فتوکپی و مدارک متعبد پزشکی جعلی، خودکشی او را موجه جلوه دهنند. عناوین درشت روزنامه‌ها از دستگیری رئیس سازمان جاسوسی مصر، یعنی «صلاح نصر» و سایر شخصیت‌های سرشناس و مهم این نهاد خبر می‌داد. از جمله این افراد، دوست عزیز من «حسن عالش» بود. این اشخاص از جمله مسؤولین شکست جمهوری متحده عربی در جنگ با اسرائیل معرفی شده بودند — مقامات مصری به این شکست، نام «عقب‌نشینی» را، که مفهومی کلی است داده و مصطلح کرده بودند. اتهامات دیگر مقامات فوق الذکر، عبارت بود از: گزارش‌های اطلاعاتی بی‌پایه و اساس، خرج کردن پول بیت‌المال برای هدف‌های شخصی و شکنجه مردم!

یک روز صبح در اوایل ماه نوامبر بود که مرا به دفتر آجودانی فرا خواندند. در آنجا «کral — اوربان» انتظار مرا می‌کشید؛ خیلی زود شروع به صحبت کرد و گفت:

«ولفگانگ برایت خبرهای خوبی آورده‌ام. نمی‌توانی تصور کنی که چه زحماتی کشیده شد تا به توافقی بر سر آزادی تو رسیدیم؛ واقعاً مشقات و موانع بزرگی بر سر راهمان قرار داشت. مصری‌ها تا همین چند روز قبل هم حاضر نبودند در این باره، حتی بخشی به میان آید، اما اکنون به طور اصولی با آزادی تو موافقت کرده‌اند و باید همین روزها از زندان مرخص شوی.»

در آن لحظه، فقط این فکر به ذهنم رسید:

«تصمیمی که در باره رهایی من گرفته‌اند، در مورد والتر او دنیز معتبر

است؟»

«آخ بله. همسر تو که مشکلی ندارد. مدت زندان وی در هر صورت به سر آمده و ظاهراً قرار است به بهانه ادامه معالجه در آلمان غربی از زندان آزادش کنند!»

«مهم این است که از این سرزمین لعنتی بیرون برویم.»

«مطمئن باش که تو هم آزاد می شوی»

«ویکتور و دیگران چه می شوند؟»

«چندان مطمئن نیستم، ولی فکر می کنم آنها نیز مرخص شوند.»

هنگامی که به بند یک بازگشتم، دوستان اسرائیلی خود را از این خبر خوش آگاه کردم و گفتم چند هفته ای طول خواهد کشید تا آزاد شویم. ویکتور که همچنان مباند گذشته بدین بود، گفت:

«امیدوارم که حق با تو باشد. ظرف مدتی که حبس می کشم، به دفعات از عفو عمومی و عفو موردی^{*}، چیزها شنیده ام — بعد از چهارده سال حبس، نمی توانم این شایعات را پنهیرم.»

«اما ویکتور، این عفو شایعه نیست. وضع طوری است که می توان به صحبت آن اعتماد داشت.»

«بашد. خواهیم دید. امیدوارم که این طور باشد.»

نگاهی به ویکتور انداختم؛ در چهره اش آثاری گویامی دیدم که معنای آن را نمی فهمیدم، و از این جهت باقی مانده روز را مرتباً به خود لعنت می فرستادم که چرا باید احساس درک و فهم خود را از دست داده باشم. روزهای بعد، تغییر رفتار محسوسی را از سوی زندانیان ها نسبت به خود

— اگر مسئولین و مدیران زندان از رفتار زندانی راضی باشند و به آنها ثابت شده باشد که زندانی مزبور از کرده خود پشیمان شده و چنانچه آزاد شود مرتکب خلاف نخواهد شد، نام وی را به دادگستری منعکس می کنند، تا در صورت موافقت مقامات قضایی، زندانی مورد نظر از باقی مانده مدت حبس خود معاف و ضمن تعهد مبنی بر عدم ارتکاب مجدد جرم، از زندان آزاد شود. به این گونه عفو «عفو موردی» می گویند. م

دیدم. یکباره نزد آنان اهمیت پیدا کرده بودم و وقتی برابر ظاهر می شدند، رفتاری داشتند که حاکی از احترامشان نسبت به من بود. با این وصف پیش آمدی رخ نداد و می رفت که کم کم نامید و دو دل شوم. کریسمس سال ۱۹۶۷ نیز فرا رسید و همراه آن، ملاقات با والترواد. مدت زمان دیدارمان به دو ساعت محدود شده بود. یکدیگر را در دفتر کار معاون مدیر زندان، «یوسف تیمراز» ملاقات کردیم. والترواد لباس ساده و سفید مخصوص زنان زندانی را در برداشت و هرگز او را تا این اندازه زیبا و جذاب ندیده بودم، موهايش بلند شده بود و جوان تریه نظرمی رسید. یکدیگر را بدون گفتن حرفی در برگرفتیم. یوسف تیمراز و سرهنگ دوم «محمد صبحی»^{۱۳} رئیس زندان نسوان که همراه والترواد آمده بود، روی خود را از ما برگرداندند. روی کانپه نشستیم و به زبان آلمانی از آن چه در زندان بر ما گذشته بود صحبت کردیم. هر دو سعی داشتیم که نکات اندوهبار و ناراحت کننده را به دیگری یادآور نشویم و فقط درباره موارد خوشحال کننده و خنده دار گفتگو کنیم؛ اما واضح است که خیلی زود به نکته‌ای رسیدیم که بیش از هر چیز دیگر در این اوآخر ما را به خود مشغول کرده بود: آری، رها ییمان از زندان.

کوشش بگرم حتى الامکان با خوشبینی تمام، والترواد را متلاuded کنم که به «کral — اوربان» اعتماد دارم و جای هیچگونه شک و تردیدی در باره صحبت آنچه که گفته است وجود ندارد و ما به زودی آزاد خواهیم شد.

سه هفته بعد، یعنی در چهاردهم ژانویه ۱۹۶۸ به بهداری احضار شدم. جلو دفتر کار سرزنشک بهداری، ویکتور و فیلیپ انتظار مرا می کشیدند؛ تا چشممان به من افتاد با هیجان گفتند که کمیسیون پزشکی برای رسیدگی به وضع جسمانی ما تشکیل شده و قرار است بهداری زندان پیشنهاد کند که باید به دلایل پزشکی آزاد شویم. روبرت نیز که چهارده سال از پانزده سال حبس خود را در زندان به سربده است، مرخص خواهد

شد.

به عنوان نخستین نفر، احضار و وارد دفتر سپزشک بهداری شدم. پشت میز، دکتر «کمال عاصم» سپزشک اداره زندان و دو نفر پزشک دیگر که آزان را نمی‌شناختم نشسته بودند و آن‌ها فقط نامم را پرسیدند و حتی کوچکترین معاينه‌ای هم به عمل نياوردن، سپس در گواهی پزشکی خود اشاره کردند که سرطان می‌زمان دارم و آخرین مرحل آن را سپری می‌کنم، ضمناً چهار عارضه قلبی نیز هستم، بنابر این نمی‌توان اميدوار بود که بیش از سه ماه دیگر زنده بمانم و به دلایل پزشکی باید از زندان آزاد شوم. در اینجا از من خواستند که دفتر را ترک کنم.

بیرونِ اتاق، منتظر ویکتور و فیلیپ ماندم. عین همین کمدی را برای آنان هم بازی کرده بودند. بعد از پایان گرفتن کار آن دو، ما سه نفر بیمار سلطانی و قلبی را به دفتر مدیر زندان هدایت کردند. چهره «عبدالله عماره» می‌درخشید. به ما گفت که برگ آزادیمان به زندان رسیده است و فقط چند روزی باید صبر کنیم که مراتب طی حکمی جداگانه به اداره زندان ابلاغ شود. این چند روز مبدل به سه هفته شد و یواش یواش نگران شدیم. در سوم فوریه ۱۹۶۸ به دفتر کار آجودانِ مدیر زندان احضار شدم.

وقتی وارد دفتر آجودان شدم، از پشت میزش بلند شد و با آغوش بازی پیشوازم آمد و با لبخندی ساختگی گفت:

«ابتدا باید تبریک بگوییم. شما آزاد هستید و همین امشب به آلمان پرواز می‌کنید!»

«شما آزاد هستید.» در این سه سال اخیر، چقدر در سلول خود پائین و بالا رفتم، یا در رختخواب افتادم و ساعت‌ها به این سه کلمه فکر کردم. پیش خود بارها مجسم کرده بودم که پس از شنیدن این مژده، از شدت خوشحالی ممکن است به رقص در آیم و یا از شدت هیجان نتوانم از جای خود تکان بخورم و ساعت‌ها در صندلی راحتی بیفتم.

اینک آن لحظه فرا رسیله و رؤیاها و آرزوهایم جامه واقعیت به خود

پوشیده بود — اما هیچ احساسی نداشت، کاملاً خالی بودم. از اینکه تغییر حالتی در خود نیافتم، شگفت زده بودم و توانایی نشان دادن احساسی را که در این گونه موقع به انسان دست می دهد نداشت. اما چه کنم، واقعاً این چنین بود.

مؤدبانه جواب دادم:

«متشرکم جناب سروان، واقعاً خبر خوشی بود، حال بفرماید برای انجام مقتمات کار باید چه کرد؟»

این جمله را در کمال آرامش و خونسردی ادا کردم.

«بروید نزد تحویلدار زندان و پول خود را ازوی بگیرید. سپس لباس هاتان را به شما تحويل خواهند داد. از سلوتان هم اگر چیزی می خواهید می توانید ببرید. بعداً به فرودگاه هدایت خواهید شد. واقعاً خوشحالم که از این جا مرخص شدید، چون خیلی اسباب زحمت ما بودید!»

«اکنون دیگر ناراحتی های شما تمام شده است و امیدوارم من هم راحت شده باشم. آیا تنها من آزاد شده ام؟»

«البته خانم شما نیز هم.»

«دیگران چطور؟»

با عصبانیت گفت:

«نام آن ها هم در لیست آزادی هست؛ اما...»

پس از آنکه موجودی خود را از تحویلدار زندان باز پس گرفتم، کت و شلوار شخصی ام را که علی منصور نتوانسته بود بدزددم — او مسئول نگهداری لباس ها و وسایل بود — پوشیدم. سه دست کت و شلوار دیگر هم به اضافه چندین پیراهن که کنسول آلمان به خشکشویی داده بود تا تمیز کنند و اتو بزنند، تحويلم دادند. ویکتور که همیشه نخستین نفری بود که از وقایع زندان آگاه می شد، مرا در بستن چمدانم کمک کرد. پس از آن ما را به بند یک فرستادند تا اولاً بعضی از وسایل درون سلوول را بردارم و ثانیاً از

هم بندان خود وداع کنم.

برای آخرین بار به حیاط زندان رفتم و در آنجا مصطفی امین را که منتظرم بود و می خواست خدا حافظی کنده دیدم. او گفت:

«باید کتابی بنویسی تا دیگران آگاه شوند که در زندان‌های مصربه می‌گذرد.»

بار دیگر دست یکدیگر را فشدم و خواستم بروم، اما «حسن‌الهدیبی»^{۱۴} رهبر حزب اخوان‌المسلمین را دیدم که بر روی سکوی سنگی نشسته است. وقتی پیر مرد مرا دید، به زحمت و در حالی که از شدت کهولت می‌لرزید، از جای بلند شد و گفت:

«آقای لوتر. برایتان آرزوی خوشبختی می‌کنم. شما آدم نیکو صفتی هستید و من از آشنایی با شما خیلی خوشحال هستم. رحمت خداوند بر شما بادا و حفظتان کند.»

دستش را بر شانه‌ام گذاشت و گونه‌ام را بوسید که از این کار احساسی به من دست نداد!^{۱۵} از او پرسیدم:

«سایر هم‌بندان کجا هستند؟ می‌خواستم با آن‌ها نیز وداع کنم.»

«همین الان اینجا بودند. فکر می‌کنم وقتی شنیدند که شما آزاد شده‌اید، به سلوی‌های خود بازگشتند.»

در حالی که لبخند متعددانه‌ای بر لب داشت، ادامه داد:

«آقای لوتر از آن‌ها دلخور نشويد. مدت زیادی است که در زندان به سر می‌برند، حالا وقتی می‌بینند که شما پس از فقط سه سال تحمل کیفر آزاد می‌شوید، طبیعتاً احساس ناراحتی می‌کنند و به شما حسد می‌ورزنند.»

به رو بر ت و فیلیپ که اجازه نداشتند بند راترک کنند، الوداع گفتم. ویکتور مرا تا دفتر مدیر زندان بدרכه کرد و مدیر در حالی که دستم را چنان محکم تکان می‌داد که گویی می‌خواهد از جای کنده شود، با من

14- Hassan el-Hodeiby.

۱۵- نویسنده باز هم در اینجا، تنفس خود را از بوسیدن یک مرد؛ مرد دیگر را اظهار می‌کند. م

خدا حافظی و برایم آرزوی خوشبختی کرد. اکنون بایستی با ویکتور وداع کنم. محافظین من — سه نفر افسر پلیس — بی صبرانه در انتظارم بودند. مدیر زندان به ویکتور گفت که او نیز ظرف سه روز آینده آزاد خواهد شد. نگران بودم که او و دیگران، مبادا مثل سال ۱۹۵۶ دوباره ناامید شوند. در آن سال نیز جنگ بین مصر و اسرائیل در صحرای سینا در گرفته بود و زندانیان اسرائیلی خیلی امیدوار بودند که آزاد شوند، ولی آرزوهاشان نقش برآب شد.

ویکتور گره کراوات مرا مرتب کرد و دگمه‌های جلیقه‌ام را بست، سپس یکدیگر را در آغوش کشیدیم و خدا حافظی کردیم. دوباره دستبند به دستم زدند و در خودرو پلیس جای گرفتم؛ از آن جا به اداره گذرنامه وزارت امور خارجه در مرکز شهر قاهره رفتیم و در آن جا بود که والترواد را دیدم. او را بغل زدم و با صدای بلند گفتم:

«سرانجام کار خود را کردیم و موفق شدیم.»

لحظاتی بعد دکتر «بارتلس»^{۱۶} کنسول جدید آلمان به ما پیوست. او خوشحال به نظر می‌رسید که در آخرین لحظات، مانعی پیش نیامده و کارها بر وفق مراد جلو رفته است؛ چون ظرف مدت کوتاه اقامت خود در مصر، پی برده بود که اگر آدمی با نهادهای دولت مصر سروکار داشته باشد، امکان دارد مقررات و قوانین، تحت الشعاع اشکالات و موافع قرار گیرد. او مبلغی پول به ما داد و گفت، بلیط‌ها و گذرنامه‌هایمان را از پلیس فرودگاه دریافت خواهیم کرد و در پایان اظهار داشت:

«صبح زود فردا به فرودگاه خواهم آمد و در آن جا با شما خدا حافظی خواهم کرد.»

«برای چه صبح زود فردا؟ ما که قرار بود امروز عصر ساعت ۴ پرواز کنیم.»

«چه کسی چنین حرفی به شما زده است؟ پرواز شما ساعت ۳ صبح

فرد اخواهد بود.»

«پس باید هنوز پانزده ساعت دیگر منتظر بمانیم؟»

«الآن شما را به فرودگاه می‌برند و می‌توانید در سالن ترانزیست وقت بگذرانید. به جرأت می‌توانم بگویم که سالن ترانزیست فرودگاه، بسیار راحت‌تر از آن جایی است که این سه سال آخر را در آن مکان به سر برده‌اید!»

«پس باید دستبندم را باز کنم.»

این را گفتم و به یکی از افسران پلیس رو کردم و اظهار داشتم:
«ماهنوز باید چند ساعت دیگر در انتظار پرواز بمانیم، آیا ممکن است دستبند را از دستم باز کنید؟ اگر این کار را انجام دهید، به هر کدام یک پوند خواهم داد!»

اندکی تأمل کرد و پس از مشورت با دونفر همکار خود و یک افسر دیگر که محافظه و التراود بود، افسر اخیر الذکر گفت:

«دستبند را باز کنید، از چه می‌ترسید؛ فکر می‌کنید فرار کند؟!»

یکی از افسران که ظاهراً مسئول نقل و انتقال ما بود گفت:

«بسیار خوب. یک پوند همین حالا، یک پوند هم در فرودگاه. البته

برای هر کدام از ما سه نفر.»

«موافقم»

دستبند را باز کرد و در جیبش گذاشت و من برای جبران این کار نیک، سه اسکناس یک پوندی به وی دادم.

در فرودگاه قاهره با او تسویه حساب کردم وقتی که مأموری در لباس شخصی به ما نزدیک شد، هر چهار نفر خدا حافظی کردند و مأمور مزبور که از دور می‌نمود به سازمان پلیس مخفی مصر تعلق داشته باشد، به آن‌ها گفت:

«بسیار خوب می‌توانید بروید.»

با اشاره سر او، مأمورین گمرک و اداره گذرنامه کنار رفتند و راه را

برای ما باز کردند و بدون انجام تشریفات معمول، به اتفاق مأمور پلیس مخفی، وارد سالن ترانزیت شدیم. او گفت:

«مزاح نمی شوم. جلو درِ ورودی منتظر شما میمانم. به هرگجای این سالن که بخواهید میتوانید بروید، حتی از رستوران اینجا نیز میتوانید استفاده کنید. لطفاً با سایر مسافران صحبت نکنید، که رعایت این موضوع در هر صورت به سود خودتان است!»

بعد از چند دقیقه، سر و کله «حمدی» معاون «سمیرناجی» پیدا شد که با تعظیم‌های مکرر و لبخندهای مؤدبانه، خوشحالی خویش را ازآزادی ما ابراز می‌کرد. او گفت سمير را يارد در جريان محاكمه‌اي حاضر می‌شد، لذا نتوانسته است شخصاً برای خدا حافظی به فرودگاه بیاید و از این جهت مراتب تأسف خود را توسط من به استحضار شما می‌رساند. آنگاه حمدی تعدادی از وسائل شخصی ما را که سمیرناجی تا آن زمان نزد خود نگه داشته بود به ما مسترد داشت و گفت: آقای سمیرناجی به نشانه ابراز حسن نیت و دوستی خود، این وسائل را بازپس داده‌اند.

از جمله اشیاء مزبور، قلم خودنویس و کیف پول من و دوربین عکاسی والترواد – واقعاً شگفت‌آور و باور نکردنی بود – و نه حلقه فیلم عکاسی ظاهر نشده بود. بعداً وقتی که فیلم‌ها را به سازمان جاسوسی اسرائیل تحویل دادم، همه مسئولین از شدت تعجب زیانشان بند آمده بود، چون باور نمی‌کردند که به عقل هیچ کس نرسیله باشد، فیلم‌ها را ظاهر و چاپ کنند. آن‌ها می‌گفتند:

«می‌بینیم، اما باور نمی‌کنیم!»

کمی پس از نیمه شب، هواپیمای لوفت هانزا، از مبدأ کرچی بر باند فرودگاه قاهره نشست. کنسول آلمان آمده بود تا مطمئن شود بدون بروز مانع و مشکلی، قاهره را ترک خواهیم کرد. در خلال مدتی که با یکدیگر بودیم، در باره مسایل و مطالب عادی گفتگو می‌کردیم، که یکباره صدایش را آهسته‌تر کرد و ماهیت واقعیت معامله ویژه‌ای را که منجر به آزادی ما

شله بود برایمان شرح داد. به گفته هایش گوش می دادم، اما به زحمت می توانستم اظهاراتش را باور کنم، به طوری که چند بار تأکید کرد، حرفش درست است و پایه و اساس دارد. پس از جنگ های شش روزه اعراب و اسرائیل، مقامات اسرائیلی از بازپس دادن پنج هزار اسیر، از جمله آنان پنج نفر رئیس عالی رتبه مصری امتناع ورزیده و متعی شده بودند، تا ده نفر اسیر اسرائیلی از زندان های مصر رها نشوند، از تحويل پنج هزار اسیر مزبور معذور خواهند بود. دو نفر از زندانیان اسرائیلی، من و والترواد بودیم. در اینجا دچار تعجب فراوان شدم، چون مقامات مصری ظرف چند هفتة اخیر، به هویت اسرائیلی من پی برده بودند، ولی برای اینکه افتضاحی به بار نیاید، ناصر و کارگزاران سرشناس دولت وی بایستی تا آخرین لحظه، ماجراهای مبادله ما را با پنج هزار اسیر مصری فاش نمی ساختند و حتی الامکان آن را جزء اسرار دولتی حفظ می کردند.

به همراه کنسول، نگهبانان، یک نفر مهماندار و یک نفر پلیس ملبس به او نیفورم به سوی هواپیما راه افتادیم. پلیس مزبور گذرنامه هامان را تحويل داد و به کناری رفت و مراقب بود که حتی سوار هواپیما بشویم! و تازمانی که در هواپیما بسته نشد، جای خود را نزک نکرد.

بلندگوی هواپیما به صدا در آمد:
«لطفاً کمر بندها را ببندید.»

موتور هواپیما شروع به غرتش کرد و هواپیما آهسته بروی باند به راه افتاد. به والترواد گفتمن:

«خوب. الان پرواز می کنیم.»

اما هواپیما سر جایش متوقف و صدای موتور آهسته تر شد. پیامی در بلندگو شنیده شد:

«خانم ها و آقایان، خواهش می کنیم اندکی تحمل داشته باشید. برج مراقبت فرودگاه قاهره، هنوز به ما دستور پرواز نداده است. ممکن است پرواز مدت کوتاهی به تعویق بیفت. خیلی منون.»

چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا از آزاد کردن ما منصرف شده‌اند؟ آیا فکر دیگری به سر مصری‌ها زده است؟
من و والترواد به یکدیگر نگاه کردیم، هیچکدام جرأت اینکه ترس خود را آشکار کنیم نداشتیم.
والترواد گفت:

«هوایپما متعلق به یک شرکت آلمانی است. آیا مگر در محوطه‌ای که تحت حاکمیت سیاسی آلمان است نیستیم؟ آیامی توانندو باره از هوایپما خارجمان کنند؟»

به دروغ و با تمھیدی که بتوانم فریبیش دهم گفتم:
«بله. بله. این هوایپما آلمانی است و ما در واقع در منطقه تحت حاکمیت دولت آلمان هستیم. دیگر نمی‌توان ما را از هوایپما خارج کرد!»

از دریچه به بیرون نگریستم، از دور یک خودرو، متعلق به آتش‌نشانی فرودگاه به چشم می‌خورد. خوشحال از اینکه خودرو مزبور به پلیس تعلق نداشت، از مهماندار پرسیدم:

«چه چیز باعث توقف ما شده است؟»

«چیزی نیست، از این موارد بسیار پیش می‌آید، چند لحظه دیگر پرواز می‌کنیم.»

پیش خود گفتم: بله. پرواز می‌کنید، اما بدون خانواده لوتز بیست دقیقه طول کشید، طولانی ترین بیست دقیقه‌ای که تا آن لحظه تجربه کرده بودم. ناگهان هوایپما به جلو تکان خورد و بر باند فرودگاه آغاز به حرکت کرد. هر لحظه به سرعتش افزوده شد، تا اینکه سرانجام خود را از زمین کند و به آغوش آسمان فرو رفت. والترواد که دستم در دستش بود گفت:

«حالم به هم می‌خورد و حالت تهوع دارم»
وقتی مصر را زیر پایمان، درمه و ابر ناپلید دیلم، گفتم:

«آرام باش. همه چیز درست می شود. غم و غصه هامان یک بار و برای همیشه از بین رفته است.»

«آری. اکنون می توانیم به آینده خود فکر کنیم راستی چه باید کرد؟»

«نخست استراحت می کنیم، به مسافت می رویم، آنگاه تأمل و بررسی می کنیم که چه باید کرد، آنچه از هر چیز دیگر مهم تر است این است که باز هم با هم هستیم.»

«می دانی. به یاد نامه ای افتادم که اندک مدتی پیش از شروع محاکمه مان به من نوشته بودی، آن جا که گفتی: لوتزهای شاد و سریحال، دوباره اسب خواهند راند.»

«آری. واقعاً اسب سواری خواهیم کرد؛ اما این بار در اسرائیل.»

«نقشه هایی را که کشیده بودیم به یاد بیاور؛ می خواستیم خانه ای در یک روستا و زندگی آرام و بدون ماجراهی داشته باشیم. ولفگانگ آها این نقشه تو واقعاً جدی بود؟»

«لوتز. یک زمین دار کوچک. آری، به این موضوع خیلی جدی فکر می کردم.»

«بسیار خوب. حالا دیگر باور می کنم و می توانم آرام و راحت باشم. منتظر بودم که بگویی، مأموریت بعدی ما چیست و جزئیات آن را برایم شرح دهی!»

تکمله

اکنون چهار سال است که از زندان آزاد شده‌ایم. ما در اسرائیل و در دهکده‌ای نزدیک تل‌آویو اقامت گزیده‌ایم. والترواد به تابعیت دولت اسرائیل در آمده و زبان محلی را به خوبی فرا گرفته است. من هم از ارتش کناره گرفته‌ام و برای یک «بنگاه کارآگاهی خصوصی» کار می‌کنم. در جنب سایر وظایفی که این بنگاه به عهده دارد، در زمینه حفاظت و امنیت بانک‌ها، تأسیسات و کارخانه‌ها نیز فعالیت می‌کند. ما به رؤیای دیرینه خود که داشتن یک خانه کوچک در خارج از شهر بود، جامه عمل پوشاندیم و هم اکنون در آن جا با چهار قلاوه سگ زندگی می‌کنیم. اگر چه زندگی سعادتمند، آرام و راحتی داریم، اما گاهی اوقات احساس می‌کنیم که دلمان برای آن اوقات پرهیجان و ماجرایی که ظرف مدت اقامتمان در مصر داشتیم تنگ شده است.

وقتی که به اسرائیل بازگشتم، همکارانم در سازمان جاسوسی اسرائیل، چند مورد از نتایج عملی کارم را که اکثراً عکس و مدارک دیگر بود نشانم دادند. با مشاهده عکس‌ها و مدارک موصوف، از اینکه کوشش‌هایم در پیروزی ارتش اسرائیل در جنگ شش روزه، سهم سرنوشت سازی داشته است. به خود می‌بالم. کچی ۹ حلقه فیلمی را که ظاهرنشده و دادستان کل مصر از سر لطف آن‌ها را به ما باز گردانده بود، به دوستانم نشان می‌دهم و از دیدن آنها که خود تجدید خاطره است، خوشحال و در عین حال متعجب

می شویم.

طبعی است آن چه که در گذشته انجام داده بودیم و به ویژه آنچه طی سال‌های زندان به سرمان آمده بود، در روحیه مان بی تأثیر نبوده است. مثلاً وقتی که نقشه ساختمان خانه آینده‌مان را می‌کشیدیم، هر دو می‌خواستیم که اتاق‌هایمان بزرگ و وسیع، باشد چون اتاق کوچک، سلول‌های زندان را به یادمان می‌آورد. چند ماه اول اقامتمان دراین خانه، اکثر شب‌ها از خواب بیدار می‌شدم و به باعچه منزل می‌رفتم؛ فقط با این انگیزه که مزه وصف ناشدنی آزادی را برای چندمین بار بچشم و این واقعیت را باز هم لمس کنم، که هر وقت بخواهم، می‌توانم در اتاق را باز کنم، و به هر کجا که بخواهم، می‌توانم بروم.

والترواد هنوز زیبا و جذاب به نظر می‌رسد. سرپا و قوی است و هنوز هم شوخ طبعی و خوی شکست‌ناپذیری خود را از دست نداده است. به سبب رفتار خشنی که ضمن بازجویی‌های متعدد نسبت به او داشته‌اند و نیز تحمل چند سال حبس، اندکی سلامتی خود را از دست داده است. من هم کمی چاق شده‌ام، به طوری که اگر مدت کوتاهی اسب برانم، دچار تنگی نفس می‌شوم. اسب سواری هنوز یکی از بهترین سرگرمی‌ها و مشغولیات ما است. در مورد رفت و آمدّها و معاشرت‌هایمان باید یادآور شوم، والترواد شرطی قابل شده است که من هم از دل و جان آن را پنیرفته‌ام و به آن عمل می‌کنم؛ خانه ما فقط جای کسانی است که آن‌ها را دوست داریم و اگر قرار باشد به دلایل اداری و شغلی، با فردی تماس بگیرم و مذاکره کنم، او را به یکی از مکان‌های عمومی دعوت می‌کنم و باوی به گفتگو می‌نشینم، در خانه ما فقط به روی دوستان صمیمی و واقعی باز است. سه نفر اسرائیلی که در زندان «تورا» با من بودند، همگی در تل آویو زندگی می‌کنند و متأهل و دارای فرزند هستند. «ویکتور لیوی» مهندس کشاورزی است، «روبرت داسا» در رشته خاورشناسی تحصیل می‌کند و «فیلیپ ناتانسون» به کار عکاسی اشتغال دارد. «مارسل نینیو» که مدت

کوتاهی پس ازما از زندان آزاد شد، اندک مدتی است که ازدواج کرده است و خانم «گُلدا مایر» نخست وزیر اسرائیل شاهد عقد وی بود. دوستان و معاشرین ما همین چند نفر هستند که مرتباً یکدیگر را می‌بینیم و دورهم جمع می‌شویم.

به دست آوردن نشانی و خبر از کسانی که در ماجراهای زمانی اقامتمان در مصر به نحوی با ما رابطه داشتند دشوار است؛ فقط می‌دانم که «فرانتش گیزوو» در شعبه شرکت «مانسمان» آلمان، در یکی از کشورهای خارج کار می‌کند. از «گرهارد باوخ» مدت‌هاست اثرباره نمی‌شود، حتی سمع‌ترین خبرنگاران نیز نتوانسته اند رد پایی از وی به دست آورند، فقط شنیده‌ام که در سفارت آلمان غربی در واشنگتن مشغول خدمت است.

«هانک ونکه باخ» دوست هلندی ما که نماینده شرکت نفت «شل» در قاهره بود، مدت کوتاهی است که بازنشسته شده است. او مدتی پیش برای دیدن ما به اسرائیل آمد و چند هفته‌ای نزدمان بود؛ در قاهره مرا به عنوان یک افسر نازی می‌شناخت و چون از نازی‌ها تفرق داشت، لذا مایل نبود ارتباط و دوستی استواری با من داشته باشد. در اسرائیل که بود مرا به یاد ماجراهای انداخت به این ترتیب: یک روز که در باشگاه سوارکاران قاهره با چند نفر مصری مشغول نوشیدن قهوه بودیم، گویا من بی اختیار و ابتدا به ساکن با شلاق مخصوص سوارکاری «علامت صلیب شکسته^۱» را بر شن‌های زمین رسم می‌کردم. هانک ونکه باخ، به این کار من اعتراض می‌کند و می‌گوید ۱— علامت «صلیب شکسته» در ایران بیشتر به «علامت ضد یهود» معروف است، نخستین بار در سال ۱۹۰۳ میلادی، توسط پروفسور «امیل ارنست هرتسفلد» ایران‌شناس و باستان‌شناس نامور آلمانی در حصاری‌های خوزستان کشف شد. هرتسفلد به این علامت «گردونه خورشید» نام داد و آن را نمادی از فرهنگ آریایی می‌دانست. زمانی که هیتلر در آلمان به قدرت رسید، ظاهراً، «گوبنزا» وزیر تبلیفات وی، این علامت را به عنوان سمبل و نماد حزب ناسیونال سوسیالیست، آلمان برگزید و به آن رسمیت داد. برای اطلاع بیشتر، به تحقیق ارزشمند سرتیپ نصرت‌الله بختورتاش در کتابی به نام «گردونه خورشید» رجوع فرمایید. م

دیدن این علامت را نمی‌تواند تحمل کند، من ضمن دادن جوابی تند و خشن به او، اضافه کردم که این علامت ما را به یاد دوران پرشکوه و عظمت نازی‌ها می‌اندازد و او از این جواب من رنجیده خاطر شده و مجلس را با عصبانست ترک می‌کند و دو هفته تمام به باشگاه نمی‌آید.

ظرف این مدت، حال پدر والتراود بدتر شده است. او دچار بیماری قند، ناراحتی قلبی و ریوی است. مسلماً حال او ظرف سه هفته‌ای که به اتفاق مادر والتراود در زندان قاهره بود، بدتر شده است. مأموران سازمان ضدجاسوسی مصر رفتار نسبتاً خوبی با او داشته‌اند. با این وصف پس از آزادی، فوراً تحت عمل جراحی قرار گرفته بود. پس از آنکه والدین والتراود به موطنشان «هایل برون» باز گشتند، خبرنگاران جراید مرتب‌امراحم آن‌ها می‌شدند، به طوری که مجبور بودند خود را در آپارتمان محل سکونتشان محبوس کنند و در را به روی هیچ کس نگشایند. با این حال، اگر کنار پنجه‌های اتاق می‌رفتند و به بیرون می‌نگریستند، عکاسان جراید فوراً از خیابان عکسشان را بر می‌داشتند. خبرنگار یکی از روزنامه‌ها، چک سفیدی را به همراه یادداشتی از زیر شکاف در آپارتمان به درون می‌اندازد. بر یادداشت مذبور نوشته شده بود: «ما می‌خواهیم با شما مصاحبه کنیم، هر مبلغی که مایلید روی چک بنویسید!» — خبرنگار دیگری به آن‌ها نوشته بود: «بنج هزار مارک، فقط برای بنج دقیقه مصاحبه!». علت امتناع والدین والتراود از مصاحبه این بود که به هنگام آزاد شدن از زندان، خواهش کرده بودم از مصاحبه با خبرنگاران جداً پرهیز کنند و آن‌ها نیز به همین ترتیب عمل کرده بودند.

هنوز مدت زیادی از رسیدن ما به اسرائیل نگذشته بود که پدر و مادر والتراود به دیدن ما آمدند. باید اعتراف کنم، وقتی که در فرودگاه انتظار ورود آن‌ها را می‌کشیدم بسیار نگران و ناراحت بودم و نمی‌دانستم چه عکس‌العملی از خود در برابر آن‌ها نشان دهم: با دخترشان آشنا شدم، چون دوستش داشتم، با او ازدواج کردم، به مصربش بردم و از او یک جاسوس

ساختم و باعث شدم او و پدر و مادرش به زندان بیفتند. شگفت آور اینجا است، وقتی که به تل آویور سیدند، تنها سؤالشان این بود که فرزندشان چطور است و آیا می‌تواند ما را به نحوی کمک کنند؟ و تا امروز هرگز شمات و نکوهشی از آنان نشینیده‌ام.

اکثر مصری‌هایی که در قاهره می‌شناختیم و با مارفت و آمد داشتند دستگیر، هفته‌ها بازجویی و در آخر آزاد شده‌اند. چند تن از افسران مصری که با من روابط دوستانه‌ای داشتند، از خدمت ارتضی اخراج شدند و از برخی آن‌ها خواسته شده است که تقاضای بازنیستگی کنند. مقامات مصری قانع شده بودند که این افراد در فعالیت‌های جاسوسی من نقش مستقیم نداشته‌اند و تنها تقصیری که به گردشان انداختند این بود که چرا باید دهانشان لق باشد و بی‌پروا مسایل اداری و محروم‌انه را با دیگران در میان گذارند و اصولاً چرا با بیگانگان روابط دوستانه برقرار کرده بودند. به جز این‌ها تقصیر دیگری نیز داشتند و آن دریافت هدایای گرانبها‌یی بود که صورت رشوه‌خواری در برابر انجام خدمات، فراهم کردن تسهیلات و دادن امتیازاتی را داشت که در باره من انجام داده بودند. باعث و بانی این اتهامات من بودم، به یاد می‌آورم، سمیرناجی که در جریان بازجویی از من به این ارتباطات، نحوه کسب اطلاعات و گرفتن هدیه از سوی افسران مزبور پی‌برده بود، فریاد زد: «ریشه این آدم‌های زیانکار و بی‌فایده را خواهم کند!»

فکر می‌کنم وضع دوست قلبی و خوبم، یوسف غراب از دیگران بدتر باشد، زیرا خلع درجه و با وضعی موهن از شهربانی اخراج شده بود. یک سال بدون محاکمه در زندان به سربرد و حتی تقاضای بازنیستگیش را هم قبول نکردند. او به مسقط الرأس خود «دامان هور»^۲ رفته است و در منزل کوچکی که در آن جا دارد زندگی می‌کند.

«یوهان فون لرس» پس از اینکه مصر را ترک کردیم، به علت کهولت

فوت کرد. دکتر «آیزله» که سال‌های متمادی به استعمال مورفین معتاد شده بود، یک بار به علت تزریق مقدار بیش از اندازه مرفین، به سرای دیگر شتافت – مرگی راحت‌تر و بی دردسرتر از آن چه که برای هزاران نفر یهودی در اردوگاه‌های مرگ و کوره‌های آدم‌سوزی نازی‌ها تدارک دیده بود.

تمام متخصصین و دانشمندان آلمانی، ظرف این مدت از مصر خارج شده و روس‌ها جای ایشان را گرفته‌اند. در سال ۱۹۶۴ خروج آلمانی‌ها از مصر به طریق اصولی آغاز شد برخی از آنان، از اسرائیلی‌ها خوف داشتند، برخی دیگر از رفتار مقامات مصری به ستوه آمده بودند. اندکی بعد، وقتی که روس‌ها همه چیز را در اختیار خود گرفتند، ساختن هواپیما و طرح تولید موشک متوقف شد و دولت مصر به کار آخرین نفر از متخصصین آلمانی پایان داد. امروز کارخانه هواپیما‌سازی «هلوان» به کار مونتاژ و تعمیر هواپیماهای شکاری «میگ» پرداخته است و موشک‌هایی که مصر در اختیار دارد، شوروی به آن‌ها داده است.

اغلب از من و والتروود سؤال می‌شود؛ با توجه به آنچه که در مصر به سرمان آمده، چه احساسی نسبت به مردم مصر داریم، و زمانی که پی می‌برند هیچگونه احساس تنفسی از مصریان نداریم تعجب می‌کنند؛ چون می‌بینند که مردم مصر یهودیان را به غلط دشمن دیرینه خود می‌پنداشند و مدت بیست و پنج سال است که با ما سر جنگ دارند. سهمی که من در این جنگ بیست و پنج ساله داشتم، جاسوسی یا جنگ ساکت و آرام در پشت پرده بود. این نبرد بسیار دشوار بود، اما به هر حال بایستی انجام می‌گرفت.

من و والتروود مانند اکثر مردم اسرائیل، می‌خواهیم که مصر برای ما یک همسایه دوست باشد، نه یک دشمن، و مشتاق هستیم، روزی قاهره را دوباره ببینیم، اما این بار به عنوان یک جهانگرد.

مؤسسه خدمات غربگشی رسا
 تهران بجهت تهذیب اهل فرهنگ و مکتبه، تحقیق

